

رمان مُعَمَّر | ریحانه نصیری کاربر انجمن یک رمان





رمان عروس اقیانوس

گریختن ماهور از چنگ خانواده و معضلات خانوادگی‌اش به در بند افتادن در یک جزیره‌ی مرموز میان اقیانوس پیوند می‌خورد و نه تنها رها نمی‌شود، بلکه مشکلاتش چندین برابر می‌شوند. رمان عروس اقیانوس، داستانی اجتماعی و عاشقانه از یک دختر در جزیره‌ای میان اقیانوس را در برمی‌گیرد که می‌کوشد از آن جزیره و مردمان غرق در جهلش بگریزد و در این میان، پسری در این جزیره دلباخته‌ی او می‌شود. داستان با کشمکش‌هایی رقم می‌خورد که به غلیان عشق و طلب رهایی می‌انجامد. ماهور باید بین آزادی و عشق انتخاب کند.

[دانلود](#)

رمان پسرک بی رنگ و رخ

به اقتضای سرنوشتی موروثی، روح سفید یک مرد در کالبد سیمین خود به اسارت کشیده شده و دلش در مسیر عشقی محال پا گذاشته است. حال یک فقدان در تقدیری آشنا، راه را برای هم‌حلی هموار می‌کند اما نحوستی کاذب و زمزمه‌هایی واگرا، اختفایی برای عشق در نهان‌ها رقم می‌زند.

[دانلود](#)

رمان خانه‌ی من قلب توست

ترگل دختری است که زندگی‌اش دست‌خوش بازی‌های روزگار شده. انگار تنها راه در امان ماندن از کسی که برایش یک خطر جدی محسوب می‌شود، گریختن است که خانه و زندگی و خانواده‌اش را رها می‌کند و به یک نفر پناه می‌برد. کسی که او را به‌عنوان یک حامی و پشتوانه‌ی بزرگ می‌بیند و عشق در روح و جاننش ریشه می‌دواند؛ اما انگار بعضی وقت‌ها، تنها قدرت عشق قادر به حل مشکلات نیست. ترس خطری که باعث گریختنش شد، هنوز هم وجودش را آزار می‌دهد. ترس از پیدا شدن، ترس از جدایی، ترس از دوست داشته نشدن و ترس از دست دادن تنها حامی زندگی‌اش...

[دانلود](#)

این کتاب در [سایت یک رمان](#) آماده شده است.

www.1roman.ir

پیج اینستاگرام یک رمان: [yek_roman1](#)

خلاصه:

پیرمردی، در میان شوریدگی از جنس نفرت، قلب فرتوتش زیر آواری از خاطرات تلخ گذشته شکسته شده!

با هجوم یک اتفاق ناگهانی به راحتی استشمام می‌کند بوی تعفن و رغبت انگیز عشقی کهنه را؛ اما دروازه‌ی قلبش قفلی دارد از تبار کهنگی که هیچ‌کس توان عبور از آن را ندارد. بلکه شاید باشد چشمان شهلایش کلید همان دروازه‌ی خاک خورده.

آغاز: ۷/۱۴۰۰ خرداد

مُعَمَّر: به معنای پیر، کهن سال

به نام خدای عاشقان

مقدمه:

بخند پیرزن من، بخند عزیز دل این پیرمرد خاک خورده. صدای تبسم‌های شیرین و لرزانت، قلب از کار افتاده‌ام را به تپش می‌اندازد. برای آن لبخندهای بدون دندان‌ت جان می‌دهم. گرچه صورتت به سبب کهولت سن چروکیده است؛ اما تو برای من مانند همان سیب سرخی هستی که تازه از درخت چیدمش. ماه شب چهارده من بتاب بر قلب این مُعَمَّر خسته.

فصل اول: تنهایی

زمان: حال

به عادت هر روزه‌اش چای خوش رنگی در همان لیوان محبوبش که جنس و زنان رویش تباری از چین داشتند دم کرد و بین دست‌های چروکیده و لاغرش گرفت. عطر چای وقتی به بینی صاف و متناسبش می‌خورد، حس خوبی در جای‌جای بدنش شکل می‌گرفت. او را به دوران کودکی‌اش سوق می‌داد. زمانی که پدرش در حیاط خانه می‌نشست و مادرش برای او چای تازه‌دم جلویش می‌گذاشت تا خستگی یک صبح تا شب کار کردن از تنش بیرون رود. بوی آن چای همیشه در خانه پرمهر و صفایشان بود. با یادآوری خاطرات گذشته، خنده‌ی محوی روی صورت زیبا و پیرش نشست. قدم‌زنان از آشپزخانه کوچک سه‌گوشه‌اش بیرون آمد و روی مبل تک نفره‌ی چرمی نشست. به گل‌دان حسن یوسفش که برای او از همه عزیزتر بود نگاه عاشقانه‌ای کرد. او به عشق اعتقادی نداشت؛ اما همیشه بدون آن‌که خود از آن آگاه باشد به گیاه‌هایش و تک عروس هلندی‌ای که در قفس سفید نگه می‌داشت تا همدم و هم‌راز او باشد عشق می‌ورزید. به عقیده‌ی خود، دوست داشتن گل و گیاه و حیوان شرف داشت به دوست داشتن انسان‌های نامردی که نه بویی از محبت بردند نه شرافت. کس چه می‌دانست؟ شاید او زخمی عمیق از عشق برداشته بود که این‌گونه بی‌رحم درباره‌ی عشق سخن می‌گفت و ترجیح می‌داد تا این سن، تک و تنها و در این سکوت مرگ بار زندگی کند.

همان‌طور که به گل‌ها چشم دوخته بود، زیر لب جمله‌ای روانه‌ی زبان کرد.

- رفتی و ندیدی چه بر جای گذاشتی. هیچ وقت این خطا را نکن و به عقب برنگرد، چون به جای جوان رعناي چندی پیش، پیری با کمر خمیده می بینی ای هم سفر من!

نتیجه ی تنهایی و کتاب هایی که خوانده بود، این جمله هایی بود که گاه میزبان خانه ی مسکوتش می شد.

چایش را با لذت و درحالی که غرق در تماشای آن عروس هلندی سفید بود، خورد. خوب به یاد دارد که دو سال پیش این عروس را برای خانه سوت و کورش خریداری کرده بود. او زنی برای همدم خود در این روزهای تاریک و سرد پیدا نکرده و تنها چاره ی آن، پناه بردن به سمت آن حیوانات خانگی و گیاهان بود. لحظه ای قلبش از آن تنهایی و مسکوتی خانه گرفت و برای ثانیه ای، شاید آرزو کرد صدای خنده های نوه هایش در این خانه ی نه چندان بزرگش بیچد و به مانند پژواکی زیبا در گوش هایش که چیزی جز آوای فرتوتی و تنهایی ننواخته بود، نواخته شود.

قبل از آن که موهایش هم رنگ دندان هایش شود به دنبال زن زندگی بود؛ اما هرچه گشت کسی را نیافت. انگار جز خود او کسی در دلش نمی نشست. ده سال پیش دست از گشتن برداشت و کاملاً بی خیال شد و دل به همین خانه مجردی و بی سروصدای خود، خوش کرد. نگاهش بین گیاه ها، عروس هلندی و ماهی قرمزش که برای سال تحویل بود چرخید. او نمی توانست هیچ تفاوتی میان آن ها بگذارد. هر کدام به نوبه ی خودشان از تنهایی و بی کسی پیرمرد کاسته می کردند.

نفسی عمیقی از سر تنهایی کشید و از روی مبل چرمی‌اش که شده بود تکیه‌گاه او در این زندگی بلند شد.

به خاطر وسواس شدیدی که داشت نمی‌توانست لیوان چاییش را همان‌جا روی این سنگی رها کند، برای همین پا در آشپزخانه گذاشت و میز نهارخوری دونفره از جنس چوب که او همیشه تک و تنها پشت آن می‌نشست و به صندلی خالی روبه‌رویش خیره می‌شد، از نظر گذراند. شیر آب سرد را باز کرد، انگشتر عقیقش را با دقت در آورد و کنار سینک قرار داد. شاید او آدم با نظم و مرتبی بود؛ اما به خاطر پیری نمی‌توانست سرعتش را بالا ببرد. با دست‌های پیر و لاغرش لیوان را خوب شست تا اثری از زردی چای روی آن نماند.

به ساعت دیواری گردش نگاهی انداخت. خبر از رفتن او پیش کهنه رفیقش را می‌داد. دوست نداشت پیش هیچ کس بدقولی کند، برای همین زودتر از ساعت موعود از خانه‌ی صد متری‌اش که در طبقه دوم آپارتمان آقای رستگاری بود، خارج می‌شد تا به پارکی که هر روز آن‌جا محمود، رفیق چندساله‌اش را می‌دید، برود. با قدم‌های آرام و نامنظم که نتیجه‌ی کهولت سن بود، عصای چوبی‌اش را روی زمین گذاشت و به سمت اتاق که کمی جلوتر از درب ورودی قرار داشت رفت.

تمیزی بیش از حد خانه او را به زنان تازه عروس مانند می‌کرد. عصایش را به میز تحریر چوبی‌اش تکیه داد. درب کمد دیواری سفید را باز کرد. دستی به روی صورت سفیدش که ته‌ریشی داشت کشید و پیراهنی از داخل کمد دیواری دونفره و بزرگش که جلوتر از درب ورود اتاق بود، بیرون کشید. او این پیراهن را به

دلیل آن که آبی نفتی، رنگ مورد علاقه‌اش است، از مغازه خریداری کرده بود و حال می‌خواهد برای این که پیش رفیقش زیبا و آراسته به نظر بیاید بپوشد.

شاید اتاق مربع شکلش مانند تمام منزلش از رنگ‌های گرم و به رنگ چوب پیروی می‌کرد. شاید هم سالان او هیچ‌وقت این شکلی سر و وضعشان را درست نمی‌کردند؛ اما او اعتقاد داشت انسان هر چقدر هم فقیر و بی‌چاره باشد، باید با سر وضع مناسب توی خیابان راه برود. مگر مردم چه گناهی کردند که ریخت ژولیده‌ی او را ببینند؟

شلوار کتان مشکی‌اش را بالا کشید و توی پاهای لاغر و باریکش مرتب کرد. روبه‌روی آینه‌ی قدی که روی در کم‌دیواری بود، ایستاد. دستی میان موهای لخت و سفیدش کشید و آن‌ها را به عقب فرستاد. عینک ربین مشکی‌اش را که علاقه‌ای خاصی به آن داشت روی چشم‌های ریز عسلی‌اش گذاشت و با برداشتن عصای چوبی و بلندش از درب اتاق خارج شد. نگاه سرسری به کفش‌های به خط شده در جاکفشی آهنی انداخت. با صدای خش‌داری که حاصل از کهولت سن بود، با خودش در آن تنهایی گفت:

- خب این کتونی‌ها اصلاً با این تیپم جور در نمیاد پس [انگشتش را مقابل کفش طبی مشکی که برای پارک خریده بود گرفت]. این رو می‌پوشم.

طوری رفتار می‌کرد که انگار در آن جاکفشی دوطبقه‌ی کوچک، ده مدل کفش خوابیده، درحالی که او فقط سه مدل کفش داشت. یک کتونی مشکی، یک کفش طبی و راحتی برای زمانی که کم‌تر پیاده‌روی می‌کند و یک کفش مهمانی که آن را هیچ‌وقت در جاکفشی نمی‌گذاشت، چون پول زیادی برای آن داده بود و فقط و فقط در مهمانی‌های خاص می‌پوشید.

از نظر خودش کتونی‌ای که پارسال برادرش از خارج از کشور برایش فرستاده بود، اضافی بود. البته این را زمانی می‌گفت که به آن احتیاجی نداشت. اگر روزی با آن در پارک قدم می‌زد رد خور نداشت و دعا به جان برادرش و زن برادرش نکند که این کفش را برای او خریده‌اند. پیرمردیست و هزار فکرهای جور واجور.

کفش‌هایش را جلوی پایش انداخت و با دقت و در پایین‌ترین سرعت ممکن، آن‌ها را پوشید. درب آهنی خانه‌اش را باز کرد. تازه مغز پیر خاک خورده‌اش به یاد آورد که کیف شطرنجش را فراموش کرده. عقب‌گرد کرد. او به‌خاطر وسواس شدیدش کیفی که هر روز با خود به بیرون می‌برد را کنار وسایل خانه‌اش نمی‌گذاشت، برای همین آن کیف مشکی را تک و تنها در کمد کوچک کنار درب می‌گذاشت. دسته‌ی چرم کیف را با دقت در دست پیر و لاغرش گرفت و از خانه خارج شد. همان‌طور که در حال بستن درب آهنی خانه بود، صدای نازک و از نظر او چندان خانم فلاح در گوش‌های بزرگ و چروکیده‌اش پیچید.

- به‌به جناب تیموری! صبح‌تون به‌خیر.

اخم غلیظی روی پیشانی سفیدش جا خوش کرد. او آن‌قدر از این زن سی و خورده‌ای ساله متنفر بود که حد نداشت. همیشه به‌خاطر بی‌ادب بودنش او را سرزنش و مورد تمسخر قرار می‌داد. از طرفی برایش عجیب بود که او به آقای تیموری پیری سلام کرده، چون هر زمان که آن دو با هم روبه‌رو می‌شدند، خانم فلاح آن‌قدر سلام نمی‌کرد که آقای تیموری از روی ادب به او سلام می‌گفت؛ ولی هیچ‌وقت جوابی جز تکان دادن سر از خانم فلاح نمی‌گرفت. تنها همسایه‌ای بود که با او سر ناسازگاری داشت.

سرش را پایین انداخت و سلام کوتاه و خشکی به خانم فلاح داد.

- علیک سلام خانم فلاح.

خانم فلاح زنی تنها بود که در خانه‌ی طبقه‌ی سوم، بالای سر آقای تیموری زندگی می‌کرد. بلااستثناء هر شب صداهای مضحک و زیادی که منشاء آن خانه‌ی خانوم فلاح بود، آرامش جناب تیموری را بهم می‌زد. فلاح دستی به موهای شرابی‌اش کشید و با لوندی رو به تیموری گفت:

- جناب تیموری چرا این‌قدر خشن؟ یه بار نشد با من مهربون برخورد کنید.

تیموری در حالی‌که دکمه آسانسور در طوسی را می‌زد، نیش‌خندی روی صورت پیرش نقش بست و با اعتماد به نفسی که همیشه در وجودش رخنه می‌کرد، گفت:

- هر آدمی حد و اندازه‌ای داره خانم فلاح. اندازه و ارزش شما هم در همین حد یه سلام و علیکه، نه بیش‌تر! گرچه این سلامم براتون زیادیه؛ اما جواب سلام واجبه. برای همین ما مثل بعضیا نیستیم که جواب سلام رو ندیم.

بعد هم با همان وقار و پوزخند روی لبش وارد آسانسور شد و دکمه‌ی هم‌کف را فشار داد. خانم فلاح که خون‌خونش را می‌خورد با عصبانیت تمام، مانتوی صورتی جیغش را از زیر پایش جمع کرد و با حرص پله‌ها را یکی در میان بالا رفت. از فرط عصبانیت صورت سبزه‌اش که یک کیلو لوازم آرایش رویش خفته، به قرمزی مایل شده بود. چشمان مشک‌ی‌اش از حرص نزدیک بود از حدقه در آید. زیر لب به اوی غرغرو، زیر لب بد و بیراه می‌گفت:

- مرتیکه‌ی بی‌شعور اندازه‌ی بابابزرگ من سن داره. چه می‌فهمه ما جوونا چی می‌کشیم و چی می‌خوایم.

همچین می‌گفت جوون انگار هم‌سن یکتا، همسایه طبقه‌س اول که دختری جوون و بیست ساله‌ای هست، بود.

آقای تیموری خوش‌حال از این‌که نیش زبون‌هایش به خانم فلاح، او را عصبی کرده، پا از ساختمان چند سال ساز آقای رستگاری بیرون گذاشت.

دوران شنی که او درش می‌زیست یقیناً تلنگری به کودکی می‌زد و کارهای این‌چنینی ماندن طعنه زدن به خانم فلاح دلش را گویی شاد می‌کرد. با عقل تیمور تنها جوابی که فلاح لیاقتش را داشت همان‌هایی بود که او زده و تازه کم هم گفته.

وسط پیاده روی باریک خیابان‌شان ایستاده بود و به درخت‌هایی که یکی در میان کاشته شده بودند نگاه می‌کرد. به‌خاطر وجود ماه خرداد همه‌شان سبز و تازه بودند. مغز آلزایمری‌اش تازه به یاد آورد دیروز شطرنج را از محمود باخته و باید طبق قرارشان بستی یا خوراکی بخرد و برای محمود روزنامه‌باز، ببرد. آن لقب را محمود به سبب داشتن دکه‌ی روزنامه‌فروشی مقابل پارک، با خود از آن کهنه رفیق به یدک می‌کشید.

با قدم‌های استوار شروع کرد به قدم زدن. او حتی در انتخاب محله و منزل حرف نداشت. در محله‌شان از شیر مرغ تا جان آدمی‌زاد پیدا می‌شد، برای همین همین‌طور که به میدان نزدیک می‌شد نبش خیابان، بستی فروشی پسر جوانی بود که تیموری بستنی‌های سنتی‌اش را خیلی دوست داشت. گاهی اوقات تنها برای دل خودش بستنی می‌خرید، بعضی وقت‌ها هم محمود را شریک خودش می‌کرد. او خوب می‌دانست رفیق کهنه‌اش چه علاقه‌ی شدیدی به بستی سنتی

زعفرانی دارد، برای همین تعللی نکرد و وارد مغازه بستنی فروشی آقای صبوری شد.

صبوری پسری خوش برخورد و متین بود که تیمور از معاشرت با افرادی چون او لذت می‌برد.

سعی کرد خنده‌ی قشنگی میان صورت چروکیده‌اش بیندازد و وارد مغازه بشود. صبوری حال که پشت صندوق نشسته بود و بستنی کاکائویی وارد شکم گنده و برآمده‌اش می‌کرد، با دیدن تیموری از جا برخاست، تی‌شرت قرمزش را روی شلوار لی‌اش کشید و با خوش‌رویی جلو رفت. او خوب می‌دانست که جناب تیموری با کسی دست نمی‌دهد، اگر هم بدهد دستمال یا دست‌کشی در دست‌های پیر و لاغرش می‌کند تا در معرض میکروب‌ها قرار نگیرد. برای همین تنها با سلام از او پذیرایی کرد و از دست دادن با پیرمرد لاغر خودداری کرد. صبوری همان‌طور که دستی به تهریشش روی صورت کمی آفتاب خورده‌اش می‌کشید، با خنده گفت:

- خیلی وقته دیگه به ما سر نمی‌زنید آقای تیموری.

تیموری از لحن جوان خنده‌اش گرفت. او خود را می‌شناخت. اگر در زمستان بستنی می‌خورد یک سرماخوردگی روی شاخش بود. برای همین نه به این بستنی فروشی شیک و مدرن می‌آمد، نه بستنی سنتی میل می‌کرد. با تک خنده‌ای مردانه و زیبا هر دو دست‌هایش را روی عصای چوبی گذاشت و گفت:

- ما پیرمردها مثل شما جوون‌ها نیستیم که دم به دقیقه هر چی بخوایم بخوریم. مثلاً خود من به‌خاطر سرمای بودنم نمی‌تونم تو زمستون بستنی بخورم، وگرنه الفاتحه!

صبوری تک خنده‌ای زد و با لحن معترضانه‌ای گفت:

- اولاً دور از جونتون آقای تیموری. دوماً مگه می‌گم به‌خاطر بستنی بیاید این‌جا؟ این یعنی ما آدم نیستیم؟ ما هم محلی شما نیستیم؟

همان‌طور دلش می‌خواست تا صبح ادامه دهد؛ اما پیر مرد میان حرفش پرید و گفت:

- ترمز بگیر جوون. چرا، تو همه‌ی اینایی که می‌گی هستی. اصلاً تقصیر منه که نیومدم. خوب شد؟

صدای خنده‌ی هردو توی مغازه‌ی سه‌گوش و شیک صبوری پیچید. خنده‌هایشان را که خوب کردند، تیموری به یاد رفیقش افتاد که از تأخیر کردن و منتظر ماندن برای کسی بی‌زار است. برای همین همین‌طور که سمت صندلی پلاستیکی نارنجی می‌رفت تا رویش بنشیند، با صدای آرام و خش‌دارش به صبوری گفت:

- از همون همیشگی می‌خوام. یکی نه، دوتا.

صبوری همان‌طور که مسیر بین در و صندوق را طی می‌کرد، با لحنی که سرشار از خوشی برای آمدن آقای تیموری به مغازه‌ی او بود، گفت:

- ای به چشم! هر چی جناب تیموری بگه.

تیموری لبخند پدران‌ای زد و به او که در حال ریختن بستنی‌ها در ظرف بود نگاه کرد. بستنی فروشی نبود که تا کله‌اش مشتری جمع شود و جای سوزن انداختن نباشد. گه‌گاهی از همین هم‌محلی‌ها می‌آمدند و از مغازه‌ی آقای صبوری خوش اخلاق و شکمو بستنی می‌خریدند. زمان آن‌چنانی نگذشت که صبوری خوش‌حال

و شاد به سمت تیموری آمد و کیسه سفیدی را که حاوی دو کاسه‌ی کوچک بستنی سنتی زعفرانی بود را مقابل پیرمرد گرفت.

- اینم خدمت شما. با خامه‌ی اضافه‌تر.

تیموری دستانش را لرزان جلو برد و کیسه را از دست پسر جوان گرفت.

- دستت درد نکنه جوون.

صبوری برای رسیدگی به مشتری بعدی، از پیرمرد فاصله گرفت و پشت صندوق نشست. تیموری دست در جیب شلوار کتان مشکی‌اش کرد و کیف پول چرمی مشکی را از آن خارج کرد. خوب می‌دانست اگر به صبوری بگوید حسابش چه‌قدر است، او قبول نمی‌کند؛ اما دل پیرمرد هم به مجانی خوردن آن بستنی‌ها راضی نمی‌شد، برای همین چشمان ضعیفش را روی لیست قیمت بستنی‌های روی میز دوخت با بالا پایین کرد آن، به زور توانست قیمت بستنی‌ها را ببیند. با ریاضیات سوخته در مغزش، قیمتش را ضرب در دو کرد و پول کافی را از کیف پول چرمی‌اش خارج کرد.

در دستی عصایش و در دست دیگر کیف شطرنج و بستنی‌های خوش طعمش را گرفت. با قدم‌های آهسته مسیر صندلی‌ها تا صندوق را طی کرد. صبوری برای ریختن بستنی به آن‌طرف صندوق کنار یخچال رفته بود، برای همین تیموری از فرصت استفاده کرد و پول را روی پیش‌خوان گذاشت و با خنده و خوش‌رویی از مغازه و بدون آن‌که پسر جوان متوجه شود، خارج شد.

فاصله‌ی زیادی تا میدان نبود؛ اما به‌خاطر کهولت سن، یواش‌یواش قدم برمی‌داشت. حدس آن را می‌زد که محمود از او زودتر رسیده باشد، چون دکه‌ی

روزنامه فروشی‌اش دور همین میدان بود، برای همین بدون وقفه خود را به آن طرف خیابان رساند و از درب ورودی پارک عبور کرد.

پارک آن‌ها به پارک پیرمردها معروف بود. امثال تیموری و محمود زیاد به آن‌جا می‌آمدند. هر کدام برای خود سرگرمی داشتند. بعضی از آن‌ها مثل همین مردی که الان از جلوی تیموری عبور کرد و گرم‌کن ورزشی به تن داشت، برای سلامتی‌شان می‌آمدند، یک‌سری هم برای پرورش ذهن و دوری از پیری زودرس شطرنج و کارت بازی می‌کردند. کسانی هم بودند که کلاً دلشان هیچ چیز نمی‌خواست، جز تکان دادن فکشان دوست نداشتند هیچ انرژی برای دویدن یا پرورش ذهنشان مصرف کنند.

تیموری از میان راه باریک‌های مختلف گذشت تا به صندلی سنگی همیشگی خود و رفیق شفیقش برسد. آن‌ها هر کدام بعد از بازنشستگی از ارتش، خود را مشغول به کاری کردند. شاید حقوق بازنشستگی کفاف تیموری تنها را می‌داد؛ اما کفاف محمود که یک همسر داشت و یک پسر متأهل را نمی‌داد. برای همین فروش روزنامه در ده سال پیش شروع کرد. تیموری با این‌که تنها بود؛ اما روزهایی برای رفع حال بد و تنهایی با پیکان خسته‌اش مسافر جابه‌جا می‌کرد. چشم‌های کمی ضعیفش یار شفیقش را رؤیت کرد. با لبخند همیشگی که مخصوص برای خود محمود بود به او نزدیک شد. محمود نگاهش را از پیر مرد پرچانه‌ی روبه‌رویش گرفت و به تیمور تیموری دوخت. سال‌ها بود که دلش می‌خواست لباس دامادی تن این کهنه رفیقش کند؛ اما هر جا که به خواستگاری می‌رفتند، تیمور دلیل‌های مسخره‌ای می‌آورد که خلق محمود تنگ می‌شد. محمود دستی به پیرهن آستین کوتاه سفیدش که عیدی تک عروزش بود کشید. حالا فاصله‌ی تیمور و محمود به صفر رسیده بود و راحت می‌توانستند اتفاق‌های

این یک روز را برای هم باز گو کنند. محمود لبخندی میان صورت کمی پر و چروکیده‌اش انداخت و با صدای لرزان و آرام گفت:

- تیمور امیدوارم برای شیرینی باخت دیروزت چیز خوبی آورده باشی.

تیموری لبخند پررنگی مهمان صورت سفیدش شد. کیسه‌ی سفیدرنگ بستنی‌ها را همراه کیف شطرنج مقابل محمود گذاشت و خودش هم روی صندلی سنگی روبه رویش نشست، بعد هم حالت مغروری به خودش گرفت و گفت:

- فکر کن تیمور تیموری بزنه زیر قول و شرطش. شیرینی گرفتم، گ اونم چه شیرینی.

محمود دستی میان موهای کمپشت و سفیدش کشید و بدون معطلی بستنی سنتی‌ها رو از کیسه خارج کرد و با برقی که در چشمان قهوه‌ای و ریزش موج می‌زد، یواش‌یواش آن را وارد بدن کمی توپرش کرد. تیموری در حالی که با دقت بالا، مهره‌های شطرنج را روی صفحه می‌چیند، ریز نگاهی به این کهنه رفیقش که با لذت بستنی می‌خورد کرد. تیموری فکر می‌کرد تنها محمود است که مانند کودکان رفتار می‌کند؛ اما خودش را از خاطر برده بود که به آن لیست اضافه کند.

وقتی چیدن مهره‌های سفید و مشکی به پایان رسید، دست برد تا بستنی‌اش را نوش جان کند، بلکه از گرمای درونش کم شود. محمود دستی روی شلوار لی‌اش کشید و با لحنی دوستانه روبه تیمور گفت:

- دستت درد نکنه جوون، دل این پیرمرد رو شاد کردی.

تیموری خنده‌ی بلندی سر داد و محمود هم از آن پیشی گرفت. به راستی از نظر ظاهر تیموری کمی از محمود جوان‌تر می‌زد. در حالی که تیموری تقریباً سه سال

از محمود بزرگ‌تر بود. او همیشه به محمود می‌گفت زن و بچه تو را پیر کرده، من که نه زن داشتم نه بچه، جوان‌تر از تو هستم. تیمور در حالی که پای لاغرش را روی آن یکی می‌انداخت، با همان خنده‌ی شیرینش رو به محمود گفت:

- ببین دارم کیف دنیا رو می‌کنم. نه زن دارم، نه بچه که خرجشون و بدم و به‌خاطر مسائل مختلف زندگی مشترک زود پیر شم.

محمود که همیشه از این حرف تیمور دلش می‌گرفت، سرش را پایین انداخت و لبخند زورکی روی صورت سفید آفتاب خورده‌اش انداخت. او همیشه لذت می‌برد از این که کنار همسر و پسرش و آن دو نوه‌ی شیرینش زندگی می‌کند. دلیل کمی خسته بودنش هم برای بازی‌هایی بود که روزگار با او کرده بود، نه زن و بچه‌ای که همیشه برایش باعث بهتر شدن حال او می‌شدند. سرش را بالا گرفت و تیمور منتظر را دید. برای همین، حرفایی که در دلش زده بود را به او هم با لحنی آرام و شمرده گفت:

- جناب تیمور تیموری من هیچ‌وقت به‌خاطر خانم و بچم پیر نشدم. این تویی که یه پات لب‌گوره و هیچ کاری نمی‌کنی.

شاید این بحث هر روز میان آن دو سر می‌گرفت. گاهی پایانش خوش بود و گاهی تلخ. تیموری دل خوشی از زن‌ها نداشت؛ شاید تنها دلیلش نبود همان کسی است که سال‌ها منتظرش بوده و او را میان این تنهایی رها کرده. گلویش را صاف کرد و با صورتی که تلفیقی از خوش‌حالی و ناراحتی بود، رو به محمود گفت:

- جناب بصیرتی همه‌ی آدم‌ها که نباید شکل هم باشن. یکی مثل من از تنهاییش لذت می‌بره یکی هم نه، مثل تو دوست داره اطرافش شلوغ باشه.

کاش یکی در آن جا بلند می‌شد و همه‌ی حرف‌های تیمور را تکذیب می‌کرد، چون آن قدر آن دروغ را به خود خورانده بود که باورش شده بود تنهایی برایش بهتر است. درحالی که هیچ کس جز دلش خبر نداشت که او زمانی عاشق بوده، مثل هر انسانی که در زندگی عاشق می‌شود. محمود در حالی که اولین مهره شطرنجش را به حرکت درآورد، با صدای شاکی گفت:

- آخه کدوم آدم با شعوری از تنهایی لذت می‌بره که تو دومیش باشی؟

تیموری نگاه مستقیمش به تخته‌ی شطرنج بود تا مهره بعدی را به حرکت درآورد؛ اما در مغزش داشت تجزیه تحلیل می‌کرد که آیا واقعاً او از تنهایی لذت می‌برد، که در آخر به نتیجه‌ای رسید و آن را با لحنی آرام و یواش برای دوستش بازگو کرد.

- ببین محمود، تو از تنهایی لذت نمی‌بری؛ ولی من با برنامه و خوش‌حالی ازش لذت می‌برم. هر روز برنامه خاص خودم و دارم و زندگیم بدون فراز و نشیب جلو می‌ره که انشاءالله چند وقت دیگه هم سرم رو راحت می‌ذارم زمین و خلاص.

محمود پوف کلافه‌ای کشید و مهره‌ی دومش را به حرکت درآورد. تیموری سعی داشت امروز حداقل محمود را کیش و مات کند تا فردا او خوراکی خریداری کند، برای همین در حال فکر کردن بود که مهره‌ی بعدی را چگونه به حرکت درآورد. محمود لب باز کرد و درحالی که دستش زیر چانه‌اش بود و به تیمور زل زده بود گفت:

- آخه مرد حسابی این شد زندگی کردن؟ زندگی بدون فراز و نشیب یا هیجان که زندگی نمی‌شه. اگر قرار باشه همه مثل تو زندگی کنن که می‌شیم یه جامعه‌ی

خشک و بی‌روح و بدون این‌که به اطرافیان توجه کنیم سرم و می‌ذاریم روی زمین و الفاتحه.

تیموری خنده‌ی تلخی زد. کسی از چه خبر داشت؟ از هیچی! حتی خودش هم خبر نداشت چه برسد به بقیه. نفس عمیقی کشید و در حالی که مهره‌ی بعدی را با وسواس جابه‌جا می‌کرد، با لحنی خش‌دار که به‌خاطر کهولت سن و پیری بود گفت:

- من نمی‌گم همه مثل هم باشن؛ اما دنیا به امثال منم نیاز داره. اگر امثال من، به قول تو بی‌روح و بی‌احساس روی این کره خاکی نبودن که دیگه اسمش دنیا نبود، می‌شد بهشت.

چه قدر حرفایش بوی دلی شکسته را می‌داد. یعنی کسی توانسته بود از قلب این پیرمرد کمی عبوس عبور کند؟ محمود که خود خوب می‌دانست بحث کردن با او سر این موضوع تمامی ندارد، سعی کرد حواسش را به بازی دهد تا بتواند دوباره از آن بستنی‌های خوش‌مزه نوش‌جان کند. هر دو در سکوت غرق آن بازی مهیج بودند که یک لحظه با حرکت ناگهانی جناب محمود بصیرتی کیش و مات شد و بادش مانند بادکنکی که بهش سوزن خورده باشد خالی شد. تیموری نیشش تا بناگوش باز شده بود. او دیروز به‌جای آن‌که وقتش را برای کتاب تاریخی مورد علاقه‌اش بگذارد، کتاب شطرنجی که از کتاب‌خانه‌ی محلشان به امانت گرفته بود و آن را خوانده و چند روش کیش و مات کردن را از آن‌جا یاد گرفته بود تا در بازی امروزش با محمود آن را پیاده کرد. محمود هنوز داشت در مغزش تحلیل می‌کرد که چگونه کیش و مات شده. تیمور با لبخندی مغرورانه و شیرین به دوستش گفت:

- نمی‌خواود فسفر بسوزونی پیر مرد. فرمول جدید، مخصوص خودمه، بهت یادش نمی‌دم.

محمود یواش و با صدایی گرفته خنده‌ایی کرد. تیموری دست‌های ظریف و لاغرش را روی میز سنگی مربعی شکل که صفحه‌ی شطرنجی رویش نقاشی کشیده بود، گذاشت و با دقت به صورت پیر و چروکیده‌ی رفیقش نگاهی انداخت. در دل خدا را شکر می‌کرد به‌خاطر داشتن دوستی مثل او. محمود متوجه‌ی نگاه خیره‌ی تیموری شد برای همین سر از موبایل لمسی خود که همسرش برای او پیامی فرستاده بود تا زودتر به خانه برگردد گرفت و موشکافانه به این پیرمرد تنها نگاه انداخت. با انرژی که از چشم‌های او دریافت کرده بود، با هیجان و مهربانی که در صدایش موج می‌زد گفت:

- چرا اون جووری نگاه می‌کنی یار شفیق؟

تیموری جدا از لب‌های کمی سرخ و نازکش، چشم‌های عسلی‌اش هم می‌خندید. تمام این سال‌هایی که عمر کرده بود هیچ چیز جز رفیقش برایش نمانده بود. نه خانواده‌اش، نه عشقش. فقط و فقط همین دوستی که داشت او را در این سال‌ها رها نکرده بود. شاید چند همسایه هم هوای او را داشتند؛ به خصوص خانم و آقای شاکری که در طبقه‌ی اول روبه‌روی واحد یکتا خانم زندگی می‌کردند. خانواده‌اش هم که هر کدام سرشان به زندگی خود گرم بود و او را ظاهراً فراموش کرده بودند. تیمور دست لاغرش را ستون سرش کرد و با همان نگاه خندان گفت:

- می‌دونی وقتی نگاهت کردم به خودم گفتم، ببین مرد! هیچ کس توی این دنیا برات نمونه. اون از خواهرات و داداشت که نیست شدن، اونم از

حرفش را خورد. خود نمی‌دانست چرا در این روزها دائم به یاد آن عشق کهنه می‌افتاد. شاید تنهایی بعد از سال‌های زیاد به او فشار آورده بود که او خود را آن‌قدر محتاج او می‌دانست. محمود با مکث طولانی او کمی تعجب کرد، چون سابقه نداشت تیمور تیموری صبری میان سخنانش کند و حرف‌هایش را همیشه برعکس پیرمردهای دیگر منظم و سریع می‌گفت. تیموری با تته‌پته، در حالی که سعی می‌کرد مغزش را جمع کند، به درخت‌های بلند سروی که در اطراف آن میدان گرد در کنار هم کاشته شده بودند نگاه کرد و گفت:

- اون...هم...از همه. هیچ‌کس تو رو نخواست؛ اما این محمود خل و چل هنوز برات مونده.

خودش کمی از جوابش کلافه شد، برای همین دستی میان موهای یک‌دست سفیدش کشید. محمود در جایش کمی تکان خورد و همان‌طور که یواش مهره‌های شطرنج را توی کیف تیمور می‌انداخت و نیم‌نگاهی به سنگ‌فرش‌های کف پارک می‌انداخت، گفت:

- من که چاکرتم پیرمرد تنها؛ اما اگه یک عدد زن اختیار کرده بودی، اون هم به این لیست چند نفره اضافه می‌شد.

تیموری از این بحث اصلاً لذت نمی‌برد. در حالی که محمود هر سری آن را باز می‌کرد، بلکه شاید عقل این پیرمرد خسته سر جایش بیاید. تیموری نفس عمیقی کشید و در حالی که دستمال مرطوبی از جیب شلوارش خارج می‌کرد تا دست‌هایش را پاک کند، با لحن شاکی و کلافه‌ای که از این حرف‌های محمود در وجودش رخنه کرده بود گفت:

- ای بابا محمود! شد یه روز من و تو درباره‌ی زن گرفتن من حرف نزنیم؟ برادر من سنی از من گذشته، دیگه کسی به من زن نمی‌ده. اگر هم بدن من نمی‌خوام. لطفاً دیگه دربارش حرف نزنیم.

محمود حال که مهره‌های شطرنج را در کیف روی هم قرار داده بود، سری از سوی تأسف تکان داد. تیموری همان‌طور که با دقت دست‌هایش را تمیز می‌کرد که مبدا خدای نکرده میکروبی روی آن بماند، نیم‌نگاهی به محمود انداخت. از حالت او خنده‌ی کم‌رنگی روی صورت سفیدش جا خوش کرد. محمود برای آن که بحث را عوض کند، موضوع جدیدی را در پیش گرفت. دستی روی زانوان دردمندش کشید و با لبخند که تا بناگوشش باز شده بود، با لحنی که به طنز آمیخته شده بود گفت:

- از همسایه‌تون چه خبر؟

تیموری در حالی که دستمال از نظر خودش پر از باکتری را در سطل زباله‌ی سبز کوچک پارک که چند قدم از آن‌ها فاصله داشت، می‌انداخت و با صدای خشک و گرفته‌ای نفسش را با صدا بیرون داد.

- کدوم همسایه؟ اگه اون سه تا دختر دانشجوی شلوغ و پرسروصدا رو می‌گی که رفتن و فعلاً همسایه‌ای در کار نیست.

محمود لبخندی زد و در حالی که داشت به صورت لبو شده‌ی تیموری وقتی در چند روز گذشته از آن سه دختر شیرین و کمی پرسروصدا حرف می‌زد، فکر می‌کرد. دست‌های توپرش را روی هم انداخت و سرش را بالا انداخت و گفت:

- نه منظورم همسایه طبقه‌ی بالاتونه آقای تیموری.

تیموری که یاد رفتار زنده‌ی صبح خانم فلاح افتاد، اخمی روی پیشانی کمی پهنش جا خوش کرد. با حرصی که در لحنش مشخص بود گفت:

- زن‌هام زنای قدیم محمود. باهاشون که حرف می‌زدی کیف می‌کردی. این قدر شرم و حیا داشتن و قشنگ صحبت می‌کردن. زنای الان امثال این خانم فلاح، حیا رو خوردن یه آبم روش. نمی‌گم همشون هم مثل هم هستن [دستش را رو به بالا انداخت]. نه؛ اما این زن دیگه خیلی... استغفرالله. این روزا می‌خواستم برای شکایت کردن ازش برم پیش رستگاری و بهش بگم مرد حسابی همه‌ی آدمای این ساختمون آدم‌ن. برداشتی یه زنی که، ببخشید مثل حیوون می‌مونه و مجرد رو آوردی توی این خونه.

محمود که از لحن عصبی و حرصی تیمور خنده‌اش گرفته بود و سعی در خوردنش داشت با صدای یواشی گفت:

- یعنی توی همسایه‌هاتون فقط این خانم مشکل داره؟ پس تکلیف اون پسر جوونی که توی همون طبقه کنار واحده خانم فلاحه چیه؟ اونم مگه هم‌سنش و مجرد نیست؟ پس کلاً همسایه‌های طبقه‌ی سوم مشکل دارن.

تیموری دست پیرش را که عقیق قرمزرنگ و گردش در آن خودنمایی می‌کرد، به معنای نه بالا انداخت و با لحن یواشی گفت:

- نه بابا! به خدا یه تار موی گندیده‌ی امیرعلی به این خانم فلاح افاده‌ای نمی‌دم. پسره بنده خدا کاری نداره به ما. صبح می‌ره، شب میاد. آخر هفته‌ها هم می‌ره پیش خانوادش و رفیقاش. چی بشه سالی یکی-دوبار دوستاش و دعوت کنه. تازه اونم چون می‌دونه پیش‌تر ساختمون خانواده و افراد سالمندن این قدر آرام و ساکتن که حد نداره. برنامه‌ی زندگیش روی روال و مرتب.

آن دو نشسته بودند و مانند پیرزن‌ها غیبت می‌کردند، پس غیبت کردن فقط مختص زن‌ها نیست، بلکه خوراک پیر مردهایی مثل تیموری هم هست. تیموری یاعلی زیر لب گفت و از جایش بلند شد. محمود به تبعیت از او کیف شطرنج مشکی و مستطیل شکل را میان دست‌های توپیر و مردانه‌اش گرفت و همراه قدم‌های کوتاه تیموری شد.

وقتی کنار تیمور می‌ایستاد کمی از او که هیכלی لاغر و قد بلندی داشت، کوتاه‌تر به نظر می‌رسید. طبق عادت هر روزشان یک دور، دور پارک گرد که مسیری دایره‌شکل برای پیاده‌روی بود و درخت‌های بلندی با صندلی‌هایی زرد و سبز که با فاصله‌ی چند متری از هم گذاشته بودند، می‌زدند تا به قول خودشان خواب پاهای پیر و فرتوت دوران کهن‌سالی از بین برود. همان‌طور که قدم بر می‌داشتند، محمود یاد حرف زنش افتاده بود که باید زود به خانه برگردد. برای همین در حالی که نیم‌دوری، دور میدان زده بودند، ایستاد. با درنگ کردن او تیموری دست از راه رفتن کشید و به چشم‌های قهوه‌ای و صورت توپیر و گردش خیره شد. محمود با رویی گشاده به تیمور با لحنی دوستانه گفت:

- خانم احضارمون کردن رفیق. اجازه مرخصی می‌دین؟

تیمور خنده‌ای از سر حرف محمود سر داد و گفت:

- برو پیرمرد، اگه نری زنت گردنت رو می‌ذاره لای گیوتین.

محمود برای آن‌که کمی سربه‌سر رفیقش بگذارد دستش را جلو برد و بدون معطلی و این‌که زمان فکر کردن به تیمور بدهد با او دست داد. تیمور که از حرکت او هم چندشش شده و هم تعجب کرده بود، خواست دستش را از میان دست‌های پهن رفیقش بیرون بکشد که محمود دستش را محکم‌تر از قبل گرفت

و لبخند ملیح و شیطانی به تیمور زد. تیمور تمام جز به جز بدنش از شدت آن همه میکروب در تلاطم بود. به ظن خودش او الان در حال دریافت کلی ویروس و باکتری از دست‌های چرکین این کهنه رفیق بود. صورتش مانند آلویی له شده در هم رفته و چروک‌های روی صورتش شبیه به پرده‌های تازه شسته شده، چروک و چین‌دار بود. احساس کرد هرچه در معده دارد در شرف بالا آمدن به سمت دهانش است. این همه وسواس شدید را به قطع از مادرش به ارث برده بود و حالا نمی‌توانست دیگر آن را رها کند. چشمانش را روی هم فشرد و با لحنی که التماس در آن موج می‌زد رو به محمود گفت:

- تو رو جان اون تک پسر شاخ شمشادت ول کن وگرنه گلاب به روت هر چی بستنی سنتی خوردم پس می‌دم.

محمود برای آن‌که توسط این یار غار و بستنی‌هایی که میل کرده، زرد نشود، دستش را خیلی آرام رها کرد و قهقهه‌ای بلند سر داد. تیموری با سرعت جت که یقیناً سرعت آهسته‌ی جوانان است، خودش را به اولین شیر آب که کنار یکی از صندلی‌ها بود و چند قدم از آن‌ها جلوتر بود، رساند و شیر استیل آن را باز کرد. او همیشه به‌خاطر وسواسش وسایل شوینده به سائز کوچک توی جیب‌های شلوارش داشت تا خود را دور از هر باکتری نگه دارد. مایع دستشویی کوچک آبی را کج کرد تا محتویاتش روی دستش بریزد. با قاعده و قانون خودش شروع کرد به شمردن از یک تا پنجاه.

- یک، دو، سه... .

صدای شلیک خنده‌ای محمود دقیقاً پشت سر تیمور به آسمان هفتم رسید. تیموری از حرصش دندان قروچه‌ای کرد و با حوصله و بدون توجه به خنده‌ی

محمود، به شمردن در دلش ادامه داد. وقتی پنجاه ثانیه تمام شد، آن‌ها را به خوبی آب کشید. تازه وقت خشک کردن آن دست‌های پیر و فرتوت رسیده بود. دستمال پارچه‌ای و تمیزش که ابعاد مربعی شکل و راه‌راه‌های آبی سفید رویش کار شده بود را از جیب شلوارش خارج کرد و بدون آن‌که دستانش به جایی برخورد کند آن‌ها را با دقت تمام پاک کرد. به راستی چه قدر جیب‌های مردها بزرگ است که این همه چیز درش جا می‌شود. محمود که حالا کنار تیمور ایستاده بود و هنوز به کارهای او می‌خندید گفت:

- بسه پیرمرد، این قدر این دستا رو شستی چیزی ازشون نموند.

تیمور اخم غلیظی روی پیشوانش نقش بست. او از هر کس توقع داشت جز محمود. البته گاهی وقت‌ها از این شیطنت‌هایی می‌کرد و تیمور هم سعی بر این داشت که واکنشی نشان ندهد؛ اما هیچ‌گاه موفق نمی‌شد. او که اصلاً به حرف محمود اهمیتی نداد، برای همین ژل ضد عفونی که قوطی به شمایل کرم داشت و تازه از داروخانه تهیه کرده بود را با عطر آلوئه‌ورا روی دستانش ریخت و آن‌ها را خوب بهم مالید. خیالش کمی از تمیزی آن‌ها راحت شد و نفسی از سر آسودگی کشید. محمود همچنان با لبخند به او نگاه می‌کرد گفت:

- آقا ما دیگه بریم. هم خانمم کله‌م و می‌کنه دیر برم هم اگه یه کم دیگه وایسم تو خورديم. خداحافظ شما.

هر دو خنده‌ای از سر خوش‌خالی سر دادند. تیموری که هنوز از دست او عصبانی بود، برای همین ابروهای مشکی و سفیدش دست در دست هم دادند و اخمی مصنوعی روی صورتش نشانده‌اند. تک خنده‌ی عصبی کرد و با صدایی گرفته که برای پیری بود، گفت:

- برو پیرمرد. اگر زنت هم از خیرت بگذره، من یکی نمی‌گذرم.

محمود تک خنده‌ای کرد و همین‌طور که با قدم‌های کوتاه و لرزان عقب‌عقب می‌رفت، دست پیرش را بالا آورد و به معنای خداحافظی تکان داد. تیمور هم به یاد دوران قدیم و زمانی که هر دو در ارتش مشغول به کار بودند به محمود احترام نظامی گذاشت. محمود خنده‌ای کرد و به راهش ادامه داد. تیموری در حالی که دسته‌ی کیف چرمی و مشکی را در دستان پیر و چروکیدش جابه‌جا می‌کرد، به راه رفتن در میدان ادمه داد. او عاشق نگاه کردن به بچه‌هایی بود که در زمین بازی وسط میدان بازی می‌کردند و آن‌جا را روی سرشان می‌گذاشتند، برای همین یک دور کامل نزده بود که جلوی پارک ایستاد و به کودک‌های ریز و درشت نگاه کرد. برای این‌که زانوهای پیرش بیش‌تر از این دردی که دارند درد بگیرد، روی یکی از صندلی‌های زرد کنار زمین بازی نشست. اولین بچه‌ای که چشمش را گرفت دختری بود با موهایی روشن که آن‌ها را دم اسبی بسته بود که روی هوا تکان‌تکان بخورد. تیمور در حالی که چانه‌ی چروکیده و استخوانیش را روی عصای چوبی گذاشته بود، چشم دوخته بود به آن دختر مو بور که لباس سرهمی لی پوشیده بود و از سرسره‌ی بلند قرمزرنگی که اولش به قصری کوچک برای کودکان ساخته شده بود، پایین می‌آمد. از نظر او کودکان با هر شکل و شمایلی زیبا بودند. آن‌ها به‌خاطر پاکی درونشان زیبا بودند، نه به‌خاطر زیبایی ظاهرشان. ناگهان دختر مو بور که چشم تیمور از لحظه‌ی سوار شدن آن به سرسره تا لحظه‌ی سر خوردنش از آن او را دنبال می‌کرد، کمی جلوتر از سرسره‌ی لوله‌ای ایستاده بود، با هل دادن یک پسر بچه تپل و بزرگ‌تر از خودش که سر تا پا مشکی پوشیده، با زانو روی فوم‌هایی که سرتاسر زمین بازی را پوشانده بود، افتاد. پیرمرد که از افتادن او ناراحت شده بود، سرش را از روی عصایش بلند کرد

و با قدم‌های نامنظم که کھولت سنش را نمایان می‌کرد، مسیر نیم‌متری بین صندلی و زمین بازی را طی کرد و به دخترکی که زانویش را گرفته بود و گریه می‌کرد، رسید. ظاهراً پدر و مادرش حالت او را ندیده بودند، چون او به تنهایی و بدان آن‌که کسی دورش باشد روی زمین نشسته بود. پیرمرد با رویی خندان روی دو پای سال‌خورده‌اش کنار دخترک نشست. دستان پیرش را مهربان روی موهای بور و لختِ زیبای او کشید.

- چی‌شده باباجان؟

دخترک تقریباً سه ساله که از مهربانی پیرمرد لذت می‌برد، با لحن کودکانه‌ای که دل آقای تیموری برای او ضعف برود، گفت:

- خولدم زمین (آب بینی‌اش را بالا کشید). پام زخم شد.

تیموری دستمالی از جیب پیرهنش در آورد و با دستمال دست‌های کوچک دخترک را گرفت. به چشم‌های آبی او نگاه کرد و با خوش‌رویی گفت:

- اگه می‌تونی بلندشو تا بشینی روی صندلی.

دختر سرش را تکان داد و هر دو یواش از جایشان بلند شدند. با قدم‌های کوتاه، یکی به‌خاطر زانو دردهای پیری و دیگری به‌خاطر زخم کوچک روی زانویش برای شیطنت‌های کودکانه خود را به صندلی رساندند. دخترک یواش روی صندلی نشست و آقای تیموری هم کنارش قرار گرفت و با دقت به زخمش نگاه کرد. شلوار سرهمی و لی دخترک به‌خاطر زخمش پاره شده بود. از آن‌جایی که جیب آقای تیموری مثل همه‌ی مردها اندازه‌ی یک ساک کار می‌کرد، صد در صد آقای تیموری چسب زخمی داشت تا روی زخم این دختر کوچک بزند. برای همین

دستش را در جیب مبارک شلوار کتان مشکی‌اش کرد و به سختی و نفس زنان چسب را از آن خارج کرد. چسب را از میان کاغذهایش جدا کرد. برای لحظه‌ای سرش را بالا آورد و در آن دو گوی دریا مانند غرق شد. نمی‌توانست این همه شباهت را میان آن دو نفر باور کند. لب‌هایش از فرط تعجب به خشکی نشسته بود، برای همین با زبانش آن را تر کرد. قلبش مانند قلب گنجشکی در سینه سخت می‌کوبید. نمی‌توانست این همه شباهت را به راحتی هضم کند.

در دلش به خود گفت:

- به راستی چه قدر این چشم‌ها شبیه چشم‌های دریایی اوست.

حق با آقای تیموری بود. آن چشم‌ها به شدت او را یاده فردی مهم در زندگی گذشته‌اش می‌انداخت؛ اما شک داشت که آیا این چشم‌ها همان‌هاست یا باز هم توهم زده است.

سعی داشت چشم از آن دو گوی آبی بردارد؛ اما نمی‌توانست. ظاهراً برق آن چشم‌ها بدجور دیدگان پیرمرد را گرفته بود. آخرین بار که آن دو تیله‌ی آبی را دیده بود، سال‌ها می‌گذشت. شاید شباهت رنگ بین آن دو چشم او را آن قدر مجذوب کرده بود. با صدایی خانی که در نزدیکی آن‌ها بود و اسم دختری را صدا می‌زد، به خود آمد.

- ستاره‌م؟ چی شده دخترم؟

پیرمرد در جایش کمی روی آن صندلی آهنی و زرد تکان خورد. خیلی عادت نداشت که به صورت زنان نامحرم نگاه کند، برای همین در حالی که سرش را

پایین انداخته بود و به آن دو کفش مشکی تخت ساده که متعلق به آن خانم بود، نگاه کرد و گفت:

- دختر شماست؟

دختر که با دیدن مادرش از روی صندلی پایین پرید و در آغوش او فرو رفت و شروع کرد به شرح ماجرا و آن که چه شده بین او و پیرمرد مهربان. حالا که مادر روی زمین نشسته بود و با دقت به حرف‌های دخترکش گوش می‌داد، کناره‌ی مانتوی جلو باز و سفیدش چشم آقای تیموری را گرفت؛ ولی باعث نشد که سرش را بالا بگیرد و به او نگاه کند. مادر برای تشکر کردن از تیموری از جایش بلند شد و دست‌های سفید دخترش را گرفت و روبه‌روی پیرمرد ایستاد و با لحن مهربان و مؤدب گفت:

- خیلی ممنون ازتون. مامانم امروز اسباب‌کشی داره، برای این که ستاره توی دست و پا نباشه آوردمش این‌جا، رفتم آب بگیرم براش که ظاهراً افتاده زمین. واقعاً ممنونم.

صدای این خانم هم برای تیمور کمی آشنا بود. برای همین لبخند کوچکی زد و همان‌طور که سرش پایین بود و دستش روی عصای چوبی‌اش گفت:

- خواهش می‌کنم دخترم. من کاری نکردم؛ ولی این رو یادت باشه که دختر گلی مثل ستاره خانم رو همین‌طوری رها نکنی و بری برای خرید. دوره زمونه خیلی خراب شده.

خانم شرمزده سرش را پایین انداخت که باعث شد موهای هم‌رنگ موهای دخترکش کمی روی صورتش بریزد و آن‌ها را با دست به عقب بفرستد و زیر لب بگوید:

- حق با شماست! بازم خیلی ممنونم.

تیمور لبخند کوچکی روی صورت سفید و چروکیده‌اش انداخت و خواهش می‌کنمی زیر لب به آن خانم گفت. آن دو هم دست در دست یک دیگر از تیمور دور شدند. به ظن خودش ظرفیت بیرون رفتن امروزش تکمیل شده بود و باید سریع خود را به خانه‌اش می‌رساند. برای همین کیف شطرنج را با احتیاط از روی صندلی برداشت و به سمت درب خروجی پارک به راه افتاد.

بعد از این‌که محله‌ی ساکت و آرامشان را پشت سر گذاشت به فکر نهارش افتاد. او هر روز خودش را تحویل می‌گرفت و نهار خوش‌مزه‌ای نوش‌جان می‌کرد، برای همین وارد پروتئینی که کمی جلوتر از خانه‌یشان بود، شد. چند ورق کالباس همراه یک عدد نان باگت و یک نوشابه‌ی شیشه‌ای کوچک گرفت و از مغازه خارج شد. شاید او چیزهای می‌خورد که در آن سن برایش مضر باشد؛ اما همان را به مقدار کم و کافی می‌خورد تا آسیبی به معده‌ی پیر و فرتوتش نرسد. وارد ساختمان چهار طبقه‌ی آقای رستگاری شد. که جلوی در با یکتا که دختری تنها بود و در طبقه‌ی اول ساکن بود، برخورد کرد. یکتا که با عجله داشت به بیرون می‌رفت تا دیر به کلاسش در دانشگاه نرسد، با دیدن آقای تیموری نیشش شل شد. او همه‌ی ساکنان این ساختمان را دوست داشت. بعد از فوت پدرش در دو سال پیش که بسیار بی‌کس و تنها شده بود، این همسایه‌ها بودند که هر لحظه به او محبت می‌کردند. به خصوص آقا تیمور و خانم و آقای شاکری که برای او

مانند پدر و مادرش بودند. تیمور که عادت داشت همیشه یکتاخانم را این طوری یعنی شلخته و نا مرتب ببیند؛ خنده‌ی کوچکی کرد و گفت:

- باز دیر کردی باباجان؟

یکتا لب‌های سرخش را به خنده باز کرد و در حالی که دستی به شال آزاد و صورتی روی سرش می‌کشید گفت:

- مثل همیشه!

لنگ‌لنگان کفش‌ها آل‌استار سفیدش را توی پایش مرتب می‌کرد. تیمور خوب می‌دانست این دختر به خاطر یک سری کارهایی که برای شغلش بود، تا دیر وقت بیدار می‌ماند و همین باعث خواب ماندنش می‌شود. تیموری نگاه پر از محبتی به آن چشم‌های قهوه‌ای انداخت و گفت:

- اگر شب زودتر بخوابی این شکلی نمی‌شه.

یکتا با لبخند دست‌هایش را بالا گرفت و گفت:

- آقای تیموری تو رو خدا دوباره شروع نکنید به نصیحت کردن، چون اصلاً وقت ندارم. ببخشید، خدا حافظ.

با لبخند ملیحی از کنار تیموری رد شد و درب تک‌نفره را بست. تیمور سری تکیه داد و با قدم‌های منظم وارد آسانسور شد که متوجه سر و صدای کسایی که از بیرون آسانسور به گوش می‌رسید شد. در میان آن صداها صدایی آشنا به گوش‌هایش رسید. شاید داشت دوباره توهم می‌زد؛ اما این صدا دیگر متعلق به خود او بود. متعلق به کسی که سالیان زیادی به فکر او صبح‌هایش را شب کرده. خود نمی‌داند چه جوری در میان آن همه صدا، صدای او را تشخیص داده؛ اما هر

چه که به طبقه‌ی خود نزدیک‌تر می‌شد، صدا هم واضح‌تر به گوش‌های سفید و چروکیده‌اش می‌رسید. آسانسور ایستاد؛ اما در طبقه‌ی خودش، بلکه در طبقه‌ی اول. درب آهنی و نقره‌ای آسانسور باز شد و چهره‌ی بشاش آقای شاکری نمایان شد. مانند پیرمردهای باتریپ و باکلاس، شلوار کتان و نقره‌ایش را با کش‌های مخصوصی که به آن وصل بود روی شونه‌های پیر افتاده‌اش قرار داده بود. تیمور با دیدن او در آن پیرهن سفید، لبخند کم‌جانی مهمان چشم‌های ریز و عسلی‌اش شد.

شاکری سلانه‌سلانه وارد آسانسور مربعی چهارنفره شد و سلام بالا بلندی به آقای تیموری داد. تیمور هم با تمام خوش رویی که از آن همسایه‌ی مهربانش دریافت کرده بود جوابش را متقابل با تبسمی که بر لب‌های نازکش افتاده بود، داد. دوباره آن صداهای غریبه و یکی آشنا به گوش‌های تیمور رسید که باعث شد کمی روی عصایش خم شود و به صورت گندمی و توپر آقای شاکری خیره شود و با لحن آرامی بپرسد:

- چه خبره؟ این همه سروصدا برای چیه؟

آقای شاکری که قصد داشت به منزل آقای رستگاری که در طبقه‌ی چهارم بود برای دادن شارژ ماهیانه‌ی ساختمان برود، دکمه‌ی طبقه‌ی چهار را در حالی چشمای مشکیش را ریز می‌کرد تا درست شماره‌ها را ببیند، فشار داد. با لبخند و صدای رسایی در جواب تیمور گفت:

- آقای رستگاری همسایه جدید برات آورده. دارن اثاث میارن.

تمام لبخندی که روی صورت سفید و چروکیده‌ی پیرمرد ما بود، همه در لحظه وا رفت. با یاد آوردن همسایه‌های قبلی‌اش که سه دختر جوان بودند و پدرش

را از سروصدا درآوردند، افتاد. آقای شاکر که چهره‌ی وا رفته‌ی او را دیده بود، با خنده گفت:

- نگران نباش. یه زن و شوهر مسن هستن و بی‌آزار. البته این‌جوری که رستگاری گفته.

آسانسور با تقه‌ای به راه افتاد. تیمور در ذهنش دعا می‌کرد که همسایه‌های خوبی گیرش افتاده باشد چون او به شدت روی سروصدای زیاد حساس بود. خدا نکند کسی خواب ظهرش را که رأس ساعت سه است بهم بزند، دیگر کسی را زنده نمی‌گذارد. با ایستادن آسانسور سعی کرد احوالاتش را حفظ کند، برای همین خواست از آقای شاکری با خوش‌رویی خداحافظی کند که آقای شاکری پیش‌دستی کرد و گفت:

- ببخشید تیمور، قبل این‌که چیزی بگی بهت بگم. فردا به‌خاطر اومدن همسایه‌های جدید، جلسه‌ی اهالی ساختمون به‌جای پانزدهم ماه، فردا که سومه طبق ساعت همیشگی تشکیل می‌شه.

تیمور که برایش فرقی نمی‌کرد، امروز و فردایش او در حال بی‌کار بود؛ اما منظم. لبخندی نثار آقای شاکری که از او دو سال بزرگ‌تر بود کرد و با خداحافظی زیر لبی از آسانسور خارج و پا در فضای مربعی شکلی که جلوی دو واحد کنار هم بود گذاشت. کارگراها اثاثیه رو بالا می‌آوردند؛ اما خبری از صاحب‌خانه نبود. پیرمرد ما هم زیاد مشتاق دیدار آن‌ها نبود؛ اما حسی در گوشه‌ای از قلبش می‌گفت که آن صدای آشنای قدیمی برای این خانه است؛ اما عقلش حتی لحظه‌ای هم نمی‌توانست آن صدا درک کند و به او می‌گفت توهمی بیش نیست. برای همین عقلش مثل همیشه بر قلب خاک خورده‌اش پیروز شد و او هم بی‌تفاوت شانه‌ی

پهنش را بالا انداخت و دست در جیب شلوار کتانش کرد و کلیدش را که آویزه‌ای چرمی به آن وصل بود را وارد در کرد و پایش را روی روفرشی کوچک و قرمز جلوی درش گذاشت.

ساعت سه بود و آقای تیموری طبق عادت همیشه‌اش در خواب نسبتاً عمیقی روی تخت چوبی‌اش فرو رفته بود که با صدای بلند و مهیب ضربه‌ای که به دیوار خورده بود، در جایش سیخ شد. اخمی غلیظ روی پیشانی بلندش افتاد. قلبش به‌خاطر آن صدای گوش‌خراش به تپش افتاده بود و در سینه بی‌قراری می‌کرد. عصبی از جایش بلند شد و عصای چوبی‌اش را از کنار تخت برداشت. با قدم‌های عصبی در حالی که زیر زبان غرغر می‌کرد، به سمت در رفت.

- تازه اومدید که اومدید. آخه این ساعت ظهر این همه سروصدا برای چی؟ شاید یه بدبختی خواب باشه مثل من، یا یکی مریض باشه آخه این همه سروصدا!

اعصابش بدجور خط‌خطی شده بود. چون خواب ناز و شیرین بعد از ظهرش که به آن علاقه داشت، نابود شده. دست‌گیره‌ی در را با حرص پایین کشید و پا در پاگرد مشترک آن دو واحد گذاشت. دندان غروچه‌ای کرد و با تمام زوری که داشت دستش را روی زنگ سفید کنار واحد همسایه‌ی جدید گذاشت. به ثانیه نکشید که در باز شد. او که فکر می‌کرد مردی در را باز خواهد کرد، سرش را بالا گرفت؛ اما در کمال تعجب فقط آن دو گوی دریایی را دید. فکر نمی‌کرد بعد از سال‌ها این‌طور دوباره هم را ببینند. حال فهمیده بود دلیل بی‌قراری این چند روزش را، دلیل آشنایی آن صدا در آسانسور را. دهنش خشک شده بود و توان حرف زدن نداشت. مانند جوان‌ها تازه به دوران رسیده قلبش در سینه ناآرام و

بی‌قرار بود. چه تقدیر سخت و غم‌انگیزی. آب دهانش را به سختی فرو فرستاد. شاید در آن لحظه جانی نداشت که از دست دهد. نفسی نداشت که نفس بگیرد. چشمان آبی و لب‌های سرخش مانند نوری در تاریکی چشمان تیمور را می‌زد. ای وای از عشقی که هیچ‌وقت کهنه نمی‌شود! او دهانش را دائم باز و بسته می‌کرد تا حرفی بزند؛ اما نشد! هر دو احساس سنگی در قلب‌هایشان کلافیشان می‌کرد. گذشته‌ای که چنگ در حال می‌اندازد آن دو را آزار می‌دهد. هر دو جز سکوت کاری دیگر نمی‌توانستند انجام دهند. تیمور حرف‌های آقای شاکری در گوشش پیچید:

- نگران نباش. یه زن و شوهر مسن هستن و بی‌آزار.

فصل دوم: کوچ

زمان: گذشته مرداد 1357

حیاط مربعی شکل که دورتادور آن را گل‌دان‌های رنگ و رنگ پر کرده بود را با قدم‌های نامنظم، از این‌ور به آن‌ور طی می‌کرد. حال آشفته‌ای که دو روز گریبان‌گیرش شده بود. هر دو دست گندمرنگ و لاغریش را پشت کمرش گذاشته و قدم‌هایش را بی‌دقت روی کاشی‌های طوسی رنگ پریده می‌گذاشت. در دل خود را هرچه می‌توانست فحش داد؛ اما هیچ‌چیز تقصیر او نبود. سال‌ها صرف بافتن قالی‌های زیبا کردن و زمان و چشم گذاشتن برای آن‌ها، همچنین روزی را خبر می‌داد. بینایی یک وسیله‌ی مهم برای شغل و کار او؛ اما متأسفانه دکتر خبر خوشی را امروز برایش بازگو نکرد بود. گه‌گاه نفس عمیقی می‌کشید تا شاید از آتش نگرانی درونش کم شود؛ اما انگار فایده‌ای نداشت. صنم که همسرش را

پریشان و درمانده از پشت پنجره‌های قدی و دور آبی‌شان دید، متوجه حال پریشان او شده بود. نگاهش سرشار از غم و کمرختی شد. در تمام سال‌هایی که با او زندگی کرده بود و تک‌تک لحظاتی که کنار این معشوقه خاطره ساخته بود، او را تا به حال این‌قدر ناآرام و متشنج ندیده بود.

برای آن‌که از بار روی شانه‌های همسری چیزی بردارد و خود به دوش بکشد، اتفاقی که در آن دو دختر زیبا رویشان نشسته بودند و هر کدام قالی جلوی خود داشتند را به قصد رفتن به حیاط ترک کرد.

اول پا در آشپزخانه‌ی نقلی‌شان که روبه‌روی همان اتاق بود گذاشت تا سری به دم‌پختی که برای نهار روی گاز دو شعله گذاشته بود بزند. بعد هم استکانی کمرباریک از کابینت‌های آهنی سفید آشپزخانه خارج کرد و چای خوش‌رنگی توی آن ریخت تا شاید بتواند با این چای هم خستگی از تن مرده رنجیده‌اش کم کند، هم رازی که او دو روز است از او پنهان کرده است را از میان لب‌های نازکش بیرون بکشد. دو استکان را روی سینی سبزی گذاشت و دامن مشکی‌اش را از زیر پا جمع کرد. از پله‌هایی که در آخر آشپزخانه بود و به حیاط ختم می‌شد گذشت تا به شوهر ناآرامش رسید. لبخندی تلخ روی آن صورت بیش از حد سفیدش انداخت و چشم‌های عسلی‌اش را به مرد زندگی‌اش دوخت. او در هر لحظه از سختی و راحتی زندگی کنار این مرد خوش‌بخت و خوش‌حال بوده، چون او را کنار خود داشته. قدمی جلو گذاشت برای همین با صدای دمپایی‌ها مشکی و پلاستیکی‌اش حاج‌رضا سرش را بالا آورد و به آن یار همیشگی‌اش چشم دوخت. رضا چنان عاشق این بانو بود که هیچ‌گاه دلش رضا نمی‌داد او را پریشان حال کند. برای آن‌که اوضاع نابه‌سامان درونش را از همسرش پنهان کند، لبخندی مصنوعی روی صورت لاغرش انداخت و با مهربانی گفت:

- زحمت کشیدی صنم بانو.

صنم بانو لبخند دلربایی برای حاج رضا زد و سینی حاوی چای را روی تخت چوبی که گوشه‌ی حیاط نقلی‌شان بود، با احتیاط قرار داد و بلوز آبی و ساده‌اش که تا روی پاهایش می‌رسید و جنسی از نخ داشت را توی تن مرتب کرد و با لبخند به مرد زندگی‌اش خیره شد. چشمان حاج رضا و صورت تکیده‌اش خستگی را از اعماق وجودش فریاد می‌زد. خستگی که از زمان خیلی دور همراه اوست؛ اما با وجود خانواده‌اش سبک‌تر و راحت‌تر شده. تسبیح دانه ریزش را که هدیه‌ی مادر خدایا مرزش بود، عصبی در دستانش تکان می‌داد. صنم با مهربانی و صدایی آرام و ملایم گفت:

- آقام! من اگر زنی باشم که درد مردم و ندونم به درد لای جزر دیوار می‌خورم. دو روز بی‌قراری ولی دم نمی‌زنی. مگه من غریبه‌ام که نتونی حرف دلت و به من بزنی؟

حاج رضا نفس عمیق و کلافه‌ای کشید. خوب می‌دانست از هر کس دردش را پنهان کند از این شریک چند ساله‌ی مو مشکمی نمی‌تواند. حاج رضا بدون معطلی خود را به تخت رساند. در حالی که مقداری از شلوار کتان نقره‌ایش در دست بود، آن را بالا کشید و با احتیاط روی تخت نشست. صنم خانم هم از او پیروی کرد و کنارش نشست و به احوال پیریشان همسرش نگاه کرد. دستانش را در هم کرد و انگشتر عقیق قرمز رنگش را به بازی گرفت.

- نمی‌خوای این سکوت دو روزه رو بشکونی؟ بس نیست هرچی ریختی تو خودت؟

رضا کلافه آرنجش را روی زانوهایش گذاشت و چنگی میان موهای سفید و مشکیش که روزگار با سختی‌هایش آن‌ها را سفید کرده بود انداخت. پدر بودن سخت‌ترین کار دنیاست. باید پشتیبان باشی، حامی باشی، مهربان باشی، تمام کارهای دنیا را باید بلد باشی تا پدر باشی! پدر حرف دلش را بگوید یا نه؟ دید نمی‌تواند این درد را برای خودش نگه دارد، برای همین سر جایش نشست و به آن دو گوی عسلی خیره شد و با صدای تحلیل رفته‌ای گفت:

- چند روز... که نه! تقریباً دو هفته بود که چشمام زود خسته می‌شد. یکم که گذشت کم‌کم دیگه موقع کار چشمام تار می‌دید. برای همین رفتم مریض خونه‌ای که پایین روستا هست. همه می‌گفتن دکتری که داره خوبه.

صنم با چشمانی به تعجب نشسته به او خیره شد. داشت به این فکر می‌کرد اگر روزی رضا چشمانش کلا دید نداشته باشد، چه می‌شود. دستش را بلند کرد و روی گونه‌ی ملتهب و سفید رنگش کشید. افکار منفی را پس زد و سعی کرد واقع‌بین باشد.

- دکتر چی گفت؟

رضا دست‌های همسرش را میان دست‌های بزرگ و مردانه‌ی خود گرفت و سرش را شرمزده پایین گرفت.

- گفت دیگه نباید کار کنم. اگه بیش‌تر از این به چشمام فشار بیارم ممکنه کلاً بیناییم رو از دست بدم.

چشم‌های صنم به عزا نشست. او که هیچ‌وقت نمی‌توانست دردکشیدن و رنج دیدن شوهرش را ببیند، حالا باید مراقب دو دیدگان او باشد تا بتواند آن دو گوی

مشکی را همیشه جلوی رویش داشته باشد. چیزی در وجودش شکسته شد، چیزی شبیه به قوی ماندن؛ اما تکه‌های شکسته شده را فی‌الفور جمع کرد و با لحنی امیدبخش گفت:

- این‌که نگرانی نداره آقام. من هستم، دخترا هستن، پسرا هم که دارن هر کدوم تلاش می‌کنن تا کاری پیدا کنن. درسته طاه‌ها کوچکه؛ اما تیمور که از پس کار کردن بر میاد. تازه هم قصد داشت بره تو ارتش... .

رضا از حرفی که زنش زده بود هم خوشنود بود هم شرمنده. از نظرش کمی برای او زشت بود که بخواهد از این سن خرجی خانه‌اش را زن و بچه‌هایش بدهند، برای همین تصمیمی گرفته بود که شاید دوایی بشود بر این زخم بی‌درمان. تسبیحش را در دست جولان می‌داد. کمی سمت صنم نیم‌خیز شد و با لبخند مصنوعی گفت:

- نمی‌دونم تصمیمی که گرفتم درسته یا غلط؛ اما... بدون ضرر هم نیست.

صنم‌بانو تایی از ابروی مشکی‌اش را بالا انداخت. یعنی شویش چه در ذهن داشت که شاید از دردشان بکاهد؟ چشمان آقایش آرامشی را ساطع می‌کرد که باعث شد جان نداشته‌اش دوباره دایر شود. روی دستش عمود شد و با صدای ملایم و آرامی گفت:

- چه تصمیمی؟

حاج‌رضا آستین پیرهن سفید راه‌راهش را کمی بالا زد که باعث شد ساعت نقره‌ای‌اش چشم صنم خانم را بگیرد به آن خیره شود تا همسرش دهان باز کند و حرفی بزند.

- بهتره بریم تهران. اون جا شاید بتونیم کاری کنیم. تازه اون جا قالی ها رو به قیمت بیش تر می خرن و تیمور هم می تونه به راحتی بره توی ارتش... .

صنم با چشمانی گرد شده به او نگاه کرد. آن ها چطور می توانستند این روستای کوچک را که نزدیکی های کرمان بود رها کنند و به تهران بروند؟ پس قوم و خویشی داشتند چه می شد؟ احوال و اوضاع کشور هم چندان حالت خوشی نداشت! چرا به شهری بروند که آشوب و آرامش چندان خوبی ندارد؟ صنم همان طور از حرفی که شوهرش زده، متعجب بود، با تته پته گفت:

- تهران... بریم چی کار؟ اون جا که هیچ قوم و خویشی نداریم. رفتنمون چه فایده داره؟ تازه شهرای بزرگم که کمی به هم ریختن.

حاجی نفس عمیقی می کشد و به آن دو چشم نگران این عشق کهنه نگاه می کند. شاید حق با او بود؛ اما چاره ای مگر مانده بود؟!

- صنم بانو، من به همه جاش فکر کردم. همه جور به سود ماست. خونه ی این جا رو می فروشیم و با پولش یکی کوچک تر توی تهران می گیریم. همین کاری که این جا می کنیم رو اون جا هم انجام می دیم. فقط با تفاوت این که درآمدمون بیش تر می شه. خدا رو چه دیدی، شاید بچه ها هم اون جا سر و سامون گرفتن. از احوال به هم ریخته ی شهرم نگران نباش، ما که کاری به سیاست نداریم. انشاء الله هر چی می شه به صلاح مردم باشه.

صنم با خود اندیشید شاید تصمیم شوهرش ناگهانی باشد؛ اما به ضرر آن ها نیست، برای همین متفکرانه فقط سری برای مرد مقابلش تکان داد. نگران بود برای جوانانی که در خانه دارد. هر کدام کله ایشان به اندازه ی سنشان بوی قرمه سبزی می داد، برای همین ترس داشت نکند درگیر بازی سیاست بشوند.

با صدای کوبیده شدن در آهنی متوجه آمدن پسرها شدند. صنم بانو با خوش رویی که سعی داشت ظاهرش را حفظ کند، پشت در ایستاد تا از کوچه‌ی پهن و درازشان پیدا نباشد. دستش را دراز کرد و در را باز. اول تیمور با قدم‌های استوار، به‌خاطر بزرگ‌تر بودنش پا روی سه پله‌ی جلوی در گذاشت و پشت سرش هم کفش‌های مشکی طاه‌ها روی کاشی‌های پله‌ها چشم صنم را گرفت.

با ورود آن‌ها، صنم به جمال دو پسر شاخ شمشادش نگاه انداخت و طبق عادت هر روزه‌اش پیشانی پهن و عرق کرده از فرط کار آن‌ها را بوسید. طاه‌ها به لبه‌ی حوض گرد کوچک‌شان رفت و آبی به صورت عرق کرده‌اش پاشید تا گرمای تابستان بر او غلبه کند. تیمور دستی به پیرهن سورمه‌ای کشید و کنار پدر، روی آن تخت چوبی نشست. حاج رضا سرش را بلند کرد و با لبخند ساختگی به تیمور گفت:

- شیری یا روباه؟

تیمور اخمی مصنوعی همراه با لبخندی دل‌نشین که با هم در پارادوکس بودند، روی صورتش انداخت و گفت:

- داشتیم پدر من؟

رضا خنده‌ی یواشی سر داد. خوب می‌دانست پسرش زبان چرب و نرم کاسب‌ها را از بر است، برای همین فروش قالی‌ها را از دو سال گذشته به او واگذار کرده بود تا هم پول بیش‌تری به دست آورد هم پسرش به امور کاسبی وارد شود. در دلش او را تحسین و تشویق می‌کرد و از داشتن پسری مثل او به خود می‌بالید.

- دست پروده‌ی خودمی مرد خونه.

تیمور خنده‌ی شیرینی دو دستی تقدیم پدر داد و به مادرش که حوله به دست جلوی طاه‌ها ایستاده بود، نگاه کرد. او مانند هر کسی عاشق خانواده‌اش بود و حاضر بود برای خوش‌حالی آن‌ها از جانش مایه بگذارد. شاید پدر و مادرش کمی زودتر از سنشان پیر شده باشند؛ اما همین که در کنار او و خواهرها و برادرش بودند برایش کافی بود.

طاه‌ها دست و صورتش را با آن حوله‌ی قرمزرنج خشک کرد و همان‌جا کنار آن حوض گرد آبی نشست.

با آمدن چهره‌ی فاطمه مقابل صورتش، لبخند آرام زد. جانش، ذهنش، فکرش همه و همه شده بود دخترکی با چشمان خاکستری که لبخند خجول همیشه روی صورتش نقش بسته است. مهین، دختره بزرگ خانواده‌ی تیموری که متوجه آمدن برادرهایش شد، دست از بافتن قالی‌ها برداشت و سریع شربت گلی برایشان در لیوان‌های باریک و بلند ریخت و با صدای دخترانه و ظریفی خواهرش را از توی آشپزخانه صدا کرد.

مهین: شهین؟ بیا بریم توی حیاط داداشا اومدن.

بعد هم بدون آن‌که منتظر خواهر کوچک‌ترش باشد، وارد حیاط شد. رابطه‌ای که بین آن‌ها بود هیچ‌وقت به مذاق مادر خوش نمی‌آمد. دنیایی داشتند متفاوت با یک‌دیگر؛ اما خب بالأخره که خواهر بودند. مهین با سلام و علیک بلند و بالایی شربت را به برادرهایش داد. شهین که طبق معمول آخرین نفر به این جمع اضافه می‌شد وارد حیاط شد و کنار مهین و با فاصله از او روی پله‌های جلوی آشپزخانه نشست.

تیمور لیوان شربتش را داشت سر می‌کشید که متوجه دست‌های سفید مادرش که در حال کندن ناخون‌هایش بود، شد. ابروهای مشک‌اش دست در دست هم دادند و اخمی میان صورت استخوانی او نشاندند. او خوب خبر داشت وقتی صنم‌بانو گوشه‌ی ناخون‌هایش را به بازی می‌گیرد مشک‌ی پیش آمده. برای آن‌که هم سکوت را بشکند، هم درد صنمش را بداند، لیوان شربت را توی سینی پلاستیکی برگردانند و دست‌هایش را روی آن دست‌های زحمت‌کش گذاشت و لبخندی مهمان ناخوانده‌ی صورتش شد.

- چی‌شده که باز صنم‌بانو به جون این ناخون‌های زیبا و کشیده افتاده؟

هر کس که مشغول فکر کردن در ذهن خویش بود، با صدای تیمور به سمت او برگشتند و منتظر بودند حاج خانم حرفی از میان لب‌های سرخ‌ش خارج کند. صنم نیم‌نگاهی به رضا انداخت که سرش را شرم‌زده پایین انداخته بود. نمی‌دانست به بچه‌هایش درد همسرش را بگوید یا نه. نمی‌خواست غرور مردانه‌اش شکسته شود. حاج رضا که متوجه سکوت عزیز دلش شد و از سر درون او آگاه، لبخند تلخی نثارش کرد و با آه جان‌سوزی لب‌هایش را باز و ماجر را برای آن چهار نفس زندگی‌اش از اول بازگو کرد.

با هر کلمه‌ای که از دهن پدر خارج می‌شد، هر کدام از بچه‌ها واکنشی نشان می‌دادند؛ اما سعی در مخفی کردن آن داشتند. تیمور در دلش آشوبی بر پا بود، با خود در حال تجزیه تحلیل بود. حال پدرش دگر نمی‌توانست کار کند؛ خرج و مخارج اهالی منزل به دوش او می‌افتد و این کاری بسیار سخت و سنگین برای نوجوانی هجده ساله است. طاها کلافه دستی میان موهای مشک‌اش کشید. قلبش مانند قلب گنجشکی در سینه بی‌تابی می‌کرد. او چطور می‌توانست عشقی

که از کودکی در این دیار دارد را رها و دیگر نتواند او را ببیند؟ پدر همچنان شرمزده سرش را پایین گرفته بود. صنم حال خوشی نداشت؛ اما با کشیدن نفس‌هایی عمیق قلبی که ناخوش بود را سعی داشت آرام کند. شاید در آن جمع شش نفره، تنها دخترهای دو قلو حاج رضا که هیچ شباهتی بهم نداشتند و کاملاً با یک‌دیگر متفاوت، از رفتن به تهران خوش‌حال بودند. شهین لبخندی روی صورتش انداخت و با ذوق گفت:

- یعنی می‌ریم شهر؟

پدر سرش را با تعلل تکان داد. هر کدام از بچه‌ها برای یک بار که شده بود به تهران رفته بودند؛ اما شهین خیر. چون او فرزند کوچک خانواده بود و جز رفتن به خانه‌ی چند تا از دوستانش که همسایه‌شان بودند، جای خاص دیگری نرفته بود. با این‌که تفاوتش با مهین تنها یک دقیقه بود؛ اما همیشه مهین را دختر بزرگ‌تر می‌دیدند و او را به قول شهین به جاهای خوب‌خوب می‌بردند. هیجان وافر در وجودش شکل گرفته بود؛ اما ناگه با دیدن طاها دلش فرو ریخت. طاها چه می‌کرد؟ او عاشق بود؛ اما خانواده عشق او می‌پذیرند؟

مهین مانند همیشه خوش‌حال و شاد و خندان در افکار کودکانی خویش سفر می‌کرد. فقط اسم بزرگ‌تری را به دوش می‌کشید؛ اما شهین از او عاقل‌تر بود که برای دیدن شهر ذوق داشت، نه برای جنس‌های مذکر شهر. او با این‌که سنش یک‌سال از طاها کمتر بود، یعنی پانزده سال؛ اما خدا خدا می‌کرد که کسی با رفتنشان به تهران مخالفت نکند بلکه بختی از اوی بخت برگشته باز شود. تمام هم‌سن‌هایش یا شوهر داشتند یا نامزد؛ اما او به ظن خودش ترشیده بود. با بلند شدن طاها از روی لبه‌ی حوض، همه سرشان را به سوی او برگردانند که با اخم

غلیظی روی صورتش بود مواجه شدند. حاج رضا چشم‌هایش را بر روی طاهّا غلتاند و با لحن مهربانی گفت:

- تو مخالفتی داری طاهّا؟

طاهّا همان‌طور که بی‌قرار در حیاط قدم می‌گذاشت و سعی در کنترل کردن رفتارش داشت تا مقابل پدر بی‌احترامی نکند، گفت:

- من نمیام تهران. شما اگه خواستین برین. من می‌مونم.

شاید عضو کوچک خانواده درد برادرش را می‌دانست، برای همین با نگرانی به او با آن دو گوی سیاهش که از پدر به ارث برده بود، چشم دوخت. طاهّا قلبش مانند کودکی نوزاد در سینه بی‌قرار بود. دلش گریه‌های نوزادی را می‌خواست که بی‌دلیل می‌تواند گریه کند و کسی از او دلیل نخواهد؛ اما او که نوزاد نبود، بود؟

حاج رضا از رفتار طاهّا شوکه شد. او بیش‌تر از واکنش تیمور می‌ترسید؛ اما ظاهراً این سری باید با پسر کوچک‌تر سر جدال را باز کند. با جدیتی که در صدای پدر خانواده بود گفت:

- مگه قراره بریم مسافرت که یکی بمونه یکی بره؟ قراره بریم از این به بعد تهران زندگی کنیم طاهّاخان.

اسمش را با غیض گفت و ابروهای مشک‌اش را در هم کرد. در دلش شرم داشت از این‌که آینده‌ی بچه‌هایش را به‌خاطر چشمان تار بین خود نابود می‌کند؛ اما از طرفی هم رفتن به تهران برایشان سودی نداشت که ضرری هم داشته باشد. تیمور خیلی علاقه به دخالت کردن در صحبت‌های پدر و برادرش نداشت، برای

همین گذاشت آن‌ها با یک‌دیگر سنگ‌هایشان را وا کنند. طاه‌ها روبه‌روی آقاجانش ایستاد و با نفس‌های به شماره افتاده‌ای که سعی در پنهان کردنشان داشت، دستی به موهای کمی حالت‌دار خرمایی‌اش کشید و با کنترل کردن صدایش گفت:

- پدر من زندگی ما این‌جاست. کجا بریم؟ هر کاری قراره توی تهران بکنیم همین‌جا می‌کنیم. بازم می‌گم من با رفتن مخالفم. در ضمن، بریم توی شلوغی‌های تهران چه کنیم؟ خبرا رو نشنیدی هر روز به وضعیه! هر روز به اتفاقی میوفته!

هر حرفی که می‌زد، به یاد چشم‌های آن دردانه‌اش می‌افتد و می‌ترسید از آن‌که روزی نتواند آن‌ها را ببیند. ترس از ندیدن آن یار کوچک، باعث شده بود لرزش خفیفی در بدن کوچک و نحیف‌ش که بی‌شک کوتاه بودن قد و لاغر بودنش مانند پدر بود، به راه بی‌افتد. حاج رضا با صدایی که سعی داشت خشمش را کنترل کند، دستش را روی لبه‌ی تخت چوبی گذاشت گفت:

- همین که گفتم. همه با هم می‌ریم به تهران.

طاه‌ها تحمل این همه خفگی و تنهایی را نداشت، برای همین بی‌معطلی از خانه خارج و همه با صدای کوفته شدن در توسط او، قلبشان از ترس برای ثانیه‌ای ایستاد.

شهین ناخن‌های کشیده و سفید دستش را با دهن از استرس به بازی گرفته بود. تنها از این جمع پنج نفره او از آشفتگی درون برادرش خبر داشت. برای آن‌که خود را رسوا نکند، دامن سورمه‌ای و بلندش را در دست‌های سفید و ظریفش گرفت تا لرزش خفیف آن‌ها از چشم بقیه دور بماند. مادر در دلش زلزله‌ای به پا

بود؛ اما چه می‌توان کرد جز سکوت و سر به زیر انداختن و گوشه‌ای از روسری نخی و سفیدش را به بازی گرفتن؟

تیمور اخم غلیظی روی پیشونی بلندش نقش بسته بود که ظاهراً قرار بود سال‌ها او را همراهی کند. شاید دردمندترین شخص اوئی بود که بعد از پدر، مسئولیت خانواده‌اش را بر عهده داشت. پدر بودن تیمور در همان لحظه و با گفتن همان حرف‌های رضا شروع شد و تا کجا ادامه داشت، خدا عالم و آگاه بود.

پدر عصبی‌تر از او شرم‌زده‌تر از هرکس، در جای خود ایستاد و پشت کفش‌های مشکی چرم‌اش را که از کهنگی چندجاییش سوراخ بود را بالا کشید و رو به صنم‌بانو که چشم‌های عسلی شیرینش حال از تلخی به زهر نشسته بود، نگاه کرد و لبخند مصنوعی تحویلش داد و با صدایی گرفته گفت:

- من می‌رم تا یه سری کارا هست بکنم. شما هم کم‌کم جمع کنید. [به تیمور نگاهی نافذ انداخت.] تو هم ببین درد برادرت چیه. شما جوونید بیش‌تر هم رو می‌فهمید.

تیمور با لبخند کم‌جانی، سرش را تکان ریز داد. پدر در حالی که تسبیح سیاه و دانه ریزش را در دست تکان می‌داد با قدم‌های شکسته از خانه خارج شد. گویی خانه رخت عزا بسته بود که همه این چنین دردمند و سعی در حال خوب بودن داشتند و لبخندهای تصنعی می‌زدند.

صنم، بانوی زیباروی حاج رضا نفس عمیقی از سر غم و ناراحتی کشید. گویی دیدگان او تار گشته که این چنین برای شوهر خود پریشان است. دستش را برای حفظ تعادل روی شانه‌ی پت و پهن پسر بزرگش گذاشت و با حرکتی از جا بلند شد. تیمور با چشم‌های به غم نشسته به مادر کمر خمیده‌اش که در شرف طی

کردن مسیر کوتاه بین حیاط و آشپزخانه بود نگاه کرد. او خوب به علاقه‌ای بین مادر و پدرش آگاه بود و به ظن خودش تار دیدن دیدگان چشم‌های مثل شب پدر، یعنی تیره و تار شدن دل عاشق مادر.

شهین همان‌طور در فکر طاهای چشم‌های مشک‌اش را روی کاشی‌های کف حیاط دوخته بود. تنها فرد خون‌سرد که از همان بدو تولد با بقیه متفاوت بود مهین بود که ماندن یا رفتن برایش فرقی نداشت، برای همین از جایش برخواست و هیکل کمی درشتش که بر خلاف بقیه‌ی اعضای خانواده بود را لخلخ‌کنان وارد خانه‌ی نقلی و قدیمی‌شان کرد تا شاید بلکه بتواند به عنوان دختر بزرگ‌تر مرحمی بر دل مادرش باشد.

تیمور خواست دست‌های پهن سفیدش را لای موهای مشک‌ی و لختش فرو ببرد که حال نزار خواهر کوچکش او را از این کار باز داشت و موشکافانه به او با دو دیدگان عسلی که خستگی کمی درشان واضح بود نگاه کرد. شهین آن‌قدر غرق در افکار پریشان و ناآرامش بود که متوجه نگاه نافذ و خیره‌ی برادرش نشد. تیمور از جای برخواست و با قدم‌های نامنظم خود را به او که روی پله‌های کوتاه خانه‌یشان نشسته بود، رساند و با بالا کشیدن سر زانوی شلوار کتان مشک‌اش یواش کنارش نشست. شهین متوجه حضور برادرش شد و دست از افکاری که او و طاهای را ناآرام و خسته کرده بود برداشت و با دیدگان مشک‌ی مستقیم به چهره‌ی برادر زیبارویش که بیش‌تر شبیه به مادر بود تا پدر، چشم دوخت. تیمور متوجه حال آشفته‌ی خواهر کوچک‌تر شده بود، برای همین یکی از دستانش شانه‌های ظریف و کوچک او را احاطه کرد و با انگشتانش بلوز نخی و کرم‌رنگ او را به بازی گرفت. شهین برای رهایی از افکارش خود را به آغوش برادرانه‌ی تیمور سپرد.

هاله‌ای از اشک برای بخت سیاه برادر کوچکش جلوی چشمان مثل شبش که مانند دیدگان پدر بود را گرفت. دستش را روی دست‌های بزرگ و مردانه‌ی برادر انداخت. گویی تیمور باید درد همه را یک‌تنه بر دوش بکشد. درد عشق طاه‌ها، دل‌نگرانی‌های شهین را، شاید هم آوردن لقمه‌ی حلال برای کل خانواده را. نفس عمیقی کشید و حصار دستانش را کمی محکم‌تر کرد و با صدایی گرفته که سرشار از خستگی بود، نیم نگاهی به روسری کرم‌رنگ خواهرش کرد و گفت:

- نگران بابا نباش. انشاءالله با دوا و طبیب حل می‌شه.

سیب گلوی شهین از شدت بغض تکان خورد. او شاید نگران پدر بود؛ اما نگرانی بیش‌ترش برای دل آتش‌گرفته‌ی طاه‌ها بود. آب بینی صاف و سر بالای‌اش را که به مادر کشیده بود را بالا کشید تا از ریختن اشک جلوگیری کرد؛ اما هیچ فایده‌ای نداشت که باعث شد قطره اشکی روی گونه‌ی استخوانی‌اش بچکد. سرش که روی سینه‌ی برادر بود، صدای نامنظم قلب او را می‌شنید. در دل ترس داشت درد طاه‌ها و خود را به او بگوید؛ اما از طرفی هم اگر می‌گفت شاید او که بزرگ‌ترشان بود راه‌حلی بر این درد بی دوا پیدا می‌کرد؛ اما از واکنش طاه‌ها هم خوف داشت. تیمور که متوجه خیزی صورت استخوانی و بیضی شکل خواهرش شد، سرش را از روی سر او بلند کرد و دست زیر چانه‌ای که کمی جلوتر از فکش بود، برد. با دیدن گونه‌های و چشم‌های خیس او قلبش در جا مچاله شد. از همین می‌ترسید، از دیدن دو چشمان تر خواهرها و مادرش. دستانش صورت او را احاطه کرد و دو چشم‌های عسلی و مهربانش به خواهر عزیزکرده‌اش چشم دوخت. با لحن مهربانی که نگران به نظر می‌رسید گفت:

- اون اشکای قشنگت و نریز. ببین من این جام، هیچ اتفاقی قرار نیست بی‌اوفته. ما به خانواده‌ایم، کنار هم حتی توی بدترین شرایط. نگران بابا هم نباش با اولین پولی که دستم بیاد، اولین کاری که می‌کنم برای درمان اون چشمای معصومه. باشه؟

شهین سرش را بالا پایین تکان داد؛ اما درد او فقط پدر نبود. درد او برادری بود که می‌ترسید از اعتراف عشقی که سال‌هاست در دلش نهفته. با حرف‌های برادر، شدت گریه‌اش کمتر نشد که هیچ، بیش‌تر هم شد.

تیمور شاید حال فهمیده باشد درد خواهرش چیز دیگریست. او کوچک بود و احساساتی؛ اما هیچ‌وقت در این حد واکنش نشان نمی‌داد. تیمور تایی از ابروی مشک‌اش را بالا انداخت و به بدن لرزان خواهرش که حال در آغوشش فرو رفته بود چشم دوخت. صدای بم و کلفتش نشانه‌ی ناراحتی‌اش بود.

- خیر، ظاهراً درد این خواهر ما چیزه دیگه‌ای هست. بگو نفسم، بگو ببینم چی شده؟

شهین سعی در فروکش کردن گریه‌اش داشت؛ اما شدنی نبود. او به شدت احساسی و زود رنج بود. برای همین تحمل این همه سختی را نداشت و ناآگاه از آن که روزگار سخت‌تر از این‌ها را برایش بافته بود. او تصمیم خود را گرفته بود و قصد داشت همه چیز را به تیمور بگوید. برای همین سرش را از روی سینه‌ی عریض او بلند کرد و آن را به زیر انداخت و ناخن‌هایش را به بازی گرفت. اشک‌هایش را تا حدی تونسته بود کنترل کند و از آن سیل عظیم چند قطره بسازد. تیمور آرنج‌هایش را روی زانو گذاشت و منتظر به خواهرش چشم دوخت.

شهین دست برد و موهای مشکی و فرش را به داخل راند تا از دید همسایه‌ها به دور باشد. با صدایی گرفته که از گریه‌های چند لحظه پیشش نشأت می‌گرفت گفت:

- نمی‌دونم چطوری و با چه رویی دارم این حرف‌ها رو به برادر بزرگ‌ترم می‌زنم؛ اما... اما اگه من نگم طاهّا هم هیچ نمی‌گه.

تکان خوردن سبب گلویش نشانه از فرو دادن آب دهانش که از شرم، زیاد شده بود را خبر می‌داد. احساس می‌کرد سیل عظیمی از آتش از خجالت به صورتش هجوم آورده. در دل، دلش به حال طاهّا سوخت که چطور می‌توانست عشقش را بازگو کند؟ پس بهترین راه همین بود که او این مسئله را به پیش بکشد. تیمور با حوصله و صبری که همیشه داشت منتظر ماند تا خواهر کوچکش افکارش را با حرف‌هایش یکی کند. شهین سر به زیرتر از چند دقیقه قبل در حالی که صدایش از فرط خجالت از ته چاه می‌آمد گفت:

- دلیل پریشون حالی و مخالفت‌های طاهّا به خاطر... به خاطر اینه که عاشق شده. یعنی خیلی وقتی... .

تایی از ابروهای مشکی تیمور بالا پرید. حدس خیلی چیزها را راجب مخالفت‌های طاهّا می‌زد؛ اما اصلاً فکر نمی‌کرد او به خاطر دل باختن برای رفتن به تهران مخالفت کرده باشد. نگاهش را با عصبانیتی که سعی در کنترل کردنش داشت از خواهر چند دقیقه کوچک‌تر از آن یکی گرفت. هر دو پایش را روی زمین ضرب گرفته بود و دو دستش را قلاب در هم زیر چانه‌اش قرار داده بود. دوست نداشت به خواهرش بپرد یا او را آزار دهد. شهین با دیدن ظاهر کلافه‌ی برادر برای آن که از عصبانیتش بکاهد، دستان لاغرش که از فرط استرس مانند گوشی که روی

ویبره باشد، می‌لرزید را در هوا تکان داد. با بغضی که گلویش را مانند بختک چنگ می‌انداخت شروع کرد به توجیح کردن عشق دوره‌ی جوانی طاه‌ها.

- داداش، فکر نکن حرمت زیر پا گذاشته و هر کاری خواسته کرده، نه! اصلاً این‌طوری نیست. اون بدون اجازه‌ی ما هیچ کاری نمی‌کنه. تنها... تنها کسی که از این موضوع خبر داره منم. حتی به کسی هم که دوس... .

تیمور دستش را به معنای سکوت بالا آورد. شهین از ترس این‌که او داد و بی‌داد راه بیندازد، لبش را به دندان گزید و حرفش را قطع کرد. تیمور دندان غروچه‌ای از سر عصبانیت کرد و نیم‌نگاهی به خواهرش که از شدت خجالت و استرس در شرف پس افتادن است، کرد. شهین نگاهش را به کف حیاط دوخته بود و نمی‌توانست در چشم‌های عسلی برادرش نگاه کند. او به شدت آدم احساسی بود و احساسات طاه‌ها را مانند خودش درک می‌کرد؛ اما تیمور این عقیده را داشت که این عشق فقط چند روز دوام می‌آورد؛ اما مگر او تا به حال عاشق شده بود که این‌چنین بی‌رحمانه قضاوت می‌کرد؟

هرکس در این دنیا اجازه دارد عاشق شود و بچشد این دوست داشتن بیش از اندازه را؛ اما تیمور این اجازه را به طاه‌ها می‌داد؟ می‌گذاشت شیرین‌ترین لحظه‌های جوانی را کنار معشوقش سپری کند؟ اگرچه سنش کم بود؛ اما مگر عشق پیر و جوان می‌شناسد؟

دستی کلافه بین موهای لخت مشکی‌اش کشید و با حرکتی از جا برخاست. خواهر از ترس این‌که نکند میان آن دو برادر جدالی به راه بیوفتد روی زانوهای سست و لرزانش شتاب‌زده بلند شد و روبه‌روی تیمور قد علم کرد. شاید در مقابل برادر هجده‌ساله‌اش کوتاه و ریزتر به نظر می‌رسید؛ اما سعی داشت خودش را

بزرگ‌تر و عاقل‌تر از او نشان دهد. شهین چون به وسواس برادرش آگاه بود، برای همین سر آستین پیرهن سورمه‌ایش را کشید تا مانع رفتن او شود. تیمور نگاه پر از ابهت و کمی ترسناکش را روی خواهرش نشاند. به ظن خودش آن‌ها خام و جوان بودند، نباید با خواهر و برادر عزیزتر از جانش تند و بد برخورد کند. برای همین لبخند کم‌رنگی میان صورتش انداخت و به معنی (چیه) سرش را تکان داد. شهین بغضی خفه کننده گلایش را فشار می‌داد که باعث شد صحبت‌هایش با گریه همراه شود.

- داداش، جان مامان... جان بابا کاریش نداشته باش. من بهت گفتم تا دردی از من دوا کنی نه این که شر درست کنی.

تیمور لبخندش را کمی پررنگ‌تر و دستانش را داخل جیب شلوارش فرو کرد.

- کی تا حالا من شر درست کردم که این سری دومم باشه؟

حق هم داشت. کسی نبود که شر یا قشقرقی به راه بیندازد. خواهر به معنی نه سرش را بالا انداخت و به چشم‌های عسلی برادرش چشم دوخت.

- می‌دونم داداش صبوری و متین؛ اما... خب حق بده... ترسیدم.

صدایش به آخرهای جمله که رسید یواش و آرام بود. تیمور بر خلاف میل باطنی‌اش که به خاطر وسواسش دوست نداشت؛ اما گلی زیبا از جنس حرارت و محبت روی پیشونی خواهرش کاشت و با حالت زمزمه‌واری گفت:

- نگران نباش! کاریش ندارم فقط می‌رم باهاش حرف بزنم.

لبخند رضایت بر لبان دختر کوچک خانواده‌ی تیموری نشست و رضایت به رفتن برادر شیرمردش را داد؛ اما دلش به هیچ‌عنوان آرام نمی‌گرفت. چون می‌دانست طاه‌ها که کوتاه نمی‌آید، تیمور هم از او لجبازتر است. پس چه می‌شود؟

تیمور در چوبی خانه را باز کرد و پا در کوچه طویل‌شان گذاشت. نزدیکای ظهر بود و افراد کمی پا در کوچه و خیابان می‌گذاشتند. وقتی در کوچه راه می‌رفت، صلابت خود را آقامنشان حفظ می‌کرد. قدم‌هایش به‌خاطر پاهای بلندش بزرگ بود که باعث می‌شد سرعتش به سمت مکانی که همیشه طاه‌ها برای خلوت‌هایش به آن‌جا می‌رفت، بیش‌تر شود. به عادت همیشه‌اش دست در جیب شلوار قدم برمی‌داشت. به هرکس که جلو راهش سبز می‌شد از روی احترامی که پدر به او آموخته بود، سلامی زیر لبی می‌داد. آن‌جا به‌خاطر روستا بودنش افراد زیادی هم‌دیگر را می‌شناختند، برای همین کسی با کسی غریبه یا دشمن نبود.

نگاهش بین خانه‌های کاهگلی در رد و بدل بود. درختان زیادی در روستا به چشم نمی‌خورد؛ اما به‌جایش صدای مرغ خروس‌ها حس وافر شیرینی در تکتک سلول‌هایش جولان می‌داد. کودکیش با طاه‌ها در همین کوچه‌های باریک و تپه‌ی نسبتاً بلند این روستا به سر شده بود. چه‌قدر دلش می‌خواست راهی پیدا کند و به کودکی باز گردد.

چشمش به کفش‌های مشک‌اش که به دلیل وجود خاک خشک روی زمین کثیف شده بود افتاد، پوف کلافه‌ای کشید. می‌گویند چیزهای خوب را از والدین به ارث می‌برند او هم همان‌طور بود. وسواس بیش از حدش را از مادر و زانو دردهایی که گه‌گاه از فرط خستگی سراغ زانوانش می‌آمد از پدر گریبان‌گیرش شده بود. کوچه‌ی طویل و پهن خود را تا انتها پیاده گز کرد. از شدت گرمای

مردادماه، عرقی بر جبین نشسته بود و درد طاهها هم مزید بر علت شده بود. از نظر او عشق چیز مضحکی بود و خیلی واقعی نبود. در حالی که از کودکی تماشاگر عشق میان پدر و مادر بود؛ اما به ظنش رابطه‌ی آنها تنها یک علاقه‌ی ساده و معمولی بود.

به انتهای کوچه که رسید، تپه‌ی کوتاه همیشگی روبه‌رویش قد علم کرده بود و یقین داشت طاهها در زیر سایه‌ی درخت کاجی که کنار بقیه برای خود نشانه گذاری کرده بود، نشسته. برای همین پا روی پایین تپه گذاشت و نفس‌زنان از آن بالا رفت. از همان دور طاهها به چشمانش آمد که پا در شکم جمع کرده و تکیه‌اش را به تنه‌ی نه چندان کلفت درخت داده بود. نفس‌زنان به او رسید.

طاهها متوجه آمدن کسی شد و با توجه به بوی آشنایی که بوی برادرش بود، برای دیدن او به عقب بازنگشت و همان‌طور چشمان مشک‌اش که مژه‌های بلند در معرض نور آفتاب قرار گرفته بودند را به تپه‌های جلوییش دوخت و کمی در جا، جابه‌جا شد. تیمور نمی‌توانست روی آن زمین‌های خاکی بنشیند و گرنه باید تا جلوی خانه خود را بخاراند. همان‌طور که کنار برادرش ایستاده بود، دست‌هایش را پشت سرش گذاشت و رد نگاه برادرش را دنبال کرد که جز خشکی به چیزی نرسید. با صدایی که صلابت درش موج می‌زد گفت:

- خب، بگو ببینم چرا نمی‌خوای بیای تهران؟

طاهها نگاهش را از روی تپه‌ی خشک مقابلش گرفت و به برادری که از شدت وسواسی کنار او نمی‌نشست، نگاه کرد. پوزخندی نامحسوس روی لبش نشست و به‌خاطر آفتاب تیز نگاهش را از برادر و به روبه‌رویش دوخت.

- فکر کنم دلیل این‌قدر واضح بوده باشه که نیاز به توضیح نباشه.

تیمور که به همه چیز واقف بود دستانش را در جیب کرد و با صدای که چاشنی از شوخی داشت گفت:

- و من هم فکر کنم تو توی خونه چرت و پرت گفتی، نگفتی؟

طاها دست‌های لاغر و استخوانیش را قلاب کرد و پشت گردنش گذاشت. تیمور که نمی‌توانست حال آشفته‌ی برادرش را ببیند، دست از سین جیم کردن طاها برداشت و یک راست رفت سراغ اصل ماجرا. گلویش را صاف کرد و همان‌طور که خیره به رو به روش بود گفت:

- دردت درمان داره؛ اما یه احساس خامه و زود گذره، احساسی که توی سن تو یه چیز رهگذر و تموم شدنیه. طاها، برادر من، تو الان توی سنی هستی سرشار از احساساته. نزار کسی از این احساسات سوءاستفاده کنه. دوستش داری خیلی خب؛ اما باید بریم تهران به‌خاطر بابا، به‌خاطر خانوادمون. شاید این دوری به تو ثابت کرد که واقعاً بهش علاقه داری یا نه فقط احساسات دوره‌ی جوانیه.

با هر کلمه که از دهان تیمور خارج می‌شد، بهت و ناباوری از چشمان طاها ساطع می‌شد. با تته پته گفت:

- تو... تو از کجا می‌دونی.

تیمور روی دو پایش نشست و لبخندی برادرانه دو دستی تقدیم برادرش داد و با لحنی آروم که همیشه در صدایش موج می‌زد گفت:

- تو فکر کن کلاغا خبر رسوندن.

بعد هم تک خنده‌ای کرد. تیمور عقیده‌اش این بود که خانواده در الویت است؛ اما ظاهراً برادرش قصد داشت روی عقیده‌ی او پا بگذارد. طاهّا سِری از روی تأسّف برای خواهر کوچکش از دورا دور تکان داد و گفت:

- امیدوارم این کلاغ خبرچین شهین نبوده باشه.

تیمور خنده‌ی شیرینش را روی صورت عرق کرده‌اش حفظ کرد و دستی به کمر برادرش کشید.

- مثلاً اگه اون کلاغ شهین باشه جرعت داری کاریش کنی؟

در انتهای جمله‌اش اخمی روی پیشانی‌اش انداخت. طاهّا لبخند تلخی روی صورت سفیده آفتاب خورده‌اش انداخت و گفت:

- من غلط بکنم.

تیمور از روی پاهای کمی لاغرش بلند شد و دست‌هایش را پشت کمرش قلاب کرد و حالت جدی به خود گرفت.

- خب، حالا که حرفای من شنیدی باز می‌خواهی بمونی این‌جا؟

طاهّا نمی‌دانست چه بگوید. بین زمین و هوا معلق بود با حرفایی که برادرش زده بود. احساسات دمدمی مزاج جوانی‌اش قلقلکش می‌داد؛ اما نمی‌توانست این‌قدر زود وا دهد، برای همین روبه‌روی برادرش ایستاد و دستی به شلوار خاک خورده‌اش کشید. مقابل تیمور که می‌ایستاد تا گردنش می‌رسید، برای همین سر بلند کرد و نگاه تیزش را به برادر دوخت. بینی کمی گوشتی‌اش از عصبانیت کمی که در وجودش ریشه زده بود، با کشیدن نفس‌های کمی عمیقش کوچک و بزرگ

می‌شد. سعی در کنترل کردن صدایش داشت؛ اما کمی بیش از حد جلوی برادر بزرگ‌ترش بلند شد.

- حس من زود گذر نیست، این حس از وقتی که عاقل شدم با منه. اگر تا امروز هم صبر کردم فقط به‌خاطر اینه که هر دو سنمون کمه؛ اما حالا که بزرگ شدیم من بذارم برم؟ کجا برم تیمور؟ تهران؟ مگه ما آشنا داریم اون‌جا؟ مگه کسی هم هست؟ نیست، به خدا نیست. بریم اون‌جا مثل این‌جا که همه بهمون احترام نمی‌زارن، همه ما رو نمی‌شناسن. تازه اوضاع تهرانم که به‌هم ریخته‌س. بچه‌ها امروز می‌گفتن مردم هر روز می‌ریزن توی خیابونا.

دیگر نفسش یاری‌اش نکرد. تیمور تعجب نکرده بود از تغییر رفتار ناگهانی او و خوب واقف بود به اخلاق دمدی مزاجش؛ اما این را نمی‌دانست چرا تا این حد صدایش را بالا برده و به او بی‌احترامی کرده. چیزی که همیشه در تربیت آن‌ها بارز بوده که خدایی نکرده صدایش را بالا نبرند و صدایی روی کسی بلند نکنند. تیمور می‌خواست صدایش را کوتاه کند؛ اما به قدری عصبانی بود از رفتار بدون منطق برادرش که موفق نشد. نمی‌توانست کم‌اهمیتی او نسبت به خانواده‌اش را باور کند. دستی میان موهایش کشید و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- طاه‌ها! اون مغز نداشته‌ت رو به کار بنداز. مگه تو آرزوت این نبود دکتر بشی؟ مگه من نمی‌خواستم برم توی ارتش؟ ببین حالا به‌خاطر یه احساس مسخره و چرت خودت رو توی درد سر انداختی. ما باید کمک حال بابا باشیم. اون دختر بیش‌تر از خانوادت مهمه؟

برادر کوچک متأسف بود برای اوایی که چیز از عشق نمی‌دانست و دلش را تا به حال برای کسی نباخته بود. طاه‌ها دستانش مشت شده بود و صورتش به قرمزی

می‌زد. او عاشق او و خانواده‌اش بود؛ اما تیمور داشت حرف از چه می‌زد؟ حرف از دست کشیدن از معشوقش. شاید برای ثانیه‌ای نفسش گرفت از نبود او. صدایش آرام بود؛ اما از بین فک منقبض شده حرف را می‌زد.

- احساسی که من نسبت به فاطمه دارم زودگذر و مسخره نیست. تو چه می‌دونی از عشق که این‌طوری حرف می‌زنی؟هان؟

تیمور خودش را کنترل می‌کرد تا حرفی نزنند نمی‌شد. اگر بخواهیم میان آن دو را قضاوت کنیم، هر دو حق داشتند؛ اما باز هم خدا آگاه بود از آینده‌ای که چندان خوشایند نبود. آن‌هایی که دقایقی قبل با هم می‌خندیدند، حال مانند دو برج زهرمار روبه‌روی هم ایستاده بودند. تیمور لبش را به دندان گزید و با صدایی بم و کلفت گفت:

- آره من نمی‌دونم از این حسی که تو می‌گی و اما من دارم خانوادم رو هم می‌بینم و تنها به قاضی نمی‌رم طاهّاخان. تنها به سمت علاقه‌ی خودم نمی‌رم. بابا تنهاس. می‌فهمی؟ ما باید پشتش باشیم.

آخر جمله‌اش که اسم برادرش را صدا زد بسیار بلند و محکم بود. هر دو از فرط عصبانیت سینه‌هایشان بالا پایین می‌شد. به راستی کی حاج‌رضا به آن‌ها اجازه داده بود صدایشان را روی هم بلند کنند و هر کدام ساز خود را بزنند؟

طاهّا دست‌هایش را مشت کرده و سرش را بالا گرفته بود. با لحنی که درش تمسخر موج می‌زد گفت:

- خانواده، خانواده، خانواده‌ی من اون دختریه که سال‌ها بهش دل باختم. من... به تهران نمیام تیمور. اگه قرار باشه دکتر بشم همین‌جا می‌شم. تهران به درد ما داهاتیا نمی‌خوره.

تیمور که صبری ایوب داشت، جانش به لبش رسیده بود از این همه بی‌ادبی و گستاخی برادرش. او هیچ‌گاه دست روی کسی بلند نکرده بود؛ اما کرد، نباید آنچه که می‌کرد؛ دستش را بالا برد و روی گونه‌ی نه چندان برجسته‌ی برادر فرود آورد.

طاها دستش روی صورتش ماند و با دهانی باز به برادرش نگاه کرد. چه مسخره بود که برای عاشقی کتک نوش‌جان کند. آرزو داشت کاش برادرش حداقل او را در این عاشقی همراهی می‌کرد؛ اما با چک از او پذیرایی کرد.

تیمور صورتش از شدت خشم جمع شده بود و نفس‌هایش به شماره. انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار رو به برادرش که حال با بهت دست به صورت داشت گرفت. بادی گرم از لابه‌لای درختان کم‌تپه عبور می‌کرد. تیمور فکش منقبض شده بود، باعث می‌شد حرف‌هایش را یواش و آرام؛ اما محکم و قطعی برایش بیان کرد.

- تو که خانواده‌ت برات ارزش ندارن، تو که خانواده‌ت توی عشق دوره‌ی جوانیت خلاصه می‌شه، بمون همین‌جا هر غلطی دلت می‌خواد بکن؛ اما طاها پشت گوشتم دیدی منم دیدی. تو دیگه داداشی به اسم تیمور نداری، فهمیدی؟ حتی اونایی که دارن توی خونه برای رفتن به تهران اسباب جمع می‌کنن هم خانواده‌ی تو نیستن. تو فقط یه موجود بی‌ارزشی برای همه‌ی ما، روز خوش آقای طاها تیموری.

جو سنگینی میان هر دو بود چون حرف‌های تیمور به شدت برای طاهها و شاید هم تیمور سنگینی می‌کرد. طاهها کسی نبود که به راحتی خانواده‌اش را کنار بگذارد، از طرفی هم نبود فاطمه را نمی‌توانست تحمل کند. هنوز در شوک حرف‌ها و سیلی که از برادرش شنیده و خورده بود، بود. با چشمانی که ناراحتی درشان رقصان بود، رفتن برادری که تازه اول سختی‌هایش شروع شده بود را تماشا کرد. تیمور در شروع این راه تجربه‌ی خوبی نداشت، جدایی از برادر عزیزتر از جانش برای او سخت‌تر از هر کاری در دنیا بود؛ اما به ظن خودش کاری کرد که شاید طاهها بی‌خیال آن دختر شود؛ اما نمی‌دانست چه انتخاب سختی پیش روی طاهها قرار داده. احساس می‌کرد چیزی در سینه‌اش سنگینی می‌کند. قدم‌هایش دیگر صلابت لحظه‌ی آمدن را نداشت، بلکه سست و بی‌جان بود. به راستی او نمی‌توانست دوری او را تحمل کند. شاید با نرفتن طاهها همه از رفتن منصرف شوند؛ اما چه بر سر آرزوی رفتن به ارتش تیمور می‌آمد؟ چه بر سر خانواده‌اش می‌آمد؟

جز صدای قاشق‌ها و چنگال‌های نقره‌ای و باریک چیزی در فضای خانه به گوش نمی‌رسید؛ ظاهراً کسی دلش نمی‌خواست حرفی بزند.

در خانه‌ی حاج‌رضا هر کس هر دردی داشت، حق نداشت سر سفره غیب کند و باید همه در کنار هم غذایشان را می‌خوردند. صنم‌بانو جز بازی‌بازی کردن با غذایش کاری از او سر نزد. فقط او نبود که به غذای جلویش بی‌میل بود، بقیه هم ظاهراً دلشان غذا نمی‌خواست.

پدر برای آن که به دست‌پخت زنش بی‌احترامی نکند، قاشق‌های سرخالی را به دهانش می‌رساند تا همه فکر کنند او مثلاً غذا می‌خورد. آن دو برادر هم که هیچ‌وقت دعوی آن‌چنانی میانشان رخ نمی‌داد، حال علاقه‌ای به دیدن هم نداشتند و هر کدام سرشان پایین بود و با اخم چشم به بشقاب‌های گل‌دار و چینی جهاز مادرشان نگاه می‌کردند. شهین در دل کوچکش ولوله‌ای به پا بود که آن سرش ناپیدا. هر کدام که از در آمده بودند، هیچ حرفی جز اخم‌هایشان به شهین تحویل نداده بودند و این مزید بر علت شده بود که لرزش خفیفی در میان دستان و بدنش در دوران باشد و قلبش مانند گنجشکی در سینه بتپد. تنها فرد بی‌خیال که مثل همیشه از خوردن غذایش لذت می‌برد، کسی نبود جز مهین. نه این که هیچ نگرانی نداشته باشد، نه! او از همه چیز بی‌خبر بود، برای همین آسوده‌تر غذایش را میل می‌کرد.

تیمور آن قدر به چنگالش را در دست‌هایش فشرد که چنگال از وسط خم شد و صدای نه چندان خوشایندی در فضای مربعی شکل پذیرایی ساطع شد. پدر سرش را بالا گرفت و به پسرش که حال خوبی نداشت نگاه کرد. طاهّا حتی به خود زحمت نداد نگاهی به او بندازد، چون دلیل ناآرامی او را به خوبی می‌دانست. چشم‌های همه نگران بود. همه ساکت بودند که بلاّخره صنم‌بانو دهن باز کرد و با صدای نگران و مادرانه‌ای گفت:

- از وقتی که شما دو تا از بیرون اومدید یه مشکلی دارید؛ اما دل صاحب مردهم گفت صبر کن، شاید خودشون به حرف اومدن. (نگاهش را به تیمور که شرمزده و عصبانی سر به زیر داشت دوخت.) تیمور حرف بزَنن ببینم چی‌شده؟ ربطی به تهران رفتنمون داره؟

شهین گوشه‌ی دامنش را چنگی زد. احساس می‌کرد صورتش از شدت اضطراب در حال یخ بستن است. دست‌هایش را در هم قفل کرد تا شاید از لرزش آن بکاهد. تیمور چنگال را یواش روی سفره‌ی پارچه‌ای و سفید رها کرد و دستش را کلافه روی صورتش کشید. نگاهش را از نگاه تیز بقیه می‌دزدید و روی پشته‌هایی که دور تا دور پذیرایی کوچک‌شان چیده شده بود، می‌انداخت. چه می‌گفت؟ می‌گفت برادرم عاشق شده و قید خانواده را زده؟ می‌گفت آن دختر برایش ارزشمندتر از شماهایی‌ست که سال‌ها بزرگش کردید و او را به این نقطه رساندید؟ باطنش چنان در نوسان بود که احساس می‌کرد تمام محتویات نداشته‌ی معده‌اش به دهان برسد. یک روزه تمام بدبختی‌ها گریبان گیرش شده بود. چشمان ضعیف پدر یک طرف، دوری از برادر طرف دیگر.

صدای محکم و پر از صلابت پدرش او را وادار کرد که سر از گریبان بلند کند و به چشمای او خیره شود.

- مگه مادرتون با شماها صحبت نمی‌کنه؟ چرا جوابش و با دزدیدن نگاهتون می‌دید؟

تیمور نفس عمیقی کشید و همان‌طور که سرش پایین بود و از شدت عصبانیت و ناراحتی عرقی بر جبینش نشسته بود، با صدای تحلیل رفته‌ای گفت:

- چیزی نیست. برادری بود، حل می‌شه.

با آخرین کلمه‌ی که دهانش خارج شد، نگاه پر از نفوذ و عصبانیش را به برادر دوخت. ترس داشت از آن‌که به مادر و پدرش بگوید طاه‌ها به تهران نمی‌آید. با این حرفش به طاه‌ها فهماند که به او اجازه‌ی فکر کردن داده و یک راه بیش‌تر

پیش رویش نیست. حاج رضا کمی در جایش جا به جا شد و همان طور که قاشقش را در هوا تکان می داد، گفت:

- اگر برادری، من دخالت نمی کنم؛ اما از ظاهرهای شما پیداست که نمی تونین بین خودتون مشکلتون رو حل کنید.

تیمور احساس خفگی بهش دست داده بود؛ اما با کشیدن نفسی عمیق آن را کنترل و سعی در فروکش کردن خشمش داشت. قبل از این که بگذارد طاهها چیزی بر زبان بیاورد، خود دهن باز کرد و با صدای آرامی گفت:

- اگر بین خودمون حل نشد از شما کمک می گیریم.

و این حرف تیمور دقیقاً طوری بود که به در می گوید تا دیوار بشنود. یعنی این که طاهها زیاد فرصتی برای تصمیم گیری ندارد. اگر می ماند باید پارچه و قیچی را سپرد دست پدر، اگر نمی ماند دیگر حرفی بر زبان نمی آورد و فیصله می دهد به این داستان.

بعد از خوردن غذا که همه فقط با آن بازی بازی کردند جز مهین، با کمک هم سفره رو جمع کردن و هر کس به کاری مشغول شد. دخترها به سمت دار قالی هایشان که در اتاق چهل متری، پشت به پذیرایی بود نقل مکان کردند. حاج رضا هم طبق عادت هر روزه اش کنج پذیرایی را برای خواب ظهرانه اش برگزید. اگرچه خوابی به چشمانش نمی آمد ولی خب، اجازه ی فکر کردن به او را که می داد.

طاهها، کلافه حیاط را از این سمت به آن سمت گز می کرد. حال او جای احوال نابه سامان صبح پدر را گرفته بود. تیمور بی رحمانه او را وادار به کاری کرده بود.

دستی کلافه روی صورتش کشید و سرعتش در قدم زدن را بالا برد. فاطمه به او تا به حال اجازه‌ی نزدیک شدن نداده بود. تنها وقتایی که خانواده‌ها با هم جایی می‌رفتند با روزهایی که به مدرسه‌ی کوچک روستایشان می‌رفتند از دور تماشاگر او بود. آن قدر به فاطمه نگاه کرده بود که او هم بویی از علاقه‌ی او ببرد و به او دل ببندد. بغضی ناشی گلویش را خفه می‌کرد و مجال نفس کشیدن نمی‌داد. درد دلش شروع کرد با خود به حرف زدن.

- تیمور... تیمور... اگر می‌دونستی عشق چیه؟ اگر درد من و صاحب مرده رو می‌دونستی این شکلی نمی‌کردی با من. من دیگه نمی‌تونم صبر کنم. اگر یه کم دیگه بگذره فاطمه رو بردن. منم می‌مونم مثل بدبختایی که شکست عشقی خوردن.

نه روی زمین نشست، نه از راه رفتن با سرعت بالا دست برداشت.

تیمور بشقاب‌های آخر را روی این سنگی که به رنگ طوسی بود قرار داد. پشت سر مادرش که حال جلوی ظرف‌شویی ایستاد بود و تندتند ظرف‌ها را می‌شست ایستاد. نوازش‌گرانه دستش را روی شانه‌های استخوانی و ظریف او قرار داد که باعث شد لرزش خفیفی از سر ترس، بدن صنم‌بانو را در بر بگیرد. تیمور لبخند دل‌نشین تقدیم مادر کرد و با لحنی آرام گفت:

- نترس منم.

صنم لبخند کم‌جانی تحویل پسرکش داد و دوباره خودش را به شستن ظرف‌ها مشغول کرد. او از حالات آشفته‌ی مادر فهمیده بود احوالش بر وفق مراد نیست. به او مانند هر فرزندی بیش از اندازه وابسته بود. نمی‌توانست او را این شکلی ببیند، برای همین کنارش ایستاد و دستش را دور شانه‌اش حلقه کرد. تیمور سعی

کرد تفکرات متشنج‌اش را از ذهن دور کند بلکه دردی از مادر عزیزتر از جانش دوا کند. با لحنی آرام و شمرده که بسیار مهربان بود، گفت:

- نگران نباش همه چی درست می‌شه. ما همه کنار همیم، با هم این سختی رو هم پشت سر می‌ذاریم.

در دلش برای آن‌که مادر نفهمد، با عصبانیت به خود تشر و پوزخندی زد و گفت:

- به جز آقاها که با بانوی عزیزش در حال دل و قلوه دادنه.

صنم و او هم‌زمان نفس عمیقی کشیدند. مادرش دست‌هایش را آب کشید و سینه‌ی پسرش را که زمانی در آغوش صنم‌بانو از فرط کوچکی گم می‌شد، تکیه گاه سرش قرار داد و با صدایی گرفته گفت:

- نمی‌دونی توی چه حالیم تیمور. از یه طرف چشمای پدرت که دلم و آتیش می‌زنه از طرفی هم این کدورت بین تو برادرت پیش اومده. نمی‌خوای به مامانت بگی دردت به جونم؟

برق نگرانی چشمان مادر همانا و ریختن دل پسر هم همانا. تیمور که واقف بر وسواس مادر بود و او را کاملاً درک می‌کرد. برای نخوردن دستش به او، گوشه‌ی آستینش را گرفت و مجبورش کرد سرش را از روی سینه‌اش بردارد تا دو گوی عسلی‌شان به هم گره بخورد. با التماسی که در صدایش موج می‌زد گفت:

- با خودت این‌طوری نکن. مادر من، عزیزکرده‌م، شما نگران هیچی نباش من همه رو حل می‌کنم. وقتی رفتیم تهران، بابا رو می‌برم پیش بهترین دکترای چشم پزشک که حالش خوب بشه. کدورت بین من و طاها هم برادری بوده. حل می‌شه.

صنم لذت می‌برد از حرف‌زدن با اوایی که از شیرهی جاننش نوشیده بود تا در همچنین روزی پشت‌وانه‌ای گرم برای اعضای خانواده‌اش باشد؛ اما دلش هنوز هم جوش می‌زد. گویی اتفاق خوبی در راه نبود که این‌چنین آشفته نفس‌هایش به شماره افتاده بود. او نازپرورده‌ی حاج‌رضا بود. شاید در خانه‌ی پدری کمی به او سخت می‌گرفتند؛ اما از وقتی پا در خانه‌ی رضا گذاشته بود، رضا هیچ‌گاه به او حتی نگفته بود بالای چشمش ابروس. برای همین کمی دل‌نازک شده بود و تحمل سختی را نداشت؛ اما دنیا که همیشه بر وفق مراد پیش نمی‌رود. می‌رود؟ تیمور با لب‌خندی دل‌نشین که مخصوص مادر بود، او را به مقصد حیاط ترک کرد. قصد داشت با طاهای دوباره حرف بزند بلکه سر عقل بیاید، برای همین دمپایی پلاستیکی و قهوه‌ای را به پا کرد و لخلخ کنان خود را به طاهایی که به عادت همیشه‌اش کنار حوض می‌نشست رساند و کنارش نشست.

طاهای مثل همیشه سر برای دیدگان عسلی برادر بلند نکرد. تیمور دست‌هایش را در هم قفل کرد و نگاه نافذش را به کاشی‌های کف حیاط دوخت. صدای بم و کلفتش افکار متشنج طاهای را کنار زد و او را وادار کرد تا نیم‌نگاهی به برادرش بیندازد.

- خب تصمیمت چیه؟ می‌مونی یا می‌ای؟

- داری نامردی می‌کنی تیمور.

صدایش به‌قدری خش دار و ناآرام بود که در دل تیمور عزایی به پا شد از جنس سکوت؛ اما همان غرور همیشگی‌اش را حفظ کرد و پوزخندی روی صورت سفیدش جا خوش کرد و با لحنی که تمسخر درش موج می‌زد گفت:

- من نامردم یا تویی که هیچ بویی از مرد بودن نبردی. پسرهی... .

استغفرالله زیر لب می‌گوید و ادامه‌ی حرفش را می‌خورد. باز هر دو میل شدید به جدال داشتند. طاهّا دلش گریه می‌خواست، دلش فریاد می‌خواست و تیمور هم ایضا؛ اما حاج‌رضا به آن‌ها آموخته بود که مرد نباید گریه کند. مرد پشت‌وانه‌ی زن و خواهرش است، اگر گریه کند و فریاد بزند امید آن‌ها را هم کور می‌کند. هر دو ترس از جدا شدن داشتند، ترس از دل‌تنگی، ترس از دوری که شاید نتوانند یک‌دیگر را ببینند. قلب‌هایشان پیش هم بود؛ اما ذهن‌هایشان هر کدام سوی خویش می‌رفت؛ اما طاهّا آنی فراموش کرد هر چه پدر در تربیت به او آموخته بود. از جایش بلند شد و روی کمر خم شد و رو به روی صورت برادرش در فاصله‌ی چند سانتی قرار گرفت. انگشتش را تهدیدوار سمت برادرش بزرگش گرفته و با اخم و فکی منقبض به او گفت:

- پسرهی چی تیمور؟ بگو، خجالت نکش بگو. تو هیچ چیز از احساسات و عشق و علاقه نمی‌دونی. تو چه می‌دونی از حسی که من نسبت به اون دختر دارم؟ هان؟

صدایش لحظه به لحظه بیش‌تر می‌شد. طوری که مجادله‌ی بین آن‌ها حاج‌رضا را از خواب بعد از ظهرش پراند. تیمور صبرش از آن همه گستاخی و بی‌ادبی برادر به پایان رسیده بود. برای همین از جایش بلند شد و جلوی برادرش ایستاد. اگر حرمت خانه‌ی حاج‌رضا را می‌توانست بشکند، دست روی او بلند می‌کرد؛ اما حیف که پدرش هر چه زد و خورد را در خانه منع کرده بود.

دستانش مشت شده کنارش قرار گرفته بودند. برادر بودند و بی‌شک عصبانیت‌هایشان مثل هم و به پدر کشیده بود. پس طاهّا آن‌قدر عاشق بود که

به خاطر آن دختر روی برادرش صدا بلند کند و احترام و قوانین رو زیر پا بگذارد. صدای تیمور بیش از اندازه بالا رفت و با لحن متشنجی گفت:

- مگه حاجرضا بهت یاد نداده روی سر بزرگ‌ترت صدات و بلند نکنی و عربه کشی راه نندازی؟ من احساسات سرم نمی‌شه یا تویی که داری خانودهت رو به خاطر دختری که معلوم نیست اصلاً دوست داره یا نداره ترجیح میدی؟

با صدای داد تیمور، صنم‌بانو هیکل نحیف و لرزانش را از آشپزخانه بیرون کشید و به دو پسرش که مانند دو برج زهرمار روبه‌روی هم ایستاده بودند نگاه کرد. دستانش را برای حفظ تعادل به نرده‌ی آهنی رنگ و رو پریده گرفت. او امروز بیش‌تر از کپنش شنیده بود و توان این همه مصیبت برای عزیز کرده‌ی حاجرضا زیاد از حد بود؛ اما نباید جا می‌زد.

حضور کسی را پشت سرش احساس کرد. سر برگردانند که با دو گوی به آتش نشسته‌ی مشکی مواجه شد. به قطع به یقین حاجرضا شاکی و عصبی بود از مجادله‌ی بین آن دو. نمی‌دانست کجای تربیت آن‌ها کم کاری کرده بود که صدایشان را روی هم‌دیگر بلند کرده بودند. با دیدن چشمان نگران همسرش، صدایش را کمی بالا برد و رو به آن‌ها با لحنی عصبی گفت:

- معلوم هست چه خبرتونه سر ظهر؟ ما ابرو داریم جلوی در و همسایه.

تیمور کلافه دستی به صورتش کشید و از طاهای فاصله گرفت تا حرمت شکن نباشد. هیچ‌کدام نمی‌توانستند جلوی پدر عرض اندامی کنند.

پدر دمپایی‌های سفید و پلاستیکی‌اش را پوشید و از پله‌ها پایین رفت. صنم دلش ناخواسته جوش می‌زد. می‌گویند مادرها زودتر همه چیز را می‌فهمند همین

است. چیزی در سرش می‌گفت انگار قرار نیست اتفاق خوبی بیوفتد. حاج‌رضا مقابل طاهّا ایستاد. تیمور کلافه روی تخت چوبی نشست و دستش را بین موهایش کشید. رضا با اخم به طاهّا که سر به زیر داشت نگاه کرد و با صدای محکمی گفت:

- یکی بگه این‌جا چه خبره؟

تیمور پوزخندی روی لبش نقش بست و سرآسیمه از جای برخاست. نمی‌دانست به پدر چه بگوید، احوالاتش خوش نبود، غم نبود طاهّا را نمی‌توانست تحمل کند. یاد لحظه به لحظه خاطرات کودکی‌اش می‌افتاد. گرچه احوال خوششان چندان دور هم نبود چون شاید به یاد خنده‌های صبحش در کوچه و سر و کله زدن با او می‌افتاد. خشم و غم هر دو تلفیقی شده بود تا او را بهم بریزد.

قفسه‌ی سینه‌اش از شدت عصبانیت و ناراحتی بالا پایین می‌شد. روبه‌روی پدر ایستاد و در حالی که لب به دندان می‌گزد، با صدای تحلیل رفته‌ای گفت:

- طاهّا نمی‌خواد بیاد تهران، (پوزخندی روی لبش نشاند). نمی‌تونه کار و زندگی‌ش رو این‌جا ول کنه بره تهران. می‌خواد بمونه.

بعد هم کلافه دستی به سر کشید و بغضی نامحسوس که نمی‌دانست سر از کجا پیدا کرده روی گلویش نشست. انگار دوری از برادر زیاد به مذاقش خوش نمی‌آمد، برای همین بدون معطلی خود را از میان چشم‌های بهت زده‌ی صنم‌بانو و حاج‌رضا گم کرد و به پذیرایی خانه پناه برد.

حاج‌رضا اخمی میان صورت کمی توپرش نشسته بود و به طاهّا نگاه می‌کرد. آیا می‌توانست پسر کوچک و جوانی مثل او را در این دیار رها کند؟ صنم‌بانو دیگر

نمی‌توانست وزنش را تحمل کند و همان‌جا روی پله‌ها نشست. او مانند هر مادری نگران اولادش بود و نمی‌توانست دوری از آن‌ها را تحمل کند و قطع به یقین دلتنگی امانش نمی‌داد. حاج‌رضا دستانش را در جیب‌هایش کرد و با جدیت تمام به طاهها نگاه کرد.

- خب، می‌خواهی بمونی. حتماً دلیل قانع‌کننده‌ای داری. می‌شنوم.

طاهها شرم‌زده سرش را پایین انداخته بود و هیچ نمی‌گفت. چه چیز داشت بگوید؟ از لحظه‌ی رفتن تیمور از او سپاس‌گذار بود که چیزی از قضیه‌ی عشق و عاشقی نگفته بود. پس او هم نباید چیزی می‌گفت. ناخن‌هایش را به بازی گرفت و با صدای آرامی گفت:

- دلیل این‌که نمی‌خوام از شهر و دیارمون برم. همین‌جا درس و می‌خونم و ادامه می‌دم.

دلیلش کاملاً چرت و مسخره بود. حاج‌رضا بین دو راهی مانده بود نمی‌دانست او را با خود ببرد یا نه. می‌خواست به او قول بهترین مدرسه‌های تهران را بدهد؛ اما پولی نداشت که او را ثبت‌نام کند. اگر می‌خواست این‌جا بماند چه کار کند؟ اخمی میان صورت انداخت و با جدیت پدرا نه گفت:

- اگر بمونی می‌خواهی چی کار کنی؟ کجا بمونی؟ من خونه رو گذاشتم برای اجاره.

طاهها تایی از ابرویش را بالا انداخت. او به امید آن‌که پدر خانه را خالی می‌کند و طاهها آن‌جا برای مراقبت از خانه می‌ماند؛ اما حال چه می‌کرد؟ نگاهی به زیر شیروانی انداخت. شاید بهترین‌جا برای او، آن‌جا بود. حالت مغروری به خود گرفته و با صدای خسته‌ای گفت:

- خب می‌مونم توی زیر شیروونی. هم کار می‌کنم هم درس می‌خونم.

صنم سرش را به میله تکیه داد. به راستی می‌توانست دوری او را تحمل کند؟ سؤال‌هایی از ذهنش عبور می‌کرد که اگر هر مادری جای او بود، همین کار را می‌کرد. چه کسی برایش غذا بپزد؟ چه کس از او مراقبت کند؟ زیر شیروانی سرد نیست برای پسرک شیرین زبانم؟ نکند مریض شود؟

حاج‌رضا نفسی عمیق کشید. باید با صنم حرف می‌زد نمی‌توانست خود به تنهایی تصمیم بگیرد. از نظر او اشکالی نداشت طاه‌ها این‌جا بماند چون به ظن خودش یاد می‌گرفت مانند تیمور روی پای خود بایستد. قدمی به سمت صنم‌بانو برداشت و با صدایی که هر لحظه تحلیل می‌رفت گفت:

- فکرام و بکنم تا بعد.

آخرین وسایل را هم با وانت آبی‌رنگ همسایه به تهران فرستادند. حال وقت خداحافظی سر رسیده بود. تیمور هم‌چنان اخم‌هایش مانند این دو هفته‌ی گذشته در هم بود. او نمی‌توانست دوری برادر را تحمل کند؛ اما وقتی حاج‌رضا گفته بماند، یعنی بماند و هیچ حرفی نباید روی حرفش بیاید. با دستان پهن و مردانه‌اش چمدان قرمزرنگ شهین را داخل صندوق ماشین گذاشت. با قدم‌های استوار و گه‌گاه شکسته وارد خانه شد که با دیدن چشمان گریان مادر، قلبش مجال تپیدن به او را نداد. نفسش رفت و باعث و بانی این مصیبت که کسی جز برادرش نبود را لعن فرستاد.

صنم‌بانو روی تخت نشسته بود و چادر مشکی‌اش را به دهن گرفته بود. یواش اشکی راهی صورت لاغر و سفیدش می‌شد. تیمور با قدم‌های نامنظم خود را کنار مادر رساند و منتظر خواهرهایش شد. شهین همان‌طور که کت و دامن کرم‌رنگش را که در تن مرتب می‌کرد، وارد حیاط شد و لنگ‌لنگان کفش‌های تخت و مشکی‌اش را به پا کرد. حاج‌رضا از لحظه‌ی بدو تولد فرزندانش هیچ کم و کسری برای آن‌ها نگذاشته بود و همیشه سعی داشت لباس‌ها و وسایل خوبی در حد توانش برای آن‌ها خریداری کند. او هم به پیروی از برادر، کنارش ایستاد و لرزش نامحسوس دستانش را با قلاب کردن آن‌ها در یک‌دیگر پنهان کرد. پدر، مهین و طاهّا با هم به ترتیب از خانه خارج و هرکدام کنار تخت ایستادند. تنها، مادری بود که از فرط دوری جگر گوشه‌اش نمی‌توانست روی پا به ایستد. حاج‌رضا دستانش را پشت سر قفل کرد و اخم جدی میان صورتش انداخت. طوری ایستاده بودند که آن پنج نفر یک طرف و طاهّا هم یک طرف. نگاه‌های نگران و دل‌تنگ همه به روی طاهّا بود جز یکی. تیموری که از آن روز به بعد دلش با طاهّا صاف نشد؛ اما بسیار دل‌تنگ دو دیدگان اخوی‌اش بود.

پدر گلویش را صاف کرد و نگاهش را به طاهّا برای نصیحت‌های آخر دوخت.

- حواست و جمع کن پسر جون! من سال‌ها توی این شهر و دیار آبرو جمع کردم. حواست باشه آبروی چندین ساله‌ی من رو به باد ندی. سرت و به درس و کار جمع کن و سر گوشت نجنب.

این حرف رضا کاملاً واضح و کنایه آمیز بود. چون او همه چیز را ناخواسته از حرف‌های رد و بدل شده بین تیمور و طاهّا شنیده بود؛ اما این‌که چطور به این راحتی به او اجازه‌ی ماندن داده عجیب است. به ظن خودش داشت به او درس

زندگی می‌داد، می‌خواست خودش تجربه کند چیزی به اسم عشق را. اگر عاشق شده بود پس بماند و عاشقی کند؛ اما اگر این حس زود گذر بود به تهران می‌آید. این چیزی بود که حاج رضا در این دو هفته در ذهن خود ساخته بود و حتی کلمه‌ای از این ماجرا به صنمش نگفته بود. رضا کمی در جایش جا به جا شد و درست مقابل طاهها ایستاد.

- طبق قرار هر روز به ما زنگ می‌زنی تا کسی نگران نشه. هر وقت پول نیاز داشتی به من بگو.

طاهها سری تکهون داد و پدر را در آغوش گرفت. رضا مرد بود و نمی‌توانست مانند صنم‌بانویش اشکی بریزد؛ اما او هم مانند هر پدری نگران آینده‌ی طاهها بود. ضربه‌ای یواش روی شانه‌های طاهها زد و بدون نگاه کردن به او خانه را ترک کرد. یکی‌یکی خواهرها برای خداحافظی جلو رفتند. با شهین کمی سردتر بود به خاطر دهن لقی دو هفته‌ی قبلش. شهین دلش به درد آمد برای سردی برادرش. چرا با او این چنین کرد؟ کسی که از همه به او نزدیک‌تر بود چرا آن‌قدر سرد برخورد می‌کرد. با دلی گرفته قدم‌هایش را از خانه به بیرون گذاشت و قطره اشکی ناخواسته روی صورتش چکید که با دست کنارش زد.

با مهین مثل همیشه خداحافظی کرد و او را در آغوش گرفت. تیمور به جلو رفت. دستاش را دراز کرد و سرد و خشک دست داد و سری تکان داد. تمام حرکاتش فقط دلتنگی و ناراحتی را فریاد می‌زد؛ اما باز هم سکوت کرد. خداحافظی‌اش را این‌گونه در دل و با چشم‌های کمی دلتنگ به برادر گفت:

- اگر بدونی چه قدر دلتنگ خنده‌هات شدم. اگر بدونی چه قدر دلم می‌خواد به آغوش بکشیم و منم از سر و سواسم ضربه‌ای آرومی حواله‌ی گردنت کنم و تو هم

بخندی و دائم سر به سر هم بذاریم. طاهّا، برادر من! بیش‌تر از هرچیز توی این دنیا دوستت دارم، بیش‌تر از هر کس عاشقتم، حتی از اون دختره بیش‌تر. حالا که اون دختر رو به ما ترجیح دادی... حرفی نیست. فقط یادت باشه که ما هم هستیم.

این حرفا هیچ‌کدام بلند گفته نشد، بلکه با چشم و صدایی از خفگی گفته شد. بعد هم بدون هیچ حرفی با شانه‌های خمیده روانه‌ی کوچه شد.

ماند مادری که از فرط نگرانی و دلتنگی توان ایستادن نداشت. دیگر نگذاشت اشکی در میان صورتش جولان دهد تا نکند پسرکش هم دلش سست شود و بلرزد. نمی‌دانست دیدار آن‌ها به چه زمان موکول خواهد شد، برای همین دلتنگی امانش را بریده بود از همان لحظه‌ی اول. دستانش را به تخت گرفت و به سختی از جای برخاست. چطور می‌توانست جگرگوشه‌اش را به همین راحتی رها کند در حالی که نمی‌داند آینده‌ی پسرش چه می‌شود در این شهر و دیار؟ چادر مشکی‌اش را به دور خود پیچید، چادرش از روی سرش افتاد. سلانه‌سلانه خود را به طاهایی که چند قدم با او فاصله داشت رساند. به‌خاطر وسواسش عادت نداشت خیلی پوست کسی را لمس کند؛ اما جگرگوشه‌هایش با بقیه فرق داشتند. آن‌ها از جنس خودش بودند. دستانش را بالا برد و صورت پسرکش را قاب گرفت. طاهّا بغضی خفقان‌آور گلویش را چنگ می‌زد. صنم طوری او را نگاه می‌کرد که انگار قرار است بمیرد و دگر پسرکش را نبیند. شاید بیش از اندازه داشت شلوغش می‌کرد؛ اما مادر بود و کاری از دستش بر نمی‌آمد.

- الهی مادر دورت بگرده. ما رو یادت نره. من و دلواپس نزار هر روز برو شهر و بهمون زنگ بزن تا صدای قشنگت و بشنوم. درسات و بخون، قشنگ کار کن تا به چیزی که می‌خواهی برسی.

دیگر نتوانست ادامه دهد و سرپسرک را گرفت و روی شانه‌هایش گذاشت. طاهای دستانش را دور مادر حلقه کرد و عطر زیبا و خوش‌بوی مادرانه را تا جایی که توان داشت وارد ریه‌هایش کرد. تن رنجیده‌ی صنم، طاهای را به تعجب وا داشت برای همین دستش را از دور او برداشت و به صورتش خیره شد.

- مادر من، جای دوری نمی‌ری که این شکلی بی‌قراری می‌کنی. دلت تنگ شد بهم بگو با اولین اتوبوس میام تهران.

صدای طاهای گرفته بود از بغض‌هایی که در گلو خاک کرده بود. صنم خنده‌ی تلخی زد و به سیمای پسرکش خیره شد. به ظن خودش او جوانی بود با تفکرات جوانی. صدای صنم مانند هر مادری دیگر مانند مسکن به روح طاهای تزریق شد.

- پسر من هر آدمی یه روز به این دنیا اومده و یه روز از این دنیا می‌ره. موندن یا نموندنش دست خودش نیست. من ترسم از این‌که دیگه عمرم به این دنیا نباشه و نتونم برای آخرین بار شاخ شمشاد رو توی لباس دوماهی ببینم.

طاهای از افکار مادر تعجب کرد. لب به دندان گزید و با ناراحتی به مادرش گفت:

- دور از جونت مادر من، این چه حرفیه می‌زنی؟ انشاءالله صد سال عمر کنی، خواهش می‌کنم دیگه از این حرفا نزن. لطفاً!

صنم خنده‌ی تلخی زد. دیگر ماندن جایز نبود. برای همین سر چادرش را گرفت و روی روسری گل‌دار مشک‌اش که گره زده بود قرار داد. طاهای دستی به پیرهن

قهوه‌ای‌رنگش کشید و نتوانست چشم از مادر بر دارد. صنم سرش را بالا گرفت و به دو تیلای مشکی پسرش دوخت. جلو رفت و با دستان لرزانش سر طاهرا را گرفت و غنچه‌ای از محبت مادرانه روی پیشانی او کاشت. با قدم‌های سست به سمت در رفت. هر قدم که بر می‌داشت، نگاهی به عقب می‌انداخت.

طاهرا در چهارچوب در ایستاد و نگاه همه از داخل ماشین روی او بود. از نگاه مادرانه دل کند و به تیموری که به او نگاهی نمی‌کرد و با اخم به رو زل زده بود چشم دوخت. بغض گلویش را قلقلک می‌داد؛ اما باید سر تصمیمی که گرفته بود می‌ایستاد. با حرکت ماشین، نفسی عمیق کشید و دیگر به هیچ‌کدام نگاه نینداخت.

با ایستادن ماشین، چشم‌های به عسل نشسته‌اش را باز کرد. نگاهی به اطراف انداخت. کوچه‌ای کمی پهن که پسر بچه‌های ریز و درشت در آن بازی می‌کردند. دستانش را کلافه روی چشم‌هایش کشید تا از تاری دیدش بکاهد. از شدت گرمای زیاد همه بدن‌هایشان نوچ شده بود؛ اما بالأخره رسیدند و شروع یک زندگی جدید برای آن‌ها بود.

صنم‌بانو نگاهی به تیمور که کلافه دست روی چشم‌هایش می‌کشید، کرد. نرسیده بودند دل‌تنگ جگر گوشه‌اش شده بود؛ اما چاره‌ای جز مدارا نداشت. دستی به چادر مشکی‌اش کشید و آن را روی سرش قرار داد. نگاه‌های مردم را به وضوح روی خودشان حس می‌کرد. بالأخره همسایه جدید آمده بود به محله‌یشان کنجکاو بودند که کیست، چه کاره‌س، پیرزن‌هایی که جلوی درب خانه جلسه

تشکیل داده بودند، با پیچ کردن معلوم بود پشت سر آنها حرفایی دارند که بزنند.

حاجرضا از ماشین پیاده شد. نگاهش گذرا از روی کوچه عبور کرد و روی درب آبی‌رنگ و چوبی منزل جدیدشان ثابت ماند. یکی‌یکی از ماشین پیاده شدند. صنم بانو چادرش را به دندان گرفت تا از سرش سر نخورد. تیمور با قد بلندش و چشم‌های عسلی‌اش بد جور به چشم دخترهای جوانی که رهگذر بودند می‌آمد. دستی میان موهای مشکی و لختش کشید و کنار شهین قرار گرفت. شهین فضای شهر از همان لحظه‌ی اول برایش جالب و خیابان‌های رنگ و رنگ را بدان هیچ وقفه‌ای تماشا کرده بود.

مهین در حالی‌که کناره‌ی پیرهن مشکی‌رنگ و بلندش را گرفت و به آرامی از ماشین خارج شد. روسری قواره کوچک و قرمز مشکی‌اش را روی سر مرتب و گره‌اش را محکم‌تر کرد. دستانش را جلو گرفته بود و از استرس نگاه‌های زیاد روی خود، به عادت همیشگی‌اش و به تقلید از پدر دستانش را مشت کرده بود. صنم‌بانو نیم نگاهی به دخترها انداخت و با اشاره بهشان فهماند که پشت سر پدر به راه بیوفتند.

حاجرضا چند روز برای خرید منزل به این‌جا آمده بود. کلید را داخل در انداخت و در را باز کرد. حیاط سرسبز و مستطیلی شکل چشمان مشکی حاجرضا را به برق انداخت. همیشه برای گل و گیاه مانند کودکان که اسباب بازی جدید خریده‌اند ذوق می‌کرد. بسم‌الله زیر لب گفت و وارد خانه شد. یکی‌یکی وارد خانه شدند جز تیمور که با اخمی غلیظ تکیه‌اش را به ماشین داده بود و کوچه که

دیوارانش و آدمیانش با روستا زاده‌ها متفاوت بودند را رصد می‌کرد. دستانش را به سینه زده بود. در دل هنوز با خود و طاه‌ها در حال جدال بود.

- پسرهای کله خراب! همه رو نابود می‌کنی. خودت، مامان. بیچاره صنم داره گوله گوله تو دلش اشک می‌ریزه تو اصلاً برات اهمیت نداره. بمون همون‌جا تا جیگرت در بیاد. آخه آدم این قدر بی‌شعور و بی‌عقل می‌شه؟ والا مادر، پدر ما هم عاشقن؛ ولی عشق اینا کجا، عشق تو کجا.

پاهایش را که روی هم انداخته بود دائم تکان می‌داد.

دخترها بعد از وارد شدن به خانه‌ی کوچک و نقلی، تازه‌یشان برق در چشمانشان موج می‌زد. بوی گل‌های محمدی سر تا سر خانه را فرا گرفته بود. شهین پا روی پله‌های کوتاه که به درب ورودی ختم می‌شد، گذاشت. حوض مستطیل شکل به صنم‌بانو دهن کجی می‌کرد. چون طاه‌ها علاقه‌ی شدیدی به حوض داشت. مهین که از دیدن خانه بسیار لذت برده بود با صدای رسایی رو به حاج رضایی که غرق در افکار خویش بود گفت:

- بابا این‌جا خیلی قشنگه.

حاج‌رضا لبخندی شیرین تحویل دخترکش داد. صنم‌بانو کنار حوض نشست. دستی روی آب‌های حوض کشید. نیازی به تمیزکاری نداشت، چون از تمیزی برق می‌زد. داخل خانه هم تمیز بود؛ اما به ظن صنم این‌جا پر بود از گرد و غبار. همه هم به‌خاطر مادر باید دست به کار می‌شدند تا خانه را برق بیندازند.

شهین دست روی دست‌گیره‌ی آهنی درب قهوه‌ای گذاشت. با دیدن راه‌روی باریک و کمی تاریک دلش گرفت. خانه برعکس ظاهرش، داخلش بسیار گرفته

و بی‌روح بود. صدای کفش‌های تختش داخل خانه اکو می‌شد، انگار کسی قلبش را در مشتهایش گرفته بود و آن را فشار می‌داد. حال با نبود طاهای بسیار تنها و بدون غم‌خوار می‌شد. انگار فضای بسته و اتاق‌های کوچک و بزرگ که سر تا سر راه رو بودند نفسش را می‌گرفتند. از همان کودکی خواهرش به‌خاطر فقط چند دقیقه بزرگ‌تر بودن او را تخریب می‌کرد. برای همین جز موارد ضروری با او دم‌خور نمی‌شد. رفتارهایشان هم زمین تا آسمان متفاوت بود. تیمور هم که حکم برادر بزرگ‌تر و پدر را برای او داشت. تنها، می‌ماند طاهایی که همیشه یار شفیقش بود. خوب می‌دانست کسی جای او را برایش پر نمی‌کند. بغضی گلویش را چنگ می‌انداخت. چشمان مشکیش برق می‌زد. قدم‌هایی که بر می‌داشت کوتاه و بی‌جان بود. اولین اتاق کوچک که کمی جلوتر از درب ورودی بود را از نظر گذراند. که صدای جیغ‌جیغ مهین او را از حال خود در آورد.

- وای خدا! این‌جا چرا این‌قدر گرفته‌س. نه به حیاط، نه به این‌جا.

بعد هم با تنه‌ای که به شهین زد از او عبور کرد. شهین انگار عادت کرده بود به این رفتارهای ناپسند خواهرش. دلش بدجور گرفته بود. ناگهان اشکی ناخواسته روی گونه‌های استخوانی‌اش چکید. برای این‌که مهین او را نبیند، سریع وارد اولین اتاق کوچک که کنار درب ورودی بود، شد. پنجره‌های قدی که به حیاط مشرف بود، حالش را کمی بهتر کرد. لکه‌هایی که از دود بخاری کناره‌ی دیوار را سیاه کرد بود به قطع احوال صنم‌بانو را آشفته می‌کرد. کمی جلوتر رفت و کنار پنجره نشست. هر ثانیه امکان جاری شدن اشک‌هایش وجود داشت؛ اما آن‌ها را فروکش می‌کرد. چشم به مادری دوخت که نشسته کنار حوض و پدر که کنارش قرار دارد در گوشش چیزی زمزمه می‌کند. در دل، عشق آن‌ها را تحسین کرد. حداقل کسی بود در این روزها درد دل مادر را آرام و ساکت کند.

مهین شاد و شنگول اتاق‌های داخل راه رو و پذیرایی که در طبقه‌ی بالا بود را کامل چرخید تا چیزی را از قلم نیندازد. حاج‌رضا دستانش را جلو برد و دستان صنم‌بانو را گرفت. با چشم‌های مهربان به همسرش نگاه کرد و گفت:

- نگران نباش خانم! طاهای دیگه برای خودش مردی شده. ما تا این‌جا هرکاری تونستیم کردیم برای تربیتشون. از این به بعد خودشون باید تجربه کنن، نه این‌که ما کمکشون نکنیم، نه! اما بیش‌تر مسیر رو خودشون باید برن.

صنم سرش را تکان می‌دهد، چادرش را به دورش می‌پیچد و به وسایل‌هایی که گوشه‌ای از حیاط چیده شده نگاه می‌کند. انگار بدنش توان مرتب کردن اسباب را ندارد؛ اما چاره‌ای نبود. از جا برمی‌خیزد و به سمت درب خروج برای برداشتن آینه و قرآن می‌رود. چادرش را روی سر می‌اندازد و در را که نیمه بود، کامل باز می‌کند. باز شدن در همانا و چشم در چشم شدن با تیمور که اخم روی صورتش رژه می‌رود همانا. صنم‌بانو لبخند تلخی می‌زند و به سمت پسرش می‌رود. روبه‌رویش می‌ایستد و با لحن مادرانه‌ای می‌گوید:

- کشتیات غرق شده؟ چیزی از دست دادی که این شکلی اخم کردی؟

تیمور نفس عمیقی کشید و تکیه‌اش را از روی ماشین برداشت همان‌طور که صندوق را باز می‌کرد، سرش را به معنای نه بالا انداخت و با صدای آرومی گفت:

- نه چیزی نشده.

صنم از وابستگی بین آن دو برادر خبر داشت، از غرور مردانه‌ی تیمور هم ایضاً. پسرهایش را مانند کف دست حفظ بود. اگر تیمور ناراحت باشد، دلش گرفته باشد، کلامی حرف که نمی‌زند، جواب‌های سرسری می‌دهد. دائم اخم میان

صورتش جولان می‌دهد. طاهها هم بی‌شباخت به او نبود فقط کمی دل نازک‌تر و حساس‌تر. تیمور آن‌قدر در دل به طاهها فحش و بد و بیراه گفته بود که خود خسته و دیگر سکوت را در دل جایز دانسته بود. صنم آینه‌ی گرد و ساده‌ای که روی آن قرآن کوچکی قرار داشت را از دست‌های تیمور گرفت و با لبخند گفت:

- نمیای داخل؟

تیمور سرش را به معنای نه بالا انداخت و در حالی که در صندوق را می‌بست، با همان صدای بم و شاکی‌اش گفت:

- نه، ماشین رو پارک کنم بعد میام.

صنم سرش را تکان داد و با قدم‌های سست وارد خانه شد. همان‌طور که قدم برمی‌داشت دلش به حال دوری این خانواده و طاهها می‌سوخت. تا به حال این همه دوری را به دوش نکشیده بودند. نفس عمیقی کشید و با وارد شدن به منزل چادرش را از سر برداشت. همه دست به کار شدند و شروع کردند به مرتب و تمیز کردن وسایل.

عصر بود و باد گرمی صورتش را نوازش می‌کرد. کلافه سوییچ ماشین را در دست تکان داد و در جایگاه راننده نشست. احساس می‌کرد چیزی در وجودش کم است. با این‌که تفاوت سنی‌شان با طاهها کمی زیاد بود؛ اما مانند دو رفیق بودند. طاهها برای همه به یک اندازه عزیز بود و نبودش برای همه سخت. ماشین را روشن کرد و دستانش را روی فرمون قرار داد. از حرص آن‌قدر فرمان را فشار داد که دست‌هایش به کبودی نشست. فکش منقبض و دندان‌هایش را به هم می‌سایید. وابستگی هم درد بدیست. کاش خودش طاهها را به اجبار به تهران

می‌آورد. نفس‌های عمیق می‌کشید تا از خشمش کم شود. صدای خشمگینش در اتاقک کوچک ماشین پخش شد.

- ای طاهّا! ببین چی کار کردی. آخه برادر من نونت نبود؟ آبت نبود؟ عاشق شدنت چی بود این وسط؟ به جای این که پشت من باشی می‌ری سمت معشوقت.

سرش را از روی فرمان برداشت و به روبه رویش چشم دوخت. سه دختر با روپوش و لباس‌های مدرسه به سمتی که او بود می‌آمدند. هر سه چیزی زیر گوش هم می‌گفتند و ریزریز می‌خندیدند. تیمور پوزخندی روی لبش جا خوش کرد و با یک حرکت ماشین را کنار دیوار منزل پارک کرد و از آن پیاده شد. چشمانش ناخودآگاه روی دو گوی دریایی ثابت ماند. انگار همه چیز تاریک بود و او فقط آن دو چشم را می‌دید. آبی‌شان بدجور توی چشم بود. آن دو گوی هم، عسلی‌های تیمور را هدف گرفته بود. هم‌چنان اخم‌هایش در هم و دستانش روی دست‌گیره‌ی ماشین ثابت مانده بود. خود نمی‌دانست چرا نمی‌تواند چشم از آن دو گوی دریایی بردارد. انگار کششی در او ایجاد شد بود که خود بی‌خبر از همه‌جا، فقط دوست داشت به آن‌ها نگاه کند. دستانش را بالا برد و روی چشم‌هایش کشید. پوف کلافه‌ای از حرص کشید و در ماشین را محکم بر هم کوبید. قدم‌هایش را به سمت خانه تند کرد؛ اما صدای خنده‌ی ظریف و دخترانه‌ای مانع ادامه دادن راهش شد. با تعلل به عقب برگشت و باز هم دو تیلای دریایی. خنده‌های دخترانه‌ی ظریف برای همان دو تیلای آبی رنگ بود. چرا تیمور باید به او توجه کند؟ دخترک که متوجه نگاه تیمور شد، سرش را بالا آورد و نگاهشان در هم گره خورد. آن دو دختر دیگر رفتند و ماند تیمور و شهلایی که باید به زور نگاهشان را از یک‌دیگر می‌گرفتند. هیکل ریز نقش و لاغر دخترک

چشم تیمور را گرفته بود و چشم‌های آبی‌اش ایضاً. تیمور همچنان اخم بر صورت داشت و عصبانی بود؛ اما از نظر تیمور آن دو چشمان دریایی جز رنگشان آرامششان هم شباهت بسیاری با دریا داشت. شاید در میان عصبانیتش در آن آخرهای قلبش ذره‌ای تکان خورد که خود دلش را نمی‌دانست. گلویش را صاف کرد و نگاهش را گرفت، دستی میان موهایش کشید و بدون فوت وقت راهش را سمت خانه کج کرد.

فصل سوم: احوال نابسامان

زمان: حال

بوی تعفن خاطره‌ها به مشامش می‌رسید، خاطره‌هایی که گذشته‌اش را نابود و به تاراج برده بود. مانند همان روز اول نمی‌توانست چشم بردارد. چه قدر سخت است همه چیز دوباره تکرار شود. تنها یک جمله در گوش‌هایش اگو می‌شد:

- نگران نباش. یه زن و شوهر مسن هستن و بی‌آزار.

یعنی زجر کشیدن زمان جوانی‌اش کافی نبود که حال باید زجر در دوران پیری را هم به دوش بکشد؟ زجر زخمی عمیق که از عشق همین بانوی سیما روی زیبا که چشمانش به مثال دریا آرامش دارد. قلبش، نفسش، عقلش همه به تاراج رفت بود. شهلا دهانش خشک و زانوهایش توان ایستادن نداشت. این را خوب می‌دانست تمام سال‌هایی که با شوهرش زندگی کرده، هیچ‌وقت نتوانسته این دیدگان عسلی را فراموش کند. در دل با خود گفت:

- به راستی چه قدر تغییر کرده! پیرمردی شده برای خودش.

اما نمی‌دانست که خود از او تکیده‌تر است. چادر گل‌دارش را در دست فشرد. ترس از آن را داشت که شوهرش از این سر درونش آگاه شود. تیمور بین زمین هوا مانده بود. انگار هیچ‌کدام نمی‌توانستند دهان باز کنند و حرفی بزنند. اخمانش از دل‌تنگی از بی‌قراری از عصبانیت در هم بود. او هم مانند شهلا تعجب کرده بود که چه قدر فرتوت شده. هر دو انتظار داشتند که جوان‌های گذشته باشند؛ اما سخت در اشتباه بودند. تیموری دلش می‌خواست تمام ناراحتیش را فریاد زند سر این زن که سال‌ها او را تنها کرده؛ اما دلش نمی‌آمد. شهلا نفس‌هایش به شماره افتاده بود و قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین می‌شد. شاید دلش می‌خواست همان‌جا روی زمین بنشیند و اشک‌هایی روانه‌ی صورت کند؛ اما دلش رضا نمی‌داد به این کار ناپسند. امان از دلی که بی‌موقع عاشق شود. ضمیرهایی که سال‌ها از هم دور و بدان صاحب ماندند. شهلا شوهر داشت؛ اما عاشقش نبود. دوستش داشت؛ اما مگر کسی جز این مرد فرتوت مقابلش برایش شیرین بود؟ چه قدر دلش می‌خواست به گذشته برگردد و همه‌چیز را تنها به‌خاطر او تغییر دهد؛ اما گذشته برای چه کس دوباره نمایان شده که برای او شود؟

تیمور سعی کرد اوضاع نابه‌سامان را در دست بگیرد و به همه چیز فیصله دهد، برای همین سرش را پایین انداخت و روی عصایش متمایل شد. دوست نداشت با زبانی که گاهی وقت‌ها تند می‌شود او را آزار دهد؛ اما دست خودش نبود، چون این تنها گذشته بود که زخم‌هایش را باز می‌کردند.

- خانم محترم سر ظهره. در جریانم که اسباب‌کشی دارید؛ اما (پوزخندی زد) مراعات همسایه‌ها تون رو هم بکنید.

صدایش دلخور و ناراحت بود. قلبش درد می‌کرد، اوایی که هیچ‌گاه مشکل قلبی نداشت؛ اما حال قلبش از این همه دوری درد می‌کرد. طوری رفتار کرد که انگار این دو نفر هیچ شناختی نسبت بهم ندارند. شهلا از این همه بی‌تفاوتی او دلش به درد آمد. شاید در لحظه‌ی اول تعجب کرده؛ اما در ادامه‌ی راه مثل همیشه حالت جدی و بی‌تفاوت به خود گرفته بود. او هم سرش را به زیر انداخت و چادرش را مقابل صورتش گرفت. لحن صحبتش به دلایل زیادی صلابت همیشگی را نداشت.

- درست می‌گید؛ اما به امروز که اسباب‌کشی داریم. باید ببخشید، چون نمی‌تونیم همین‌طوری دست روی دست بزاریم. باید اسباب و جمع کنیم.

هنوز هم صدایش مانند نسیم بهاری روح تیمور را جلا می‌داد. صدایش مثل صدای تیمور شاکي و پر از طعنه بود. اخم غلیظی روی صورت جفتشان خودنمایی می‌کرد. هیچ‌کدام حال خود را نمی‌دانستند. دلتنگی؟ ناراحتی؟ عصبانیت؟ عشق؟ شاید هم یک فضای خالی میان قلبشان که هر دو را آزار می‌داد. شهلا فکر می‌کرد زنش او را اجیر کرده تا به همسایه تذکر دهد. در دلش با آن سنش حس حسادت در دلش موج می‌زد. برای حفظ تعادلش، تکیه‌اش را به چهارچوب در داده بود. تیموری خوب می‌دانست او مانند دیگر زن‌ها نیست که با حرفی که بزنی چشم بگوید و عذرخواهی بکند. برای همین فکش منقبض شده بود. کمی صدایش را بالا برد و گفت:

- حداقل سر ظهر این کار و نکنید. نمی‌گید به بدبختی مریض داره؟ یکی شاید خوابه؟

شهلا چادرش را صفت‌تر از قبل روی صورتش گرفت و ابروهای مشکی و پهنش را در هم کرد و با عصبانیت گفت:

- خیر. همسایه باید این‌قدر باشعور باشه که روز اول اسباب‌کشی الکی گیرنده و یه کم شرایط و درک کنه.

هوشنگ: خانم مشکلی پیش اومده؟!

تیمور سرش را بالا گرفت و به پیرمرد شکسته‌ی روبه‌رویش چشم دوخت. چشمانش تعجب را فریاد می‌زد. توقع نداشت هوشنگ آن همه پیر و خسته باشد. از آن مرد چاق و سرزنده، پیرمردی باقی مانده بود که جز استخوان و پوستی که رویش کشیده شده بود، چیزی نمایان‌گر نبود.

هوشنگ به‌خاطر حضور ذهن کمی که داشت، تیمور را درست نمی‌شناخت. تیمور هم علاقه‌ای نداشت که او را بشناسد؛ اما خوب حواسش از هوشنگ جمع‌تر بود. شهلا لب‌های کمی سرخ و باریکش را به بازی گرفت. ترس از آن داشت تیمور برای خنک شدن دلش همه چیز را لو دهد؛ اما این را نمی‌دانست تیمور دیگر حوصله‌ای برای این مسخره بازی‌ها را ندارد. هوشنگ دستی به شلوار کتان نقره‌ای‌اش کشید و دست در جیب‌هایش کرد. چشمان تیمور به خستگی می‌زد، هم خوابش بهم خورده بود، هم آمدن شهلا به ساختمان‌شان شده بود قوز بالا قوز. چشمان قهوه‌ای و درشت هوشنگ بین همسرش و تیمور می‌چرخید. خیلی دوست داشت بداند این مرد غریبه با همسرش چه کار دارد. نگاهش روی تیمور ثابت ماند و ابروهای مشکی‌اش که کم پشت شده بودند را کمی در هم کرد و با صدای آرامی گفت:

- بفرمایید؟

تیمور گلویش را صاف کرد و با صدای لرزان و خسته‌ای گفت:

- آقای محترم سر ظهره، یه کم مراعات کنید. من به همسرتون هم گفتم؛ اما ایشون گوششون بدهکار نیست.

هوشنگ تک سرفه‌ای کرد و در حالی که دستی به پیرهن آستین کوتاه آبی‌اش می‌کشید، با خوش‌رویی گفت:

- حق با شماست. یه امروز، وگرنه ما همسایه‌های ساکتی هستیم.

تیمور ناخواسته نگاهش دوباره روی شهلا نشست. سال‌ها بود که به چشمان زنان نامحرم نگاه نکرده بود، جز اوایی که زمانی همه چیزش بود. انگار آن دو گوی دریایی مانند آهن ربایی بودند که عسل‌های تیمور را جذب خودش می‌کرد. نگاهش را به سختی جدا کرد و رو به هوشنگ با لحن تلخ و متأسفی گفت:

- امیدوارم همین‌طور که می‌گید باشه. روز خوش.

شهلا انگار دلش می‌خواست تا آخر بایستد و او را تماشا کند؛ اما تیمور طاقت نداشت، برای همین با کمری خمیده عصایش را روی سنگ‌ها سفید حرکت داد که با صدای مردانه و کمی لرزان هوشنگ در جا ایستاد.

- معرفی نمی‌کنید خودتون و همسایه؟ هوشنگم. هوشنگ صابری.

صدایش مانند مته در مغز تیمور می‌پیچید. لبخند مضحکی روی لب انداخت و با عقب‌گردی به صورت لاغر و استخوانی هوشنگ نگاه کرد. این اسم را خوب به یاد داشت، اسمی که در هر لحظه از زندگی‌اش بلای جان‌ش بود. اسمی و شخصی که همه چیزش را بهم ریخت؛ اما از آن‌جایی که هوشنگ او را نمی‌شناخت، او

هم به روی خودش نیاورد. هوشنگ دست به سینه کمی جلوتر از در ایستاده بود. هنوز هم در مغزش نمی‌گنجید که این هوشنگ یکی از همان کسانی است که باعث جدایی او و شهلا شده. هوشنگ دائم با خودش در حال جدال بود و سعی داشت او را به یاد بیاورد؛ اما انگار مغزش همراهی‌اش نمی‌کرد. تیمور روبه‌رویش با فاصله ایستاد و نگاهش را گذرا روی شهلا نشاند.

- تیمور تیموری هستم آقای صابری.

هوشنگ کمی جلوتر از چهارچوب در آمد و دستان لاغر و کشیده‌اش را به سمت تیمور گرفت. شهلا نگاهش روی تیموری نشست. خوب به یاد داشت که این پیرمرد وسواس دارد و با کسی دست نمی‌دهد. برای همین ناخواسته و بی‌تفاوت با صدای آرومی گفت:

- عادت ندارن دست بدن.

تیمور بیچاره هیچ کاری نکرده بود، بلکه این شهلا خانم بود که از اضطراب خودش را لو داده بود. نگاه متعجب هوشنگ به روی او نشست. دستش را با مکث طولانی پایین آورد و لبخند زورکی کنار صورت استخوانی‌اش نشاند. تیمور پوزخندی زد و سرش را از روی تأسف تکان داد. بعد هم بدون آن که منتظر حرفی از آن‌ها باشد راهش را به سمت درب خانه‌اش در پیش گرفت. نفسش به سختی بالا می‌آمد.

با وارد شدن تیمور به خانه، هوشنگ با ابروهای بالا پریده و ظاهری عصبانی رو به شهلا ایستاد. دستانش را پشت سرش قفل کرد و با صدا یواشی به چهره‌ی رنگ و رو پریده‌ی شهلا نگاه کرد. غیرت مردانه‌ای در دل او جولان داد. بعد از

سال‌ها زندگی با این زن هنوز نمی‌توانست خیلی به او اعتماد کند، برای همین صدایش از میان فک منقبض شده‌اش بیرون آمد.

- شما این مرد و از کجا می‌شناسی که می‌دونی دوست نداره با بقیه دست بده؟
شهلا گوشه‌ای از لب‌های سرخش را جوید. هوشنگ حق داشت او را نشناسد.
حتی تا آن زمان یک بار هم در معرض دیدش نبوده.

شهلا دستی به چادر گل‌دارش کشید. با چشم‌های خود دید که باز هم تیمور مردانگی کرد، باز هم تیمور آقایی کرد و هیچ نگفت. هنوز هم در دل او را تحسین می‌کرد برای تربیت درستش و باشعوری که داشت. نمی‌دانست چه دروغی باید سر هم کند، برای همین آب دهانش را قورت داد و با صدای لرزان و بی‌جانی گفت:

- قبل از این که شما بیاین یکی از همسایه‌ها خواست با آقای تیموری دست بده که این آقا گفتن من دوست ندارم دست بدم....

هوشنگ مشکوک نگاهش کرد و با تکان داد سری بدن بی‌جان و ناتوانش را به داخل خانه کشاند. شاید می‌دانست همسرش دروغ می‌گوید؛ اما دوست نداشت او را ناراحت کند. شاید در گذر نه چندان زیاد زمان در این خانه بفهمد قضیه از چه قرار است.

هر دو در یک نقطه ایستاده بودند. با تفاوت این که یکی پشت به در و دیگری جلوی در، راه پله‌ها را الکی نگاه می‌کرد. انگار زمان را در دستانشان نگهداری می‌کردند. آن روز هم همین‌طور هم دیگر را دیده بودند. ای وای از گذشته‌ای که دنیای همه را به نابودی می‌کشاند. تیمور عصایی داشت تا بتواند خود را نگه

دارد؛ اما شهلا زانوهایش سست و تنش بی‌جان شده بود و تکیه‌اش را به چهارچوب در داده بود. امان از عشق که پیر و جوان سرش نمی‌شود. نفس‌هایشان به سختی به بیرون می‌جهید، کلافگی از تمام اجزای صورتشان مشهود و اشکار بود. چشم‌های آبی‌رنگ شهلا روی هم افتاد و نفسی عمیق کشید تا بتواند شاید جرعه‌ای از هوا را وارد ریه‌های خشکش کند. دیوارهایی به رنگ سفید در این روز زیبا و آفتابی که رنگ و بوی تعفن می‌داد، شده بود تکیه‌گاه این دو عاشق کهنه.

صدای درب آسانسور چشمان به غم نشسته‌ی شهلا را وادار به باز کردن کرد. دخترش همراه نوهی عزیزتر از جان‌ش آمده بودند. در تمام سال‌های زندگی‌اش هرچه که کرد برای این تک دخترش بود. خودش را نادیده گرفت و به دست این عزیزکرده‌اش سپرد. نگاهی گذرا به آن‌ها کرد که شلوار پاره‌ی نوهی قشنگش چشمانش را گرفت و با حالت ناراحتی به او گفت:

- پات چی‌شده؟ قربونت برم.

به سختی روی دو پایش نشست که ستاره به سمتش آمد. زانوی‌ش را سمت مادر بزرگ ناآرامش گرفت و با لحن شیرینی شروع کرد به تعریف کردن اتفاقی که بین او و پیرمرد داخل پارک افتاده. آن‌ها بدون آن‌که بدانند همان پیرمرد پشت در خانه حرف‌های آن‌ها را می‌شنود، شروع کردند به صحبت راجبش. شهلا همان‌طور که دستی به موهای طلایی و روشن ستاره می‌کشید گفت:

- کم پیدا می‌شن آدمایی که توی این دوره زمونه کمک کنن.

تک دختر شهلا خانم کیف مشکی‌اش را روی شانه صاف کرد و در حالی که قدمی به جلو می‌گذاشت گفت:

- مامان! این قدر این مرد محترم بود که حد نداشت. حتی یک لحظه هم به صورت من نگاه نکرد؛ اما مقتدر و آروم حرفاش رو زد.

شهلا سرش را تکان داد و با صدای آرامی گفت:

- خدا خیرش بده.

تیمور هم چنان صدای آن‌ها را می‌شنید. پس حدس‌هایش هیچ کدام توهم نبوده. همه راست و این صدای قلبش بوده که او را آزار می‌داد. پس نوهی شیرین شهلابانو بود که چشمانش به مادر بزرگش کشیده بود و او را بی‌قرارتر از هر لحظه می‌کرد. شهلا حس می‌کرد دیگر نمی‌تواند روی پاهایش بایستد، برای همین همراه نوه و دخترش به سمت خانه روانه شدند.

تیمور تکیه‌اش را که به در داده بود. خود دلیل این بغض خفقان‌آور را نمی‌دانست. مانند کودک‌ها دلش ریختن اشک‌هایش را می‌خواست؛ اما صلابت مردانه کجا رفته؟ با صدای گرفته‌ای زیر لب زمزمه کرد:

- آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا؟

نفس عمیقی کشید و با قدم‌های نامنظم فاصله‌ی بین در و مبل دو نفره‌ی چرمی را پشت سر گذاشت و یواش روی مبل نشست. احساس سنگینی در قفسه‌ی سینه‌اش حالش را خراب‌تر می‌کرد. باز چه دیده بود؟ چشمان دریایی شهلا را؟ ای وای از قلب عاشقی که همیشه عاشق می‌ماند؛ اما پر از دلتنگی و پر از ناراحتی. این دیگر عشق نمی‌شود چیزی می‌شود تضاد عشق، چیزی شبیه به قشاع. دردی که بعد از سال‌ها درمانی برای این پیرمرد رنج دیده ندارد. خاطرات و گذشته حالش را دگرگون‌تر می‌کرد. خود از خود خجالت می‌کشید و خود را دیوانه

می‌پنداشت. به راستی عاشق‌ها دیوانه‌اند. عشق پیر و جوان نمی‌شناسد، اگر می‌شناخت الان حال آقای تیموری به این روز نمی‌افتاد.

دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت. آن قدر قلبش تندتند می‌زد که سرش در حالت انفجار قرار داشت. گلویش را صاف کرد و سیخ سرجایش نشست. با صدای گرفته‌ای به خود تشر زد:

- بلند شو پیرمرد. تو دیگه آب از سرت گذشته، زشته برای این کارا.

شلوار راحتی و گشادش به او دهن‌کجی می‌کرد. یعنی با این شلوار و پیرهنی که رنگ کرمش از رو رفته بود، بعد از سال‌ها جلوی شهلاخانم ظاهر شده بود؟ سرش را از روی تأسف تکان داد و با حرکتی از جای برخاست. خواست به دست‌شویی برود و صورتش را برای کاهش استرسش بشورد؛ ولی موبایل لمسی‌ای که بچه‌ی خواهرش به مناسبت تولدش برایش خریده بود به صدا در آمد. اصلاً نمی‌توانست به راحتی با آن کار کند. صدای تلفن برایش عذاب‌آور بود، برای همین با سرعت پایین عینک‌گردش را از کنار کتاب‌قطور و مورد علاقه‌اش برداشت و به چشمانش زد، موبایل را از روی کتاب‌خانه‌ی چوبی چند طبقه برداشت و روی مبل نشست. کمی آن را از چشمانش فاصله داد تا رویش را به راحتی بخواند. اسم طاهای رویش به زبان فارسی نوشته شده بود، برای همین با توجه به آموزش‌های داده شده توسط پسر شهین دستش را روی دکمه‌ی سبز کشید تا تماس برقرار شود. و این شد که تصویر طاهای مقابل دیدگان تیمور قرار گرفت. سعی کرد به برادرش لبخند زورکی بزند تا کسی از سر درونش آگاه نشود.

- به‌به خان داداش؟ سلام برادر.

صدا با تأخیر برای تیمور می‌آمد، برای همین الکی سرش را تکان می‌داد و بعد از شنیدن صدای پر از خنده و شاد طاهّا، با لحن آرام همیشگی‌اش گفت:

- سلام طاهّا. خوبی؟ خوش می‌گذره؟ کجایی؟

موهای کنار شقیقه‌ی طاهّا سفید شده بود؛ اما با آن همه رنگی که او به موهایش زده بود دیگر خبری از موی سفیدی نبود. تیمور، کنجکاو پشت سر طاهّا را که درخت‌های سرسبزی بود، نگاه کرد. خسته شد و دستش را پایین انداخت که باعث شد غیغ نداشته‌اش در دوربین نمایان شود. امان از این فضای مجازی که افراد سالمند از دستش کفری‌اند.

طاهّا: شکر، خونه‌ام. اومدم توی حیاط یکم هوا بخورم.

تیمور تبسمی دل‌نشین میهمان لب‌های باریک و رنگ و رو رفته‌اش کرد و با صدای آرامی گفت:

- زن‌داداش چطوره؟ خوش می‌گذره بهتون؟

طاهّا تک خنده‌ای کرد و تیشرت قرمز را در تن مرتب کرد.

- شکر، اونم خوبه. والا برادر من ما سال‌هاست اومدیم این‌جا، دیگه عادت کردیم مثل زندگی روزمره‌ی شماها.

تیمور تکیه‌اش را به صندلی داد و نفس عمیقی کشید. تمام اطرافیانش به خواسته‌هایشان رسیده بودند جز او! پس سهم او از این روزگار چیست جز غم و غصه‌اش برای دیگران؟ او زندگیش را فدای عزیزانش کرد و هیچ‌چیز را برای خودش ندید. طاهّا را به خارج فرستاد، دخترها را شوهر داد و هزاران کار دیگر

که بعد از پدر همه وبال گردن مرد خانه بود. لبخند کم‌جانی مهمان صورتش کرد و با صدای آرامی گفت:

- انشاءالله همیشه به خوشی بگذره.

هر دو خنده‌ای از جنس لبخندهای پدر روی صورتشان نشانند. فاصله و دوری بین آن‌ها دل‌تنگی‌شان را می‌افزود. تیمور با لحن معترضانه‌ای که تنها رنج دوری و تنهایی را فریاد می‌زد گفت:

- کی قرار بیای؟ الان تقریباً یک سال شده‌ها. حواست هست؟

طاها تک خنده‌ای از جنس محبت، دو دستی تقدیم برادرش کرد. خوب می‌دانست تیمور بی‌پرده حرفایش را می‌زند و دائم اظهار دلتنگی نمی‌کند. شاید برادرش زمانی غفلتی کرد؛ اما حال برادرش بود و بس، همه‌ی کسش بود. خوب به یاد دارد زمانی که او پدر خانه شد و همه‌چیز بر دوشش افتاد. جوانی‌اش را صرف جوانی آن‌ها کرد و خود پیری شکسته شد. دستش را بالا برد و گوشه‌ی لبش را به بازی گرفت. با صدای دل‌نشین و مهربانی گفت:

- نگران نباش، خیلی دور نیست این دیدار. کلاس دخترا تموم بشه، به چشم، با اولین پرواز میام. از خواهرها خبر نداری؟

تیمور سرش را به معنی نه بالا انداخت و دستی به گوش لاغر و استخوانی‌اش کشید. در دل شاید کمی از هر سه آن‌ها دل‌خور بود. او تمام عمرش را صرف آن‌ها کرد؛ اما آن‌ها چه کردند؟ هر کدام گاهی با زدن تلفنی احوالش را جویا می‌شود؛ اما نه کسی به او سر می‌زند نه کسی به جایی دعوتش می‌کند. سخت است این‌که کسانی را به دندان بگیری و بزرگ کنی و بعد رهایت کنند در میان

تنهایی‌هایت. تیمور کمی در جایش جا به جا شد و با صدای کمی شاید دل‌خور گفت:

- نه خبر خاصی ندارم. هفته‌ی پیش باهاشون حرف زدم.

آب و هوا خوب به طاهها ساخته بود در این چند سال که پوستش سفید و کمی چاق‌تر شده بود. تیمور برای این‌که کمی طنز چاشنی حرف‌های پیرمردی‌اش کند، با لحن آرامی به برادرش گفت:

- تو اون جا ورزش می‌کنی؟ یا نه فقط بخور بخوابه؟

طاهها نیشش شل شد و دندان‌هایی که توسط بهترین پزشک‌ها درست شده بود، به نمایش گذاشته شد. تیمور خنده‌ی خفیفی کرد که باعث لرزش شانه‌های افتاده و شکسته‌اش شد.

- دروغ چرا؟ آره همه‌ش بخور و بخوابه. یه وقتایی هم برای استراحت کار می‌کنم.

تیمور صورت چروکیده‌اش از شدت خنده در هم شده بود. برعکس طاهها که صورتش به لطف انواع کرم‌های مختلف صاف و دریغ از یک چروک روی صورتش. خوب که خنده‌هایشان را کردند طاهها یاد مسئله‌ی مهمی افتاد که باید به تیمور می‌گفت. برای همین گلویش را صاف کرد و کمی در جایش تکان خورد تا بهتر بنشیند.

- تیمور یادته تقریباً هفت-هشت سال پیش گفتی یک نفر و برات پیدا کنم؟ ولی گشتیم نبود.

تیمور با یاد این که چه قدر زمان گذاشت تا پیداش کند، اخمی روانه‌ی صورت کرد. پوزخندی نامحسوس روی لبش جا خوش کرد. به راستی که آن زمان دیوانه بود به ظن خودش. این همه گشت آخر هم شانسش این چنین برایش رقم زد. حرف طاهّا را با تکان داد سرش تایید کرد، طاهّا ادامه‌ی صحبتش را با صدایی شمرده و سرزنده بیان کرد.

- اما تقریباً یک هفته‌ی پیش همین طوری خدا خواهی یکی برام خبر آورد که طرف عضو گروه مجاهدین خلق* بوده؛ اما بعد از انقلاب از ایران رفته و آخرین خبری هم که ازش دارم این که الان برای مسائل شخصی به ایران برگشته.

تیمور پوزخندی زد. باز هم گذشته و خاطرات. پوف کلافه‌ای کشید و دستی میان موهایش روانه کرد. چه تلاشی کرده بود برای پیدا کردنش؛ اما حال با پای خودش به این جا آمده بود. زمانی که در به در بعد از جنگ به دنبالش گشت او کجا بود؟ تلاش زیادی کرد تا باز هم در کنارش باشد؛ اما نبود که نبود. ضمیرش جز او کسی را نمی پذیرفت. سالیان سال با تصور وجودش زندگی کرد؛ اما بعد از زمانی که موهایش هم رنگ دندان هایش شد، تصمیم به فراموش کردن گرفت. فراموش نکرد؛ اما کم رنگ شد؛ ولی باز هم آمده بود تا در وجود او سونامی به راه بیندازد که تلفاتش فقط و فقط تیموری بود. صدایش را تحلیل رفت و با ابروهایی در هم گفت:

- خودم هم که این ها رو می دونستم. فقط می دونی برای چی برگشته ایران؟ طاهّا گوشه‌ی لبش را به بازی گرفت و سرش را به معنی نه بالا انداخت. خیلی دوست داشت بداند این کس کیست؟ و چرا برای برادرش این همه اهمیت دارد. دستی روی صندلی پلاستیکی و زرد رنگش کشید و آرام گفت:

- اون سال ازت نپرسیدم تیمور؛ اما این کسی دنبالش می‌گردد کی هست؟ چرا این قدر برات مهمه؟

چرا امروز دائم پوزخند میهمان صورت تکیده‌اش می‌شد؟ به راستی آن زمان عقل نداشت که در به در دنبالش می‌گشت یا هنوز هم به دنبال کور سوی امیدی هست تا در کنارش باشد؛ اما این نشدنی است. او دیگر هیچ‌وقت او را در کنار خود نخواهد داشت. کلافگی درونش را نمی‌توانست تحمل و درک کند. آرنجش را روی زانوهایش قرار داد و موبایل را مقابلش گرفت. با صدای ملایم و خش‌داری گفت:

- دیگه برام مهم نیست طاهّا! یک‌سری آدم‌ها بی‌ارزش‌تر از اون چیزی هستن که نشون می‌دن. همچین آدمایی رو باید ره‌اشون کنی تا تو بی‌ارزشی خودشون بمیرن. اینا کسایی هستن که از احساسات آدمی چیزی سرشون نمی‌شه، پس آزادشون می‌کنیم و دیگه براشون ارزش قائل نمی‌شیم. اون یک خامی بود که من توی چند سال گذشته کردم؛ اما حالا دیگه تموم شده‌ست برای من.

طاهّا سرش را برای تأیید حرف تیمور تکان داد. برادرش هر چه که باشد چند روز بیش‌تر از او در این دنیا زندگانی کرده و سرد و گرم روزگار چشیده. نمی‌توانست دوباره پا پیچ برادر شود و از او بخواهد تا درباره‌ی آن شخص حرف بزند، برای همین به لبخند کوتاهی اکتفا کرد و با صدای خوش‌حالی که او را از حال و هوای ناخوشش در بیاورد، گفت:

- خب بگو ببینم تیمور چی کار می‌کنی؟ از تهرونی‌ها چه خبر؟

تیمور هنوز هم مغزش و قلبش در حصار او بود. چشمانش جز خستگی چیزی بر زبان نمی‌آوردند. طاهّا واقف بود بر احوال برادر؛ اما حالات امروزش کمی برایش

جای تعجب و نگرانی را در دلش به ارمغان می‌آورد. کاش تیمور لب باز می‌کرد و حرف دلش را برای برادر می‌گفت بلکه سبک شود؛ اما لام تا کام چیزی نگفت. با صدای تحلیل رفته‌ای در جای تکانی خورد و گفت:

- هیچ خبر، مثل همیشه. تهرانم همون شهره که دو سال پیش اومدی. طاها از کوتاه بودن حرف او متوجه احوال نابه‌سمان او شد، برای همین لبخندی زد و با سر حرفش را تأیید کرد.

- بسیار خب! من بالأخره می‌فهمم برادرم چی برایش پیش اومده که این‌طوری به هم ریخته است و تظاهر به خوب بودن می‌کنه.

تیموری کمی صورتش را متعجب نشان داد تا او را منحرف کند. دستی به ته ریشش کشید. به راستی او خوب نبود؟ چرا بد بود؟ چون او را دیده بود؛ اما گذشت. شهلا و گذشته‌اش، گذشته؛ اما به یاد دارد در کتابی جمله‌ای خوانده بود به این مضمون که، «گذشته‌ها نگذشته.» و به راستی گذشته‌های او نگذشته بود که این‌چنین کینه به دل گرفته بود و حالش خوش نبود.

ترجیح می‌داد موضوع را ببندد و به قضیه فیصله دهد. روحش آرام نبود، برای همین نمی‌توانست خیلی خوب نقش بازی کند و به راحتی حرف‌هایش را سر هم کند. دستی به ته ریشش کشید. کلافه بود شاید بیش از اندازه و دلیلش کمی برایش نامعلوم بود.

این همه کلافگی و پریشان‌حالی در شأن اوی پیرمرد نبود؛ اما ظاهراً برخلاف همیشه قلبش به مغزش چیره شد که بدون هیچ تعارفی و با صدای ملایم و خسته‌ای به طاها گفت:

- هست طاهها مشکلی هست؛ اما بذار بمونه برای وقتی که دیدمت.

طاهها کاملاً بر احوال برادر چیره و واقف بود، برای همین به تک خنده‌ای اکتفا کرد؛ اما ضمیرش برخلاف مغزش به شدت شوق فهمیدن موضوع را داشت؛ اما برادر بزرگ‌تر بود و احترامش واجب، برای همین هر دو به خداحافظی کوتاهی اکتفا کردند و ترجیح دادند درگیری‌های روحی خویش را برای خود بگذارند.

تیمور به دور از کاری که از وی انتظار نمی‌رفت، موبایل رو با حالت عصبی روی میز شیشه‌ای مقابلش انداخت که صدای وحشتناکی در کل فضای خالی خانه منعکس شد. به راستی عشق با انسان‌ها چه می‌کرد که این پیرمرد قادر به کنترل احساسات تلخ و شیرینش نبود؟ کلافه دستی میان موهای لخت و سفیدش کشید و با حرکتی از جای برخاست. گیج و سردرگم، نمی‌دانست باید چه کند. حس می‌کرد دور از جانش مانند سگی شده که به گردنش قلاده بسته‌اند و نمی‌تواند قدمی بیش‌تر از حدش بر دارد. چرا چنین حسی داشت؟! آگ مگر این زن چه کرده بود با او که چنین خود را مثل سگی می‌دید که قلاده به گردن بسته است؟ شاید این قلاده‌ی شهلا نبود، بلکه عشقی بود که سال‌ها از خرخره‌ی او می‌جوید و روحش را به سوی زوال می‌کشاند.

آهسته‌آهسته با ذهنی متشنج، راهی به سمت اتاقش که چند قدم فاصله داشت با او؛ اما برایش مانند جاده‌ای طولانی به درازا می‌کشید، کج کرد. وقتی در چهارچوب در قرار گرفت، کمد دیواری کوچکی که عرضش نه‌چندان زیاد بود و محتوایی جز دو دست کت و شلوار درش نبود، قرار می‌گرفت. قدم‌هایش را سست و نامرتب به سمت کمد دیواری برمی‌داشت، انگار کسی جانش را داشت در دم می‌گرفت؛ اما ناخودآگاه به سمت آن کمد می‌رفت. دستش را به سختی

روی دست‌گیره قرار داد و در را باز کرد. در نظر اول تنها همان کت و شلوار مشکی‌اش به چشم آمد؛ اما وقتی عسلی‌هایش را به کف کمد سوق و چشمش به آن جعبه‌ی چوبی قدمی افتاد، شاید برای لحظه‌ای قلبش تیری کشید که در عمر ندیده بود. گلوی پیر و مردانه‌اش بغضی داشت که برای سنش، به ظنش کمی خجالت‌آور بود. دستش را به در کمد گرفت و مانند بیچارگان روی زانوهایش نشست. چرا دستانش بیش از هر موقع برای برداشتن این جعبه‌ی خاطرات در لرزش بود؟ چرا از دیدن محتوای داخل این جعبه‌ی چوبی مستطیلی که حتی نقش و نگار رویش برایش مانند عذاب بود، می‌ترسید؟ تردید داشت که بعد از ده یا شاید هم بیست سال، در این جعبه‌ی نه خیلی بزرگ؛ اما با محتوای خشک را باز کند. شاید از عصر بس بود هر چه خاطره که به یادش آمده بود؛ اما باز هم مانند چندی پیش قلبش بر مغزش چیره شد. پیش از آن که در جعبه را باز کند، دستان پیر و چروکیده‌اش را بر روی جعبه گذاشت و آهی جان‌سوز از اعماق سینه‌اش کشید. همان‌طور که خستگی به بندبند وجودش رسوخ کرده بود، با صدایی نفس‌گیر و بی‌جان آرام لب زد:

- حتی اگر تمام خاطرات توی این جعبه رو به آتیش بکشم، باز هم یادت توی ذهنم که نه، بلکه توی قلبم هست شہلا بانو.

دستانش را به پیش برد و قفل کوچکی که بر روی در جعبه بود را باز کرد. چشمانش با دیدن آن گل‌سینه‌ی نه‌چندان بزرگ و براق، به غم نشست. خوب به یاد دارد این گل‌سینه را با بیش از نیمی از حقوق ارتشش برایش خریداری کرده بود. دستای کمی لرزانش بر روی گل‌سینه نشست و زبری کمی زیر انگشتان کشیده‌اش حس شد. انگار خاطرات مانند فیلمی سینمایی از مقابلش عبور می‌کردند. نگاهش وقتی به روی دفترچه‌ی کوچک و زرشکی رنگ افتاد، دیدنی

بود. شاید بارها و بارها این دفتر را از آخر به اول و از اول به آخر خوانده باشد؛ اما چنان کلامت محتوایش روحش را به جریان می‌انداخت که هیچ‌گاه چنین مسرور و حال دلش خوب نمی‌شد. با این‌که اقبال نگذاشت آن‌ها به یکدیگر برسند؛ اما خب این عشق کهنه هم که در دل‌هایشان نخشکیده بود. گل‌سینه که براق بود و زیبا، به داخل جعبه بازگشت و دفترچه‌ی زرشکی‌رنگ جایگزینش در میان دست‌های تیمور پیر شد. باید رو آن گردی نشسته باشد؛ اما این وسایل کهنه هم از دست تمیزکاری‌های این پیرمرد، در امان نبودند. گره ساده‌ی بند کلفت و قهوه‌ای‌رنگ دفترچه را به آرامی سنش باز کرد. بند را کناری گذاشت. جعبه‌ی خاطرات را به کنار بند دفتر فرستاد تا راحت‌تر در جای بنشیند و کلمه به کلمه‌ی این دفتر را به روح خسته‌اش تزریق کند. وقتی دستی بر جلد دفترچه که جنسی از چرم داشت کشید، به خوبی یادآورد پدر یارش مردی بود که در زمان خودش ثروتی نسبتاً خوبی داشت و زبان‌زد همه بود. وقتی جلد را باز کرد، صدای کاغذهایی که مدتی ورق‌ی نخورده بود در اتاق مربعی شکلش منعکس شد. برای جلوگیری از درد پایش، بدون وقفه درازشان کرد و روی هم انداخت. هیجان اندکی داشت و به سختی می‌توانست کنترلش کند. این دفتر آخرین چیزی بود که از او به تیمور رسیده بود. دفتری که شهلا از همان لحظه‌ی دیدار اول حرف‌هایش را برای تیمور به زبانی شیرین‌تر از عسل بیان کرده بود. وقتی برگه‌ی اول مقابلش قرار گرفت خط تحریری و خوانایش در دل مورد تحسین معشوق قرار گرفت. انگشتش را روی واژگان کشید و زیر لب با صدایی گرفته، اولین نامه‌اش را خواند.

- دیدار اول، «امروز وقتی که داشتم از کلاس‌های تابستانه باز می‌گشتم، نگاهم در نگاهتان گرهی کور خورد. آن قدر کور که حتی بعد از دو روز که گذشته از آن

دیدار اول، من هنوز نتوانسته‌ام بازش کنم و بارها وقتی یاد چشمانی که رنگش با عسل تلفیق شده می‌افتم در آن آخرهای دلم طوری می‌شود. شاید برای همین است که تن به این دادم و دفتری مختص به شما کنار گذاشتم تا اگر خدا بخواهد داستانی از خودم و خودتان درش بنویسم؛ اما می‌دانید؟ مطمئن نیستم که این دفتر مانند دفتر مادرم پابرجا می‌ماند و ادامه خواهد داشت یا نه، مانند دفتر یکی از دوستانم که از این دیار رفت از بین می‌رود. راستی این را بدانید که من علاقه‌ی اندکی به نوشتن دارم، برای همین است که هرکس وارد زندگیم می‌شود و برایم مهم، دفتری برایش اختصاص می‌دهم. گاهی دفتری برگ‌هایش تمام می‌شود و جایی برای نوشتن نمی‌ماند و گاهی تنها صفحه‌ی اول آن هم من‌باب آشنایی پر می‌شود. به نظرتان دفتر شما کدام است؟ می‌ماند یا خیر؟»

تیمور از شیرینی سخنان جوانانه و خام شهلا کمی خنده می‌همان لب‌هایش کرد و دستی روی ابروهایش کشید. انگشت شستش وسط دفترچه ثابت مانده بود و به ساعتی که خبر از هفت عصر را می‌داد خیره شده بود. چه زمان برایش سریع گذشت؛ اما او هنوز هم انگار در چند ساعت پیش گیر کرده بود. ساعتی که او را دیده بود. به یاد مضمون نامه‌ی اول افتاد و با لبخند تلخی همان‌طور که سر به دیوار داشت گفت:

- من از اول تا آخر ماندم؛ اما تو رفیق نیم‌راه شدی... شیرین بیان!

قدم‌هایش نه منظم بود نه محکم، بلکه آرام و شاید کمی سست. چادر نماز گل‌دارش را از روی سر برداشت و آن را روی چوب لباسی قرار داد. به ساعت دیواری که دامادش آن را وصل کرده بود، نگاهی انداخت که خبر از ساعت ده

شب را می‌داد. از آن آگاه بود که شوهرش خواب هفتمین پادشاه را هم دیده. بیماری که داشت، او را ضعیف و ناتوان کرده بود و حال زنش را خراب. نمی‌دانست اگر دخترکش نبود چطور می‌توانست از پس جمع کردن وسایل برآید. حال پاهای بدون دمپایی‌اش، سنگ‌های سرد آشپزخانه را به خوبی حس می‌کرد. یکی از صندلی‌های چهارنفره‌ی میز نهارخوری قهوه‌ای و زرشکی رنگش را عقب کشید و با بالا گرفتن کناره‌ی دامن بلند و مشکی‌اش به آرامی روی صندلی نشست. دستان لاغر و چروکیده‌اش را روی میز شیشه‌ای قلاب کرد و نگاهش بی‌جهت روی گاز نه‌چندان بزرگش نشست. نفسش را با صدا بیرون فرستاد. با لیوان کمر باریکی که روی میز بود و آبی انتهایش خشکیده بود، بازی‌بازی می‌کرد. آب دهانش را فرو فرستاد، بلکه از خشکی گلویش کم شود. تمام این سال‌ها مگر توانست یارش را فراموش کند؟ مگر توانست لحظه‌ای به او فکر نکند؟ هر جا رفت، هر جا که آمد، او بود و او. لبخندی تلخ میان لب‌هایش نشست. به ظن خودش نمی‌توانست او را کنار دیگری ببیند؛ اما مگر دیگری هم بود که او از این زمان، بی‌دلیل حسودی کند؟ شاید تیمور در این باره حق داشت؛ اما شهبابانو خیر. چون کسی دیگری میان او و تیمور نبود، البته اگر هوشنگ‌خان را فاکتور بگیریم. از جایش بلند شد و بلوز نخی بادمجانی رنگش که آستین‌هایی بلند داشتن را در تن مرتب کرد و با قدم‌های کوتاه و بی‌جان سمت اتاقی که چند متر جلوتر از آشپزخانه بود، رفت. هنوز نتوانسته بود اوضاع نابه‌سامان این‌جا را درست کند و تمام کارتون‌های موزی اطراف اتاق مستطیلی شکل پخش شده بودند. با دقت نگاهش روی کارتون‌ها چرخید و با رسیدن به کارتون خویش، نگاهش ثابت و کمی خنده‌چاشنی صورتش کرد. در اتاق را با دقت قفل کرد و به سمت کارتونی که کنج اتاق بود، رفت. نوشتن حرف‌هایش روی اوراقی شده بود جزئی از عادت

هر زمانش. روی کمر خم شد و با باز کردن در کارتون و دیدن دفتر زرشکی‌اش، تبسمی شیرین روانه‌ی لب‌هایش کرد و زیر لب با صدای آرامی گفت:

- فراموش نکردم جانانم. تو در قلب و جان من هر روز و هر شب، زندگانی کردی! دست‌های جوانت هر زمان دستانم را در رؤیا احاطه کرد. جانانم تو مانند ایام جوانی بودنت برایم مانند نفس واجب است؛ اما حال که نیستی به نفس مصنوعی هم رضا می‌دهم.

دفتر و قلمش را برداشت. دفتری شاید کهنه؛ اما تمامش زندگی بعد از معشوق شیرین‌بیان تیمور بود. تیمور را ندید؛ اما حرفایش را به او گفت، صدایش را به او نرساند ولی صدایش را به دل خود که رساند. زمین‌های سنگی که سفید بودند و تمیز، برای همین همان‌جا نشست. دفتر خودکارش را روی پا قرار داد و پاهایش را به راحتی دراز کرد. قلم را روی کاغذ گذاشت و شروع کرد به نوشتن.

وقتی شروع می‌کرد به نوشتن، آرام و با صدای کمی لرزان نوشته‌هایش را روانه‌ی زبانش می‌کرد. نامه‌اش مثل همیشه این‌چنین آغاز شد.

- نام خدای جانانم. امروز وقتی بعد از سال‌ها جمالت را دیدم، توقع دیدن پیرمردی را نداشتم. شاید زندگانی کردن با آن تصویر جوان تو، مرا به دیدن زلفان سپید عادت نداده بود. تنها چیزی که توانستم تو را در ذهنم بیابم و بفهمم چه کس هستی، چشمان شیرینت بود. عسل‌هایت مانند شیرینی عسل در جانم می‌رود و من از شهادش جان می‌گیرم. شاید دلم طوری شد، برای آن که آن همه شکسته شده بودی؛ اما خب! گذر زمان همه را به تاراج می‌برد. هر چه زمان می‌گذرد تارهای سیاه موهایمان جایشان را به سفیدها می‌دهند. مانند زلفان تو که هیچ از آن‌ها کم نشده بود، جز تیرگی‌شان. جانانم! نمی‌دانستی تمام این‌سال‌ها آرزوی

این دیدار را داشتم؟ برای همین آن همه سردی کردی با من و دلم را شکستی؟ من رفتم چون جانت را نجات بدهم؛ اما تو از هیچ چیز که من کشیدم خبر نداشتی و نداری. کاش این را بدانی تمام این سال‌ها زندگی‌م را با روح‌ت گذراندم. چه خوب که هنوز برق عشق را می‌توانم در چشمانت ببینم؛ اما آیا کسی را جایگزین من کردی و آن برق نگاه، تنها برقی که با سیم‌های پوسیده که در شرف مردن هستند؟ امیدوارم آن‌طور نباشد! درست است شوهر دارم، دختر دارم؛ اما دل هم که دارم. حداقلش این است که جانانم را هم در کنارم دارم. حال که باز همسایه شدیم، شاید دلم برای لحظاتی چند آرام بگیرد. چه در کنار دیگری باشی چه نباشی. دوری به من آموخت که به همه چیز قانع باشم، حتی در همسایگی‌ات و تو در کنار دیگری.

نامه‌اش با چکیدن قطره اشکی روی برگه‌ی سفید رنگ به پایان رسید. در تمام سال‌هایی که در کنارش نبود، حفره‌ای در قلبش ایجاد شده بود که حال با دیدارش آن حفره پر شده بود. شاید در دلش داشت به شوهرش بی‌وفایی می‌کرد؛ اما در تمام سال‌های مشترک زندگی‌اش با هوشنگ، یک بار به او نگفته بود بالای چشمت ابروست. او را دوست داشت؛ اما تنها عشق اول و آخرش تیمور همسایه بود. دفترش را بست و چتری‌های سفید و مشکی‌اش را با شانه‌ی کوچک در سر، به عقب فرستاد. دست‌های کمی لاغر و چروکیده‌اش روی گونه‌های استخوانی و سفیدش نشست. جای قطره‌ی اشکش را پاک کرد و گلویش را صاف. کارتون را سمت خودش کشید و داخلش را به خوبی دید. درست نمی‌دانست آن دفتر چندمین دفتر است که برای تیمور پر می‌کند، شاید تمامش یک کارتون بود شاید هم دو کارتون؛ اما تعداد زیادی از دفترهایش مختص به مردی بود که زمانی فکر می‌کرد هیچ امیدی به دیدارش ندارد. تمام تلاشش را برای پنهان کردن این دفاتر

می‌کرد تا هوشنگ چیزی از آن‌ها را نبیند و موفق هم شده بود. طبق قرارشان این اتاق مختص به شهلا بود و هوشنگ حق دخالت در آن نداشت. آن‌قدر خسته بود که بدون وقفه خودش را به اتاق خواب‌شان رساند و بدون هیچ معطلی چشمان بی‌قرار و دل‌خسته‌اش به خواب رفت.

دستش روی دکمه‌ی آسانسور نشست و عصایش را با دقت و وسواس روی زمین قرار داد. هنوز نفسش از اتفاق دیروز به حالت طبیعی بازنگشته بود، هنوز هم درگیر آن بانویی بود که پشت در این خانه‌ی مقابلش کنار دیگری زندگی می‌کرد. با رسیدن آسانسور نفسش را کلافه به بیرون فرستاد و دست از نگاه کردن در خانه‌ی آن‌ها برداشت. وارد آسانسور که شد، خوب خود را برنداز کرد که مبادا تیپ خوش‌تیپش به‌هم خورده باشد. شلوار کتان سبز روشنش ترادف جالبی داشت با بلوز سبز لجنی‌اش. با دست آزادش موهای لخت و خوش حالتش را مرتب کرد. وقتی از وضع خود راضی شد، دو دستش را روی عصایش قرار داد و منتظر ماند تا آسانسور به طبقه‌ی چهارم برسد. هنوز ذهنش درگیر شلهای دوران جوانی‌اش بود. دیشب از فکر زیاد نتوانسته بود به راحتی سر روی بالشت و چشمی بر هم بگذارد. برای همین تا به طبقه‌ی چهارم برسد، پلکانش چند دفعه‌ای روی هم افتاد و باز شد. با ایستادن آسانسور و قطع شدن آهنگ ملایمش چشمانش را باز کرد و گیج و منگ به درب باز شده‌ی آسانسور نگاه کرد. خواب آقا تیمور بهم بریزد یعنی دنیای آن روزش هم بهم ریخته. قدم‌های سست و نامنظمش را به سمت خانه‌ی آقای رستگاری کشاند. مقابل در ایستاد. تنها خانه‌ای که تک واحده بود در آن آپارتمان، خانه‌ی مدیر ساختمان بود. به ساعت گرد و نقره‌ای رنگش نگاهی کرد که خبر از ساعت پنج عصر را می‌داد. این ساعت

را برای آن انتخاب کردند که همه‌ی اهالی ساختمان به راحتی در آن شرکت کنند. دستمال کاغذی از جیب در آورد و با کمک آن زنگ در را فشار داد. صدای پخش شدن زنگ در باعث شد خانم رستگاری از روی مبل‌های کرمی‌رنگش برخیزد و به استقبال اولین میهمانش برود. خانم ۳۸ ساله‌ای که همسر آقای رستگاری بود و قد متوسطی داشت. دستش روی دست‌گیره در نشست و با باز شدن در و دیدن آقای تیموری، صورت گندمی‌رنگش به لبخند مزین شد. با خوش ^{LRI} روی رو به آقای تیموری گفت:

- خوش اومدید. مثل همیشه اولین نفر و سر تایم!

آقای تیموری خوش‌حال از تعریف خانم رستگاری، صندل‌های مشکی‌اش را در آورد و پاهایی که در جوراب مشکی رنگی احاطه شده بود را روی سنگ‌های سفیدرنگ و پا در خانه‌ی آقای رستگاری گذاشت. مقابل خانم رستگاری ایستاد و بدون نگاه به چشمان او با مهربانی گفت:

- مزاحم شدیم خانم رستگاری!

خانم رستگاری دستی به شال یاسی‌رنگش کشید و با لبخند گفت:

- این چه حرفیه؟! جلسه‌ی اهالی بهانه‌س. ما می‌خوایم جدا از مشکلات روزانه کنار هم‌دیگه گل بگیم و گل بشنویم!

تیمور لبخندی زد و به زمین‌های سنگی خیره شد! با آمدن صدای آقای رستگاری تیمور سرش را بلند کرد و به اوایی که از آشپزخانه‌ی انتهای پذیرایی خارج می‌شد، نگاه کرد. مردی با قدی متوسط و موهای فر و مشکی. تی‌شرت نارنجی‌رنگش را در تن مرتب کرد و با قدم‌های بلند به سمت آقای تیموری آمد. این را به خوبی

می‌دانست که باید با او و وسواسی از دور سلام کرد. کنار یک‌دیگر در پذیرایی نسبتاً بزرگ و مربعی شکل روی مبل‌های گرمی‌رنگ نشستند و مشغول صحبت شدند. با به صدا در آمدن در، خانم رستگاری از جا بلند شد و به استقبال میهمان جدید رفت. با رسیدن او به قسمت پذیرایی و گره خوردن چشمانشان در یک‌دیگر زلزله‌ای جدید رخ داد.

شاید در وهله‌ی اول توان بلند شدن از جایش را نداشت؛ اما تمام جان نحیفش روی عصای نه‌چندان محکمش نشست. دستش را به شلوارش کشید و به سختی از جایش بلند شد. گره خوردن چشمانش در دو گوی او دست خودش نبود. دو دستش را روی عصایش گذاشت و چشم از شله‌ای زمان جوانی‌اش گرفت. چشمانش به فرش‌های دست بافت قرمز رنگ خیره شده بود؛ اما ضمیرش در گِرو آن بانوی سفیدپوش بود. شله‌ا حتی تحسین از چشمانش می‌بارید. در تمام عمرش آرزو داشت بلکه هوشنگ مانند او تمیز و خوش‌تیپ باشد. بنده خدا هوشنگ هم ظاهر بدی نداشت؛ اما علف به دهن بزی شیرین می‌آمد. تیمور صدای کمی ناتوانش را بالا برد و گفت:

- علیکم السلام.

شاید لحنش کمی با تمسخر تلفیق شده بود؛ اما هیچ‌چیز در آن زمان دست خودش نبود. مانند کودکی لجباز، از خود تخس بازی در می‌آورد. شله‌ابانو دستی به روسری نخی و قواره بلندش کشید که رنگ مشک‌اش تضاد جالبی داشت با مانتوی سفید و بلندش. با لحنی که سعی داشت هیجان عاشقیتش را پنهان کند که خیلی موفق نشد، جواب سلامش را داد. تیمور خیلی دلش می‌خواست دلیل

غیبت هوشنگ را بداند؛ اما دور از ادب و غرورش بود. در لحظه‌ای نفهمید چرا سوالش مثل فشنگ از دهانش خارج شد.

تیمور: آقای صابری نیستن؟

شہلا که داشت با خانم رستگاری صحبت می‌کرد با چشمان ریز شده به سمت تیموری برگشت. هر دو توقع چنین سوالی را نداشتند؛ اما تیمور ناخواسته آن را به پیش کشیده بود. سعی کرد صلابتش را حفظ کند به روی خودش نیاورد که چه سوال مسخره‌ای کرده.

- خیر. فکر کنم من به نمایندگی از خانواده‌ی خودمون کافی باشم. این‌طور نیست؟

آن پیرزن و پیر مرد ولوله‌ای به پا کرده بودند که آقا و خانم رستگاری جز تماشا کاری از شان بر نمی‌آمد. لحن شہلا چنان تلخ به مذاق تیمور نشست که اخم میان صورتش پادشاهی می‌کرد.

- البته که کافیه؛ اما گفتم شاید مشکلی پیش اومده باشه و نیاز به کمک داشته باشید. بالاخره همسایه هستیم!

آخرین جمله‌اش را با پوزخند تحویل شہلا داد. هر دو چنان قلب‌هایشان فشرده می‌شد که با آن سنشان احتمال سخته صددرد بود. خاطرها طوری ورق می‌خوردند که انگار روحشان به دست خنجر زخم می‌دید. شہلا بله‌ای غلیظی زیر لب گفت و با تعارف خانم رستگاری روی مبل تک نفره نشست. به تبعیت از شہلابانو بقیه هم نشستند و چند دقیقه جو سنگینی برقرار بود.

آقای رستگاری دستی به شلوار لیاش کشید و با لبخند سمت تیموری گفت:

- همسایه‌ی جدید چطوره آقای تیموری؟!

تیمور در دل پوزخندی زد و با خود گفت:

- خیلی خوب رستگاری! اون قدر که دلم می‌خواد همسایه‌ی جدید براشون پیدا کنی، چون دیشب فکر کردم که برم، خیلی بهتره.

عصایش را با احتیاط کنار مبل گذاشت و تکیه‌اش را به عقب داد. گلویش را صاف کرد و با لحن جدی که بر خلاف میلش بود گفت:

- بعضی از آدم‌ها سروصدای الکی دارن، مثل همون دخترای دانشجو؛ اما بعضیا هم ساکت هستن در عین حال خطرناک. خیلی زمان نداشتم تا همسایه‌ی جدیدمون رو تشخیص بدم. پس نظر من بمونه برای بعد!

شعلا چون بسیار باهوش بود و به روال حرف زدن تیمور واقف، کاملاً متوجه منظور او شد و این را فهمید که بعضی‌های دوم کسی جز خودش نیست.

با صدای زنگ در، همه نگاهشان سمت راهرو کشید شد که خانم رستگاری به رسم میهمان نوازی از جا برخاست و با خوش‌رویی امیرعلی را به داخل راهنمایی کرد.

پسری که از نظر تیمور همه چیز تمام و سر تا پا آقا بود. امیر علی با دیدن آقای تیموری و یادآوری خاطرات گذشته لبخندی جانانه به صورت گردش انداخت. خیلی مؤدبانه با همه سلام کرد و با رسیدن به آقای تیموری، قدمی به جلو برداشت تا سر شوخی را با آن باز کند. دستش را یواش روی دست تیمور گذاشت و با دیدن صورت مچاله‌ی تیمور، خنده‌ای ریز سر داد. به خوبی نقاط ضعف او را می‌دانست. تیموری با قیافه‌ی مچاله شده و چشمانی بسته رو به امیرعلی گفت:

- از تو توقع نداشتم مرد جوان.

امیرعلی دستی به تیشرت سفیدرنگش که جنسی نخی داشت کشید و با لبخندی دل‌نشین در حالی که مخاطبش آقای تیموری بود گفت:

- آقای تیموری باید توقع داشته باشید. من استایلم اینه، دوست دارم این چهره‌ی زیبای شما رو ببینم.

تیمور که خیلی خوب متوجه کلمه‌ای که او گفته، نشده بود. کلافه نفسی عمیق کشید و در حالی که تکیه‌اش را به عقب می‌داد گفت:

- پسر جان مگه زبون فارسی و ازت گرفتن که خارجکی حرف می‌زنی؟

امیرعلی قصد بهم ریختن اعصاب آقای تیموری را داشت. سر به سر گذاشتن با پیرمرد چهل ساله برایش خوش‌تر بود تا سر و کله زدن با پرونده‌های کلفت به عنوان یک وکیل. کنار مبل دو نفره‌ی آقای تیموری نشست و در حالی که شلوار لی و مشکیش را در پا مرتب می‌کرد، با لحن دوستانه‌ای گفت:

- این مدل حرف زدن ما جووناس، به خوبی خودتون ببخشید!

تیمور سری از تأسف به طرفین تکان داد و زیر چشمی خانم شهلابانو را می‌پایید. شهلابی که مثلاً حواسش به حرفای زنانه‌ی خانم رستگاری بود؛ اما گوش‌هایش در کنار امیرعلی و تیمور نشسته و با دقت تمام همه را به جان می‌خريد.

پیرمرد اخمی میان صورت چروکیده‌اش انداخت و با صدای نسبتاً آرامی گفت:

- مرد جوان! فردوسی سی سال زحمت نکشید که تو به جای شکل بیای بگی مدل و اون یکی نمی‌دونم چی بود!

امیرعلی با آن که سنش خیلی کمتر از پیرمرد ما بود؛ اما آن آخرهای دلش از مصاحبه و مشاجره با او طوری لذت می‌برد که فراموش می‌کرد درد عشقی را که به جانش افتاده بود. پاهایش را روی یک‌دیگر انداخت و در حالی که دستی به ته ریش مشک‌اش می‌کشید، با صدای ملایم مردانه‌ای گفت:

- حق با شماست جناب تیموری؛ اما چه کنیم که ما هم جزء همین نسلیم. اگر این‌شکلی حرف نزنیم مسخرمون می‌کنن.

تیمور سعی داشت کمی منطقی برخورد کند؛ اما مانند پدر بزرگ‌ها دستانش را بالا آورد و با حرکت دادن آن‌ها همراه صدایی ملایم سخنانی عظیمش را با صلابت پیرمانندش حفظ کرد.

- حرف درست؛ اما این همه کلمه‌های قشنگ و صریح فارسی داریم چرا مدام این خارج‌کیا؟ من خودم تو ارتش زبان می‌خوندم؛ اما هیچ‌وقت از کلمه‌هاش استفاده نمی‌کردم. چه اشکالی داره از کلمه‌های قشنگ خودمون استفاده کنیم؟ مرد باشه و این‌کار و از خودت شروع کن مرد جوان!

شاید بیش‌تر از کپنش حرف زده بود، برای همین تکیه‌اش را به صندلی داد و نفسی عمیق کشید. امیرعلی حرفایش را برعکس تمام جوان‌هایی که میل شنیدن به آن سخنان را ندارد با جان و دل گوش داد و بعد از پایان سخن او دستی میان موهای کمی لخت و مشکیش فرو برد.

- حق با شماست! شما جون بخواه آقای تیموری، دو دستی تقدیمت می‌کنیم! تیمور از پاچه خواری او لب‌خندی که سالی یک دفعه برای کمتر کسی می‌زد، میان لب‌هایش نشست و با صدای گرفته‌ای گفت:

- شما نمی‌خواود چون تقدیم من کنی، طرز صحبتت رو درست کن پسر جان! امیرعلی با خنده چشمی زیر لب گفت و نگاه نافذش را به آن طرف سالن چرخاند. از لحظه‌ی ورود چندان اخلاق و رفتار پیرزن خوش‌پوش به مذاقش خوش نیامده بود. احساس خشکی نابی از او می‌گرفت!

با آمدن نفر سوم، خانم رستگاری برای مشایعت یکتا به سمت در رفت و او را با احوال پرسى به پذیرایی راهنمایی کرد.

یکتا همراه لبخند کوچکی دستان لاغرش را از میان دستان خانم رستگاری بیرون کشید و با اجازه‌ی او به سمت پذیرایی و بقیه رفت. دیدن همسایه‌ها برایش بسیار خوشایند؛ اما دل‌گیر بود. شال سفید و نخ‌اش را طوری روی سر گذاشته بود که بخشی از موهای خرمایی و لختش که فرق وسط باز شده به خوبی مشخص بود. با دیدن او برای ثانیه‌ای نگاه تیز و شیطان‌ش رویش نشست؛ اما سریع آن را دزدید و یکی‌یکی با همه سلام کرد. تیمور ریز نگاهی به امیرعلی کرد که بیش از اندازه بی‌قرار و نابه‌سمن بود. نگاهش بین امیر علی و یکتا در نواسان و با دقت آن‌ها را زیر نظر داشت. موهایش را در آسیاب سفید نکرده بود که. یکتا وقتی با شهلا سلام کرد به سمت آقایان آمد و با خوش‌رویی به همه سلام داد. وقتی به امیرعلی رسید، دست خودش نبود کمی این پا آن پا کرد و با صدای خشکی گفت:

- سلام عرض شد.

امیرعلی که مثلاً چشمش در گوشی بود و زحمت به بلند کردن سرش نداد، مثل خودش خشک جوابش را داد. یکتا دهن کجی دور از چشم دیگران برایش کرد و با فاصله کنار آقای تیموری نشست. پایش را روی هم انداخت و عصبی

تکان تکانش می‌داد. با ناخون‌های لاک خورده و سفیدش روی صفحه‌ی گوشی لمس‌اش ضرب گرفته بود. رستگاری برای تماسی تلفنی جمع‌شان را ترک کرده بود. تیمور وسط آن دو جوان نشسته بود و نگاهش میانشان در چرخش. یکتا تونیک نخی و آبی آسمانی به تن کرده بود که زیادی به چشم امیر علی می‌آمد؛ اما مدام خودش را کنترل می‌کرد تا نگاهش نکند. یکتا با جمع کردن ذهنش از کنار امیر علی، به یاد چیزی افتاد و با خوش‌حالی به سمت آقای تیموری برگشت. لبخندی میان صورت انداخت و با لحن شیطانی گفت:

- راستی آقای تیموری کیس جدید پیدا کردم، فول آپشن. یعنی خورا که خودتونه! تیمور کمی به سمت یکتا چرخید و با لبخندی شیرین نگاهش کرد. به خوبی می‌دانست یکتا راجع به چه چیز صحبت می‌کند. شهلا با شنیدن جمله‌ی یکتا خوب گوش‌هایش را تیز کرد تا مبادا چیزی از دست دهد. دست خودش نبود، حتی در خاک خورده‌ی عاشقش رضا به این نمی‌داد تا فضولی نکند. امیر علی با شنیدن صدای یکتا پوزخندی زد و همراه لحن شاید کمی تند که دست خودش نبود گفت:

- شما لطفا نمی‌خواه دنبال کیس برای آقای تیموری باشی. همون خانم دکتر اون سری برای هفت پشت هممون بس بود!

تیمور با یادآوری آن خانم مسن و دکتر چینی به پیشانیش داد و آب دهان خشکش را فرو فرستاد.

شهلا دقیق نمی‌دانست بحثشان درباره‌ی چیست؛ اما از این آگاه بود که تیمور دقیقاً در مرکز آن قرار دارد. یکتا حرصی به امیر علی نگاه کرد و با لحن عصبی گفت:

- اون خانم جز این که پنج تا پسر غول‌تشن داشت و همشون توی خونه بودن و خرجیشون با مادرشون بود، چی کم داشت؟ قیافه به اون قشنگی، دکترم که بود، کلی پول هم داشت!

تیمور دستش را روی عصا تکان داد و با لحنی که چاشنی طنزی داشت، رو به یکتا گفت:

- ولی خب حق بده برای من یه کم زیادی بود. من حوصله‌ی خودمم ندارم چه برسه به پنج تا مرد که مدام کنار گوشم روضه بخونن.

امیرعلی با غرور به یکتا نگاه کرد که انگار بازی المپیاد بود و اون برنده شده. بحث جذاب خواستگاری‌های آقای تیموری برای شهلا جالب شده بود و تنها یک سوال در ذهنش می‌چرخید، «مگه اون زن نداره؟» شاید هزار و یک احتمال در ذهن پرورش می‌داد؛ اما تنها یک جواب داشت که تیمور بعد از او به هیچ کس نه دل بست نه اعتماد کرد.

یکتا با دو دستش شلوار گشاد و دمپا سفیدش را مرتب کرد و با لحنی که سعی می‌کرد ملایم باشد به آقای تیموری گفت:

- این یکی دقیقاً مثل خودتونه. هم سن شماست، اهل کتابه، تنهاست و بهترین چیز این که مثل خودتون تا حالا ازدواج نکرده. بازنشسته آموزش پرورش؛ اما توی مدرسه‌های غیرانتفاعی کار می‌کنه. اپن‌اپنه براتون. دیدمش، عکسشم گرفتم که اگر پسندیدین بریم برای خواستگاری!

با هر کلام که از دهان یکتا خارج می‌شد، رنگ و روی شهلا بیش‌تر می‌پرید. نمی‌توانست این را درک کند که تمام این سال‌ها تیمور به خاطر ضربه‌ی روحی

که از او خورده بود، تنها مانده. دستش را به زانوان سستش کشید و نفسش را نامحسوس با صدا بیرون فرستاد. انگاری امیرعلی هم از پیشنهاد جدید یکتا بدش نیامده بود که سکوت را پیشه کرد. تیمور لبخند تلخی زد و نگاهش برای لحظه‌ای از شهلا گذشت که متعجب و غم عمیقی داشت. پوزخندی زد و همراه لبخندی تلخی به یکتا گفت:

- باباجان! چند دفعه بهت گفتم برا من دنبال زن نگرد؟ از من سنی گذشته. بذار این آخرای عمری یکم با تنهاییم خوش باشم!

یکتا دستش را به صورتش کشید و با لحن متفکری گفت:

- اما این یکی خیلی خوبه ها. تنهایی تا جایی خوبه؛ اما از جایی به بعد کسل کننده می‌شه.

تیمور سرش را پایین انداخت و نگاه نافذش را بر روی فرش زیر پایش انداخت. جماعت را دوست داشت؛ اما نه هر جماعت صد من یک غاز را. شهلا منتظر پاسخ تیمور بود. شاید مسخره‌اش می‌کردند اگر می‌فهمیدند به شنیدن صدایش محتاج است. امیرعلی کمی در جایش جا به جا شد و با لحن معمولی گفت:

- به نظر منم این خانم مناسبه، البته باید رفت از جلو دید!

تیمور یا دل‌گیر بود یا خسته که بدون وقفه، همان‌طور که به زمین خیره بود گفت:

- تنهایی چیز خوبی نیست؛ اما یک‌سری آدم‌ها با کاراشون مجبورت می‌کنن تا تنها باشی و تنهایی رو از هر چیزی سرتر بدونی. شماها جوونید، قراره خیلی

چیزها تجربه کنید؛ اما سعی کنید موقع تجربه کردن حواستون به آدمای مقابلتون باشه تا مجبور نشید توی پیری مثل من تنهایی رو به هر چیزی ترجیح بدید!

بدون آن که دست خودش باشد، با آخرین جمله‌اش نگاه سرکش و از بند خود رها شده‌اش بر روی امواج دریای او نشست. شاید قصد داشت تاکید کند که مخاطبش دقیقاً چه کسی است. به راستی که شهلا نفس در سینه نداشت و نمی‌توانست باور کند زخمی به او زده که چنین دردمند از احوالات خود و زخم کهنه‌اش برایش شرح می‌دهد. آب دهانش را به سختی پایین فرستاد، بلکه بتواند همراهش مشکل پیش آمده را هضم کند؛ اما فایده‌ای نداشت. تیمور خسته‌تر از آن بود که بخواهد درس ایام جوانی را برای خودش مشق کند، پس ترجیح می‌داد معلم‌وارانه تنها برای دو زوج نو شکفته‌ی جمع، به صورت پنهانی درس دهد. نگاهش را بر روی دستان قفل شده‌ی خودش نشانده و گلویش را صاف کرد تا بلکه شهلا هم به خود بیاید و دست از خیره شدن به او بردارد؛ اما گویی از کمال تعجب توان جمع کردن نگاه‌های خیره‌اش را نداشت.

- خب... این همه فلسفه‌ای که چیده شد برای این بود که یه مراسم خواستگاری یا آشنایت هم با این خانم نداریم؟

تیمور لبخندی آرام میزبان صورتش شد و با آمدن آقای رستگاری از انتهای پذیرایی، جمله‌اش را با کوتاه‌ترین حالت ممکن بیان کرد تا مبادا از صدای لرزان و بی‌جانش از سر درونش آگاه شوند.

تیمور: نه دخترم، نیازی نیست.

امیرعلی و یکتا هر دو کمی متعجب به او نگاه کردند چون شاید انتظار شنیدن کلمه‌ی نه را از زبان تیموری نداشتند، چون او هیچ زمان با آن صراحت با جوانان

جمع حرف نزده بود. وقتی جدیت آقای تیموری و حال آشفته‌اش را با چشم دیدن بی‌خیال زن و ازدواج برای او شدند. رستگاری در حالی‌که روی مبل می‌نشست و موبایل لمسی را در بین دستان مردانه و بزرگش می‌فشرد با صدای آرام؛ اما شاید عصبی نگاهش را بین افراد در پذیرایی در نوسان بود گفت:

- خانم فلاح تشریف نمی‌ارن!

امیرعلی با حرص زیر لب گفت:

- بهتر! انگار خیلی محتاج اومدنشونیم.

یکتا گویی با شنیدن صدای کم امیرعلی چنان در دلش عروسی به پا بود که آن سرش ناپیدا. همیشه گله داشت از این‌که او با آن زن جلف که تنها اسم زنانگی را به یدک می‌کشید همسایه است؛ اما حال خیالش از امیرعلی راحت بود و می‌دانست آن قدر باشعور است که حتی نیم‌نگاهی به فلاح نمی‌اندازد. تیمور پوزخندی زد و در حالی‌که عصایش را تکان‌تکان می‌داد، با صدای جدی گفت:

- پس ما هم راحت‌تر هستیم تا اعتراضمون رو به مدیر ساختمان برسونیم. این‌طور نیست امیرعلی؟

امیرعلی شاکی از خانم فلاح، با حرص سرش را برای تایید حرف تیموری تکان داد. شهلا و خانم رستگاری تنها نظارگر بودند. شهلا که از عالم بی‌خبر و خانم رستگاری هم از حرصش چیزی نمی‌گفت و خودخوری می‌کرد. امیرعلی دستی به میانه‌ی موهایش کشید و کمی خودش را به سمت جلو متمایل کرد.

- این خانم برای من آسایش نداشته آقای رستگاری. همه‌ی اهالی ساختمان احترامشون برای من واجبه؛ اما این خانم هیچ احترامی سرش نمیشه که هیچ،

تازه دو تا چیز می‌ذاره روی حرف‌ها و بهت تحویل میده. من تا دیروقت سر کارم، همتون هم می‌دونید. شب تا میام بخوابم، سروصدای آهنگ و گودبای پارتی‌های این خانم شروع میشه!

کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد. عصبی تکیه‌اش را به مبل داد و دستی به صورتش کشید. خانم فلاح آسایش و آرامش را از اهالی ساختمان گرفته بود. تیموری انگار توان سخن نداشت، زیرا نگاه‌های سنگین شهلا آزارش می‌داد؛ اما نفسش را با صدا بیرون فرستاد و در ادامه‌ی صحبت‌های امیرعلی گفت:

- حق با امیرعلیه! تفریح و جشن خوبه؛ اما اندازه. بیش‌تر که بشه هم برای ما آزار و اذیت داره هم خدایی نکرده یه وقتی پلیسی چیزی ما که تحمل کردیم؛ اما شاید بقیه نتونن صبر کنن. برای ساختمان بد میشه.

رستگاری حرف‌های هر دو را به خوبی قبول داشت و باید فاتحه این مستأجر جدید را می‌خواند. با صدای در، متفکرانه از جایش بلند شد و با خوش رویی خانم و آقای شاکری را به سمت داخل راهنمایی کرد. جمعشان بدون خانم فلاح زیبا بود؛ خانواده‌ایی کوچک در عین حال بزرگ!

ظاهراً شاکری و همسرش هم جدا از بقیه نبود و از دست فلاح شاکری. انتهای جلسه به آن ختم شد که فلاح هر چه زودتر ساختمان را ترک کند. تقریباً ساعت هفت عصر بود که تیموری قصد رفتن کرد. سرپا ایستاد و همه به احترامش از جا بلند شدند. خداحافظی‌ها و تشکرات همیشگی از سر گرفت. آقای رستگاری با صدای نسبتاً بلندی که همه بشنوند؛ اما مخاطبش تیموری بود گفت:

- راستش ما فردا، یعنی چهارشنبه می‌ریم شهرستان، عروسی یکی از اقوامه. می‌خواستم ببینم شما هستید ساختمان خالی نمونه؟ چون آخر هفته‌ها بیش‌تر یا نیستن.

هر کس چیزی گفت. امیرعلی و یکتا که مثل همیشه آخر هفته را با دوستان و دور از خانه به سر می‌کردند. خانم و آقای شاکری هم قصد داشتند به باغ دامادشان در لواسان بروند و تنها می‌ماند شهلا و آقای تیموری که هر دو هم‌زمان گفتند:

- من هستم.

نگاه‌های متعجب و شیطان به روی آن دو نشست. تیموری با حرص دندان‌هایش را بهم سایید و شهلا اخمی ریز میان صورتش انداخت. قلب‌هایشان به دست خودشان رو به زوال بود. تیمور با نگاهی سرسری خداحافظی کرد و به سمت در رفت. شهلا مانند کودکی به دنبال پدر، با قدم‌های استوار پشت سرش به راه افتاد. دوست داشت با او حرف بزند از چیزهایی که در دل خاک کرده و هیچ‌گاه جرعت گفتنش را به کسی ندارد؛ اما آیا تیموری شنونده‌ی خوبی بود یا کینه‌ای خوبی؟ شهلا وقتی دید او منتظر آسانسور ایستاده، خوب به خودش زمان داد تا تماشايش کند. از آن جوان رعناي چندی پیش فقط پیری با قامت خمیده مانده بود؛ اما هنوز هم با دیدنش دلش طوری می‌شد. تیمور نفسش را رها کرد و نگاهی در راهرو چرخید که به او برخورد کرد. انگاری کپنش برای امروز پر شده بود که دیگر طاقت دیدار او را از آن فاصله‌ی کم نداشت. با رسیدن آسانسور، شهلا پا جلو گذاشت پشت سر تیموری وارد آسانسور شد.

نفس‌ها، جان‌ها، دل‌ها، همه در سهولت به کار خود ادامه می‌دادند. تحمل آن همه نزدیکی در حالی که فاصله‌ی نیم‌متری بینشان بود، جانشان را در جا می‌گرفت. شہلا سرش را بالا گرفته بود و قصد نداشت غرورش را خودش له کند؛ اما از طرفی هم بودن در کنار او برایش غنیمت بود و به عقیده‌اش باید فرصت‌ها را غنیمت شمرد. مسیر کوتاه چند دقیقه‌ای به سال‌ها برایشان تبدیل شد. تیمور سرش مثل همیشه به زیر و قصد نداشت حتی کلامی با او سخن بگوید؛ اما شہلا بدجور بالاخانه را اجاره داده بود که لب‌های نازکش را تر کرد و به محض رسیدن آسانسور، در حالی که در را باز می‌کرد، با صدای آرام؛ اما هیجان زده‌ای بدون آن که نیم‌نگاهی به تیمور کند گفت:

- به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم،

یا کز چشم بیمار هزاران درد برچینم،

الا ای هم‌نشین دل که یارانت برفت از یاد،

مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم.

حتی ثانیه‌ای صبر نکرد که تعجب تیموری را ببیند و جملاتی که گفته را هضم کند. درب آسانسور به روی صورت متعجب تیمور بسته شد و شہلا هم با هیجانی که در سینه داشت وارد خانه شد. می‌دانست هوشنگ نیست برای همین دستش را روی قلبش گذاشت تا از تپش آن کم کند! نفس‌هایش به شماره افتاده بود و دلیل آن که آن شعر حافظ را برایش خواند. خودش هم نفهمید چرا؛ اما خوب می‌دانست با چه چیز تمام احساسات خفته‌اش را در دو بیت شعر بگوید.

تیمور نفسش را تکه‌تکه بیرون فرستاد بلکه آرام شود. وقتی کمی آرام گرفت، دستی به تهریشش کشید و با عصایش حرصی در آسانسور را باز کرد. نگاه پر از خشم؟ نفرت؟ حرص؟ نه، شاید نگاهی عاشقانه؛ اما دل‌گیر به در خانه‌ی او کرد و نفسش را با صدا بیرون فرستاد. پوزخندی زد و با سر به زیری به سمت در خانه‌اش رفت. درحالی که در را باز می‌کرد، با صدایی آرام زمزمه کرد:

- آن مرد پر از شور و غزل، بعد تو جان داد، این آدم کوکی، جسدی پشت نقاب است!

وارد خانه که شد، سکوت همه‌جا را در بر گرفته بود. به راستی که خودش به این نتیجه رسیده بود که بی‌اندازه پیر شده و حوصله‌ی جمعیت زیاد را ندارد. یا شاید هم دلش تحمل آن همه هیاهو را نداشت. خودش را به سینک ظرفشویی رساند و آب سرد را باز کرد. حجمی از آب که بر صورتش هجوم آورد، گویی آبی بر آتش خالی شده که آرام گردید. بر روی صندلی میز نهارخوری جا خوش کرد و سرش را به سمت عقب مایل. انتظار داشت شهلا هم اوضاعش مانند او باشد؛ اما نبود! شهلا با تمام هیجان فرتوتش، با دقت تمام و احساسات کاملش می‌نوشت حال خوبه خویش را!!

عینکش را از روی صورت برداشت و روی کتاب مقابلش قرار داد. دلش گواهی خوبی نمی‌داد. به عقیده‌اش این آرامش قبل از طوفان بود. آرامشی که دو روز رخت بر ساختمان و خانه‌اش بسته و قصد فرار از آن‌جا را داشت. هنوز هم آواز دل‌نشین زمزمه‌ی او در گوشش پخش می‌شد. انگار ضمیرش قصد رهایی از آن

زیبا رو را نداشت و چه می‌توانست کند جز مدارا و سرگرم کردن خودش با کتاب‌ها و قدم زدن در پارک؟

- یا حسین!

صدای جیغ کسی به گوشش رسید؛ اما از آن جایی که صدا خیلی دور بود، احتمال داد کسی فوت کرده باشد و شخصی عزادار چون جیغ زنانه بود؛ اما به شدت دور، پس بی‌اهمیت شانه‌ای بالا انداخت و خشکی که گلویش را احاطه کرده بود او را وادار به بلند شدن و برداشتن لیوانی از داخل کابینت کرد. لیوانش را خواست به دهانش نزدیک کند که با کوبش در، تایی از ابروانش بالا پرید و لیوانش را روی میز نهارخوری رها کرد. ظاهراً امروز رنگ آرامش نداشت.

شهلا: تیمور... تو رو خدا... باز... کن... حالش... .

تیمور با صدای بلند و سرشار از نگران شهلا آب بر گلویش جهید و با سرفه شتابان؛ اما به خاطر کهولت سن، مانند کودکی یک ساله قدم برداشت. میانه‌های راه بود که باز در محکم کوبیده شد و صدای فریاد و با گریه تلفیق شهلا او را وادار کرد که به قدم‌هایش سرعت ببخشد.

- تیمور بیا، تو رو قرآن کسی نیست. حالش... .

با آخرین فریاد نسبتاً بلند و لرزان شهلا، تیمور دستش روی دست‌گیره نشست و صورت سرخ و خیس شهلا مقابلش نمایان. چشمان اشک‌بار شهلا حال تیمور بدتر از آن‌چه که بود، کرد. دستان لرزان شهلا بالا آمد و به سمت خانه‌یشان کشید. تیمور باید به حرف او گوش فرا می‌داد یا هوای بد دلش را با دیدن اشکان سرازیر او آرام می‌کرد؟ انگار هنوز مبهوت و گیج بود از حالت شهلا که شهلابانو دستش

را به پیش برد و گوشه‌ی آستین بلوز نخی و آبی آسمانی‌اش را کشید. تیمور نگاهش به دست او خورد و بعد هم چشمان اشک‌بارش. گویی باران می‌بارید از آن ابرهای آبی دو گوی درشتش!

- تو رو خدا... هر چی صداش می‌کنم بلند نمیشه. دخترم نیست.

تیمور آب دهانش را فرو فرستاد و با تکان دادن سرش باعث شد لبخندی میان رخساره شهلا بی‌افتد. شهلا چادرش را از زیر پایش جمع کرد و به سمت خانه رفت. تمام تنش به رعشه افتاده بود. شاید هوشنگ را دوست نداشت؛ اما همسرش و شریک زندگی‌اش که بود. تیمور هنوز هم گیج بود؛ اما سعی داشت خودش را جمع کند. به دنبال شهلا به سمت اتاق خواب رفت که با جسم بی‌جان هوشنگ مواجه شد. رنگش مانند میت و قفسه‌ی سینه‌اش به سختی بالا و پایین می‌شد. تیمور سریعاً جلو رفت و لبه تخت نشست با تعلل دست جلو برد و ضربه‌های آرامی به صورتش زد؛ اما فایده نداشت. شهلا چادر رنگی‌اش را درون مشتش گرفته بود و می‌فشرده. با صدای بغض آلودگی گفت:

- قبلاً دکتري بلد بودی... سرطان داره... تو رو خدا یه کاری کن.

تیمور، کلافه دستی به ته ریشش کشید. حق با شهلا و در ارتش چیز کمی یاد گرفته بود؛ اما در حد علم سرطان سرش نمی‌شد. نبض هوشنگ را گرفت که بسیار سخت و کند می‌زد. جز این‌که آمبولانس خبر کنند کاری از آن‌ها ساخته نبود. نفس‌های بی‌جان هوشنگ را چک کرد و با صدای گرفته‌ای بدون آن‌که نیم‌نگاهی به شهلا بیندازد گفت:

- آمبولانس خبر کنید. فشارش پایینه باید زودتر برسه به بیمارستان.

شهلا حتی نگذاشت حرفش تمام شود و سریع به سمت پذیرایی رفت تا تلفن را از روی مبل راحتی بردارد و با آمبولانس تماس بگیرد. تیمور چند دفعه دیگر سعی کرد تا هوشنگ را بیدار کند؛ اما نشد. تنش سرد و نفس‌هایش به خس‌خس افتاده بود. شهلا همان‌طور که با تلفن حرف می‌زد و شرح حال هوشنگ را می‌داد، به سمت اتاق خواب رفت. چادرش در میانه‌ی راه روی شانه‌اش افتاد و با عجله برای گرفتن آدرس در چهارچوب در قرار گرفت. آن‌قدر حال آشفته‌ای داشت که متوجه موهای سفید و آشفته‌اش که روی شانه ریخته بود، نشد. تلفن را شتاب زده به شانه‌ی تیمور زد تا او هم به سمتش برگردد. برگشتن تیمور همانا و گره خودن نگاهش در بین امواج کوتاه و سفید شهلا هم همانا؛ اما گویی شهلا حواسی برایش نمانده بود تا خرج ظاهر آشفته‌اش کند. مدام نگاهش به هوشنگ بود تا مبدا نفس‌های آخر را بیرون دهد. دکترها قول یک ماه دیگر را هم برای حیاتش داده بودند، پس زود بود تا بخواهد با مرگ او کنار بیاید. تیمور وقتی دید شهلا حواسی ندارد، سریع نگاهش را از او گرفت و زیر لب بدون صدایی استغفراللهی گفت، از جایش بلند شد و با قدم‌های ناموزون زن و شوهر را تنها گذاشت. آدرس را دقیق به آمبولانس داد و کلافه تلفن را روی میز رها کرد. خواست وارد اتاق شود که صدای زمزمه‌ی صحبت‌های او با هوشنگ به گوشش رسید و مانع از رفتنش به داخل اتاق شد. قصد کشتن قلبش را داشت پیرمرد مسکوت ما. صدای آرام و بغض آلود شهلا به گوش‌هایش رسید که جانش را بی‌جان کرد.

- هوشنگ! جان ستاره دووم بیار، یه کم دیگه میترا می‌خواد تو باشی، من به عنوان همسرت می‌خوام که باشی، حتی شده یک ماه، یک هفته یا حداقل یک روز بیش‌تر. دخترت رو بیاد ببینی بعدش... من به درک اون مهمه. صدام رو

می‌شنوی؟ هوشنگ خوابیا، (سرش را پایین انداخت و قطره اشکی بر روی گونه‌اش چکید.) نری یه وقت!

تیمور تناقص حرف‌های حال شهلا را با بیت شعری که خوانده بود نمی‌توانست درک کند! دلش دستوری می‌داد و عقلش چیز دیگر را. از پس هیچ کدام بر نمی‌آمد. گاه این از آن جلو می‌زد و گاه آن از این، سرعت هر کدام به نوبه‌ی خودشان بالا بود و توقف ناپذیر. روی عصایش به سمت جلو خم شد چون زانوانش تحمل تن رنجورش را نداشت. در آن دو روز گذشته بارها آن شعر را، خاطرات را، تجزیه تحلیل کرد؛ اما در آخر رسید به همان نقطه‌ی اول همان جایی که کینه‌ی شتریش را از شهلا بر دوش بکشد و نگذارد مانند دوره‌ی قبل او بر قلبش چیره شود. صدای گریه‌ی ریز شهلا را می‌شنید و قلبش مانند کاغذی مچاله می‌شد؛ اما قصد نداشت قُرُق دل بی‌جانش را بشکند و مرحم دل دردمند شهلا باشد. با صدای زنگ هر دو سرشان به سمت آیفون کشیده شد. تیمور از پشت دیوار آن طرف‌تر رفت تا شهلا متوجه نشود او شنوده‌ی درد و دل‌هایش بوده.

شهلا با کمری خمیده و چادری که آزادتر از قبل روی سرش رها شده بود به سمت در رفت و برای راهنمایی پزشکان جلوی در ایستاد. پیرمرد ما هنوز تکلیفش و دلیل وجودش را، در آن جا درک نمی‌کرد و تنها بودنش در خانه‌ی هوشنگ را مسبب بدبختی قلبش می‌دانست. نگاهی به فرش‌های دست‌بافت زیر پایش انداخت و از دیدن نقش و نگار زیبای آن لبخندی میان صورتش نقش بست. با شنیدن صدای یک خانم و دو آقای که لباس پزشکی به تن داشتند، نگاهش به سمت در چرخید. شهلا با عجله آن‌ها را به سمت اتاق هوشنگ راهنمایی کرد. تیموری سمت راست چهارچوب در و شهلا سمت چپ ایستاده بود و منتظر حرف امید بخشی از طرف آن سه پزشک. بعد از چند دقیقه معاینه پزشک خانم از جای

خود بلند شد و رو به شهلا در حالی که وسایلش را در کیف مخصوصش قرار می‌داد، گفت:

- هر چی زودتر باید منتقل بشن به بیمارستان. حالشون اصلاً خوب نیست.

شهلا تنها سرش را تکان داد و راه را برای بردن هوشنگ باز کرد. شهلا نفهمید چگونه مانتو و شلوار مشکی به تن کند و روسری قواره بزرگش را روی سر بی‌اندازد و پشت سر هوشنگ به راه بی‌افتد. تیمور که دید کاری ندارد، زودتر از آن‌ها از خانه خارج و داخل پاگرد و جلوی در خانه‌ی خودش ایستاد. وقتی خانم دکتر کیف به دست همراه دو مرد که برانکارد را در دست داشتند، به سمت آسانسور می‌رفتند تیمور هم از نبود شهلا استفاده کرد و به سمت خانم رفت و با نگاه سر به زیرش و همراه صدایی ملایم توجه خانم دکتر را جلب کرد.

تیمور: ببخشید کدوم بیمارستان می‌بریدش؟ این نزدیکی‌هاست؟

او که به خود قول داده بود تا مبادا قلبش چیره شود؛ اما ظاهراً این کارش را انسانیت می‌دانست و ربطی به عشق و عاشقی نمی‌داد. خانم دکتر درحالی که مانتویش را در تن مرتب می‌کرد، اسم بیمارستان نزدیک آپارتمان آقای رستگاری را گفت. تیمور تشکری زیر لب کرد و قدم‌هایش را به سمت عقب برداشت. مقابل در قرار گرفت و منتظر ماند تا شهلا از خانه خارج شود و نخودنخود هر که رود خانه‌ی خود. نگاهش به دمپایی رو فرش‌ی‌اش افتاد که از بی‌حواسش با آن بیرون آمده بود. ای بابایی زیر لب گفت که هم‌زمان شد با خارج شدن شهلا از خانه‌اش. شهلا آن‌قدر هول‌هولکی در خانه را بست و از پله‌ها با سرعت کم؛ اما برای سن او بالا را به سمت پایین رفت که حتی تیمور را ندید که از او تشکر خشک و خالی کند! تیمور حق داشت از بی‌توجهی او دندان‌هایش را بر هم فشار دهد و اخم

غلیظی روی صورتش بیندازد؟ یا نه، باید شرایط شهلا را درک می‌کرد؟ بیش از حد بود آن همه دغدغه برای ذهن پیر و خسته‌ی او. در خانه را با حرص باز کرد و داخل شد. توقع داشت از شهلا، از این‌که حداقل با زبان بی‌زبانی یا حتی با چشم‌هایش تشکر کند؛ اما شهلا دریغ کرد از یک نگاه کوچک چون تنها نگرانی‌اش هوشنگ بی‌جان رو به مرگ بود. تیمور دمپایی‌هایش را در آورد و در حالی‌که آن‌ها را در دست داشت و برای شست و شوی آن به سمت سرویس می‌رفت، زیر لب عصبی چیزی می‌گفت.

- سادگی از خودته تیمور تیموری، سادگی از خودته که با چند تا دونه قطره اشک سریع مقابلش کم آوردی. (با دستان پیر چروکیده‌اش دمپایی‌های رو فرشی را داخل لگنی گذاشته بود و همراه مایع ظرف شویی به خوبی تمیزشان می‌کرد.) به تو هیچ ارتباطی نداشت که هوشنگ داره با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنه. اون مرد زندگیت رو به هم ریخته، اون وقت تو رفتی زندگیش رو نجات بدی؟ دست مریزاد تیمورخان! دست مریزاد.

با حرص دمپایی‌هایی که سرشار از کف بود را آب کشید و روی حوله خشک کن حمام قرار داد. مثل همیشه این خطا را کرد و یک‌طرفه به قاضی رفت. فکر نکرد شاید شریک زندگی چند ساله‌ی شهلا برای او ارزشمند باشد و نتواند بی‌تفاوت از او گذر کند؟ یک ساعت تمام روی مبل نشسته بود و در جدال برای آن‌که اوی تنها چه‌گونه به سر می‌کند؟ کسی را دارد که کمکش کند؟ آخر گفت دخترش نیست و باید هوشنگ صبر کند تا او بیاید، پس نبود به داد شهلا برسد. از طرفی هم به خودش می‌گفت اگر بروم باز می‌خواهد بی‌توجه، حتی بدون ذره‌ای نگاه از مقابلم عبور کند؟

فصل چهارم: جویبارهای خونین

زمان: گذشته 17 شهریور 1357*

چادر گل‌دارش را دور کمر بسته بود، حیاط را با قدم‌های تندش متر می‌کرد! نفسی نداشت که دم و بازدمی انجام دهد، انگار چیزی بر روی سینه‌اش گذاشته بودند و می‌فشردند. جوان‌هایش خانه را خالی کرده و راهی خیابان شده بودند. ترس از دست دادنشان مانده خوره جان‌ش را می‌گرفت. مهین در اتاق مشغول بافتن فرش جدید برای فروش بود. انگاری نه خیابان‌ها ولوله‌ای به پا بود و مردم تظاهراتی به راه انداخته بودند. فارغ از هر دنیا به قولی سر در برف داشت و به هیچ چیز که شهین و تیمور به آن اهمیت می‌دادند، او بی‌میل از مقابلشان عبور می‌کرد.

در حیاط شتاب زده باز شد و حاج‌رضا در میانه‌ی آن و با ظاهری آشفته قرار گرفت. پیرهن سفیدرنگش از شدت تعرق زیاد به خیسی می‌گرایید و سینه‌اش از ترس به خس‌خس افتاده بود. صنم با دیدن ظاهر آشفته‌ی او و موهای سفید سیاهش که بر روی صورت ریخته بود، رنگ رخسارش از کف رفت و با چشمانی که ترسی وافر درشان موج می‌زد، به او خیره شد. رضا در را محکم پشت سرش بست و ندیدن دو تا از بچه‌ها در خانه زانوانش سست و بی‌جان نتوانست قدم از قدم بردارد. آب دهانش را فرو فرستاد و با صدای تحلیل رفته‌ای مخاطبش را صنم قرار داد گفت:

- تیمور و شهین کجان؟

صنم چشمان ماتم زداش را به رضا دوخت. به راستی شهین و تیمور چه در این خیابان‌های شلوغ می‌خواستند که یکی از شب گذشته و دیگری از صبح خروس نخوانده خانه را ترک کرده بودند؟ تیمور که دیشب شیفت بود؛ اما شهین... نمی‌دانست چه در جواب حاج‌رضا بدهد. زانوانش تاب جان بی‌جانش را نداشتند، برای همین دستانش را به سمت حوض مایل کرد و لبه‌ی آن نشست. نفسش را تکه‌تکه رها کرد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- تیمور دیشب شیفت بود؛ اما شهین از صبح ندیدمش. می‌ترسم کار دست خودشون بدن. اونا هم کاری نکن این حکومت هیچ رحمی به مردم نداره. این پسر هم اشتباه کرد رفت توی ارتش. حالا خوبه باز به منسب خاصی نرسیده که آسیبی برامون داشته باشه.

رضا خشمگین قدم‌های تندش را روی کاشی‌های حیاط بر می‌داشت و با دستانی که بر کمر داشت تسبیحش را میانشان تکان‌تکان می‌داد. صدایش را که سعی می‌کرد پایین بیاورد؛ اما فایده نداشت.

- مردم از روز نماز عید فطر ریختن بیرون! قرارشون امروز میدون ژاله‌س. خدا می‌دونه قرار باز چه آتشی به پا بشه. دلم گواه خوبی نمیده صنم، به قول تو این حکومت به مردم رحم نداره. فاجعه‌ی سینما رکس آبادان* مهر تایید این پستی رو میزنه به پیشونی این کشور!

کارد می‌زدی خون مردم کشور در نمی‌آمد. آن‌هایی که از شب گذشته قرار داشتند در میدان ژاله! صنم هم به اندازه او خشمگین و نگران بود، چون که صدای شلیک تفنگ از خیابان‌های دور دست‌ها گاه‌به‌گاه به گوش می‌رسید. دل صاحب مرده‌اش

رخت‌شور خانه‌ای داشت که آن سرش ناپیدا. از جا بلند شد و چادرش را به سر کشید، دستش را روی در گذاشت که دست حاج‌رضا بر روی دستش نشست و اجازه‌ی خروج را به او نداد. عسل‌هایش که حال به سرخی شباهت داشت، با التماس به رضا خیره شد و گفت:

- جان هر کس که می‌پرستی بزار برم! تیمور مرده از پس خودش بر میاد اما شهین چی؟ اصلاً کجاست؟ به خدا دلم شور میزنه رضا!

رضا بر خلاف چیزی که در دلش بود اخمی به رنگ نگران روی صورتش نقش بست و با لحنی که می‌دانست می‌تواند شهین را رام کند گوشه‌ی چادرش را گرفت و آرام گفت:

- شما داخل خونه باش من میرم بیرون، نمی‌خوام هم نگران تو باشم هم بچه‌ها. الان که رفتم دمه دُکون حاج آقا بشارتی، مردم ریزریز داشتن جمع می‌شدن می‌رفتن سمت میدون. شلوغه، تیمور یه کم دیگه میاد حتماً، من میرم دنبال شهین! از این کله خراب بعید نیست رفته باشه قاطی مردم.

صنم به خودش خورانده بود که دخترش امکان ندارد به سمت جمعیت برود. چون دل و جرعت تظاهرات را ندارد؛ اما حال این‌که حاج‌رضا احتمال آن را داده بود، احساس کرد محتویات معده‌ش در شرف بالا آمدن هستند. دستانش بی‌جان کنارش افتاد و با قدم‌های سست و ناتوان لبه‌ی باغچه نشست. راهی کردن حاج‌رضا هم برایش خوش‌آیند نبود و دلش شوریدگی داشت از جنس غم و دل‌نگرانی. شوهر صلاح ندید لحظه‌ای بایستد تا مبادا صنم با رگ خوابی که از او داشت وی را از رفتن باز دارد.

آفتاب صبح‌گاهی نگاه تند و تیزی داشت که مستقیم بر روی صورتش می‌تابید. نمی‌دانست در میان سیلی از جمعیت شهین را از کجا پیدا کند؛ اما به عقیده‌ی خودش حتی اگر زیر سنگ هم بود پیدایش می‌کرد. دخترها مگر دردانه‌ی پدران‌شان نیستند؟ مگر رضا نمی‌خواهد دوباره شهین را به آغوش بکشد؟ پس هرطور شده بود او را پیدا می‌کرد. فاصله‌ی خانه‌یشان تا میدان ژاله چند خیابان طولانی بود، برای همین زمان می‌برد تا به آنجا برسد.

ساعت دقیقاً یک ربع به نه صبح. شلوغی خیابان ژاله از همان‌جا هم برایش قابل لمس و ترسناک حس می‌شد! نمی‌دانست چگونه شهین را بیابد یا تیمور را. تقریباً انتهای خیابان ایستاده بود. از آن فاصله تانک‌های غول‌پیکر و افرادی بالای‌شان قرار داشتند با چشمان از کار افتاده‌ی رضا کاملاً مشخص بود. زن و مرد و بچه‌ها همه به دور از ذره‌ای ترس سرتاسر خیابان ایستاده بودند و شعار می‌دادند، اهمیتی به تانک‌های بزرگ نمی‌داند. رضا نمی‌دانست عقب برود یا جلو! اگر جلو می‌رفت در میان جمعیت خودش هم گم می‌شد، اگر عقب می‌ماند شهین را نمی‌افت. خواست ساعتی را نگاه کند که در دست داشت و زمان نه و ربع را نشان می‌داد؛ اما با صدای اولین شلیکی که بلند شد و جیغ زن‌ها به آسمان رسید، مبهوت زده به اطراف و جمعیتی که از پاشیده بود، خیره شد!

چند لحظه‌ای همان‌طور با چشمانی شگفت‌زده به اطرافش نگاه کرد. دقیقاً نمی‌دانست از کدام راه بگریزد. سربازان حکومت بر روی تانک‌ها مسلسل به دست به سمت مردم، بدون آن‌که رحمی به بزرگ کوچک داشته باشند شلیک می‌کردند. مادران کودکان خود را محکم در آغوش داشتند تا مبادا تیری به آن‌ها برخورد کند. مردان درگیر پیدا کردن راهی برای فرار؛ اما سرتاسر خیابان با تانک‌ها پر شده بود و هیچ راه گریزی به چشم نمی‌آمد. رضا ناخودآگاه عقب‌عقب رفت؛

اما از پشت سرش هم سربازان شلیک می‌کردند و جلو می‌آمدند. انگار حلقه‌ی محاصره تنگ‌تر و تعداد جنازه‌های غرق در خون بیش‌تر می‌شد. هنوز هیچ‌کدام که رضا هم جزوی از آنان بود نمی‌توانست شرایط را هضم کند. رضا باید خود را جمع می‌کرد، باید خود را به شهین می‌رساند؛ اما چطور؟ نگاهی به اطرافش کرد. یک کوچه‌ی تنگ و تاریک در آن کورسوها قابل مشاهده بود؛ اما چطور می‌توانست خود را به آن‌جا برساند؟ دو پا داشت و دوتای دیگر قرض کرد و با سرعت نسبتاً بالایی که می‌توانست جمعیت را کنار زد و دوید! نفس‌هایش ناتوان به گوش می‌رسید و صدای شلیک سربازان آن‌قدر زیاد شده بود که نمی‌توانست به درستی صدای اطرافش را بشنود. به خوبی می‌دانست اگر به آن کوچه‌ی تنگ و تاریک برود به راحتی در عرض پنج یا ده دقیقه می‌تواند به منزل برسد؛ اما دردانه‌اش چه می‌شد؟ نکند میان جمعیت باشد و خدای نکرده طوریش شود؟!

برای همین قبل از این‌که به چند قدمی کوچه برسد تعلل کوتاهی کرد، نگاهش را به عقب چرخاند و شد نباید آن‌چه که می‌شد. تیرهایی که بی‌دقت در هوا رها می‌شدند، یکیشان به بازوی رضا رسید. تنها یک لحظه صدای سربازی را شنید که فریاد می‌زد:

- سربازها یک نفر زنده نمونه!

آن یکی دستش ناخودآگاه روی بازویش نشست باید خود را به خانه می‌رساند! خودش نمی‌توانست به دنبال شهین بگردد؛ اما باید کسی را در پی او می‌فرستاد. بغضی میان گلویش جا خوش کرده بود. نمی‌دانست نگران دخترش باشد؟ نگران دستش باشد؟ یا نگران مردمی که در پشت سرش روی آسفالت‌ها یکی‌یکی می‌خوابیدند. باید چشمانش را می‌بست تا از جنازه‌های خونین مقابلش عبور

کند، باید گوش‌هایش کر می‌شد تا مبدا جیغ زنان و کودکان تن رنجورش را بلرزاند. از درد صورتش جمع شده بود و عرق چکه‌چکه از سرش روی لباسش آوار می‌شد. قدمی گذاشت و وارد کوچه شد. به ثانیه نرسید، سربازی در نزدیکی‌اش وقتی او را در حال گریز دید، سلاحش را برداشت و او را نشانه رفت.

انگار برق به تنش وصل کردند که لحظه‌ای با برخورد تیر به پهلویش مانند سیخی صاف شد و بعدش نفسش درجا گرفت. او باید برای آخرین بار صنم را می‌دید و در آخر چشم از دنیا می‌بست. سرباز وقتی کمر خم شده‌ی رضا را دید بی‌خیال شد و پشتش را به او کرد. نفهمید پیرمردی عاشق در حسرت دیدن خانواده‌اش قصد بستن چشمان شب ماندنش را ندارد، نفهمید رضا با دستانی لرزان که به دیوارها کشیده می‌شد، قدم‌هایش را بر می‌داشت به سمت خانه حرکت می‌کرد. شاید نمی‌دانست در این واپسین لحظات عمرش این چنین تنها آواره در کوچه‌ای مسکوت و تاریک قدم بردارد. دست سالمش به دیوار بود تا جور پهلوی و بازوی تیر خورده‌اش را بکشد. هنوز هم دل‌نگران شهین بود. اگر شهین هم به سرنوشت او دچار شده بود، صنم چه می‌کرد با این عزای بزرگ که بر دوشش می‌ماند؟ وقتی نگاه تارش را بالا آورد، دید به انتهای کوچه رسیده. اگر کوچه را به دست راست می‌پیچید، کمی جلوتر اهالی محل او را می‌شناختند و به فریادش می‌رسیدند؛ ولی مگر در آن آشوب کسی سر دُکانش بود یا ماشینی در رفت و آمد؟ خونی که در دهانش جمع شده بود با تک سرفه‌ای روی لباس سفیدش ریخت. لحظه‌ای درد آن‌قدر به اعماق وجودش نفوذ کرد که نتوانست قدم از قدم بردارد و همان‌جا، دقیقا بر سر پیچ کوچه تکیه‌اش را بر دیوار زد و روی زمین سر خورد. سرفه‌ای کرد و به دیوار گاه‌گلی مقابلش خیره شد. سوالی داشت در ذهن که چرا برای آخرین بار در دیدن حسرت یار مانده. همیشه رؤیای آن را می‌بافت

که در لحظات آخر عمرش صنم دستانش را در بر می‌گیرد و چهار تا نور چشمش در بالین تماشایش می‌کنند. او وصیتش را می‌کند و با دیدن آن‌ها چشم از جهان فرو می‌بست؛ اما حال چه شده بود؟ در میان سکوت کوچه که در برداشت فغان و ناله‌های زخمی‌ها را، در آتش دیدن صنمش و نگران بودن برای دردانه‌ی پدر، جان به جان آفرین تسلیم می‌کرد.

قطره‌ی اشکی در میان خون‌هایی که روی لباس و صورتش خودنمایی می‌کرد پایین ریخت. غم بزرگی بر دلش سنگینی می‌کرد. این‌که امروز هزار تا آدم دیگر مثل خودش در حالی‌که میان نگرانی‌ها غوطه‌ور هستند چشم از این دنیا می‌بندند. دلش برای طاهای سر به هوا و عاشقش هم تنگ شده بود، دلش می‌خواست به او درس عاشقیت بدهد؛ اما عمر کوتاه‌تر از آن است که دل‌پدري نگران را به پسری دل‌تنگ برساند. چشمانش را بر هم گذاشت که با آمدن صدای بوت‌های نظامی کسی، به هر سختی بود بازشان کرد. تار می‌دید؛ اما با صدای او فهمید که شیرمرد خودش است.

تیمور: آقا... حالت... بابا؟

تیمور قبل از آن‌که پدر را ببیند، فکر کرد پیرمردی از اهالی محل طوریش شده؛ اما در کمال تعجب پدر را دید که غرق در خون در شرف جان‌کندن است. کلاه نظامی که در میان دستانش بود روی زمین سقوط کرد و قدم‌هایش سریع به سمت پدر کشیده شد.

مقابل پدر زانویش بر روی آسفالت‌های گرم و خونین فرود آمد. نمی‌توانست درک کند که او پدر خودش است، نمی‌توانست حاج‌رضا، مرد روزهای سختش را غرق در خون تماشا کند. بعضی میان گلویش در نوسان بود. رضا سرفه‌های دیگر

کرد که جانش را بیش از اندازه گرفت که نتوانست چشم‌هایش را باز کند. تیمور دستانش را به پیش برد و سر او را میان دست‌هایش گرفت. به چشم‌های پدر که همچون ابری بهاری نم‌نم می‌باریدند خیره شد. تلفیق خون و اشک از میان چشم‌های رضا به دلیل جمعی از مردگان امروز و خانواده‌های از پاشیده بر گونه‌های خشک شده و خاکی‌اش فرود می‌آمد. با بلند شدن سرش توسط تیمور، نیمی از چشمانش را باز کرد. به سختی می‌توانست چهره‌ی مبهوت تیمور را ببیند. از پنج نفر، حال تنها یک نفر او را برای رفتن به آسمان‌ها استقبال می‌کرد. تیمور نگاه لرزان و ترسناکش، جسم غرق در خون پدر را برانداز کرد. گویی می‌خواست منشأ خون ریزی را بداند، در حالی که نمی‌دانست باید به دنبال منشأهای خون ریزی بگردد. وقتی متوجه شد پدر قدرت ایستادن ندارد، جسم بی‌جانش را به سمت آغوش خود سوق داد. دستان یخ‌زده‌اش را روی صورت او کشید و خونابه‌های چشمانش را پس زد. آب دهانش را فرو فرستاد تا از بغض میان گلویش کاسته کند. با صدای لرزانی گفت:

- با... با... بل... ند... شو! من و ببین بیا با کمک هم بریم خونه تا مامان دردی دوا کنه! حاج‌رضا یه کم دیگه تحمل کن، خودم به دوش میکشم و می‌برمت.

سر پدر را بر روی پایش گذاشت و کت سربازی‌اش که مجبور بود در آن هوای گرم برای نظم و ترتیب در ارتش بپوشد را از تن درآورد. هنوز هم صدای اسحله و شلوغی جمعیت به گوش می‌رسید؛ اما مردم هرکدام آن قدر درگیر خود بودند که هیچ‌کدام پدر و پسری را در گوشه‌ی خیابان نمی‌دیدند. تیمور نمی‌دانست جسم غرق در خون پدر را چگونه بلند کند؛ اما باید خود را به خانه می‌رساند. می‌دانست صنم بلد راه است و می‌داند با این مصیبت چه کند. کت را روی پدر انداخت و دستش را با ترس و لرز روی نبض گردنش قرار داد. نبضش بود؛ اما

خیلی کند و ضعیف. مانند مادرانی که کودک خود را به آغوش می‌کشند، دستش را زیر گردن یخ کرده‌ی پدر گذاشت و آن یکی دستش را زیر زانوانش. روی کمر خم بود و می‌ترسید توانش نرسد برای بلند کردن او! لبان خشک شده‌اش را با زبانش تر کرد و با صدای بغض آلودی گفت:

- یاعلی!

پدر را از روی زمین بلند کرد. حالا رضا مانند کودکی در میان آغوش پسرش به سختی نفس می‌کشید. آن قدر درد زیاد بود که دیگر دردی حس نمی‌کرد و برعکس حالی داشت شبیه به حال آزادی. قدم‌های تیمور تند و چون سینه به سینه‌ی پدر بود، متوجه می‌شد نفس‌های بی‌جان او را. خون مانند رودخانه‌ای از پیرهن سفید رضا عبور می‌کرد و میهمان آسفالت‌های گرم می‌شد. رضا فهمید که دیگر جانی برای ماندن ندارد چشمانش را به سختی گشود و تک سرفه‌ای کرد که نگاه لرزان و ترسان تیمور از کوچه‌ی طویل به سمت پدر کشیده شد. دستانش به خاطر وزنی که روی آن بود می‌لرزید؛ اما نمی‌خواست جا بزند. رضا هر چه جان داشته و نداشته داشت را جمع کرد و با صدای خش دار و نامفهوم می‌گفت:

- ت...ی...مور! مرا...قب مادرت...بچه‌ها...باش...پدري کن برای...برای همشون باباجان! شهی...!

دیگر نتوانست ادامه دهد. جانش رفت و تیمور ماتم زده به او خیره شد.

دقیقه‌ای گذشت؛ اما تیمور نفهمید چه بر سرش آوار شده، نفهمید پدرش در میان آغوش او جان داده، نفهمید که باید بجنبد و خود را به مادر برساند. تنها نفهمید چشمان پدر همان‌طور نیمه باز ثابت مانده. نه سینه‌اش بی‌جان بالا و پایین می‌شود، نه مژه‌هایش بر هم می‌خورد. ساعت دقیقاً ده بود. تیمور در خیابان

طویل درحالی که پدر را در آغوش داشت، بهت زده ایستاده بود و مردمانی که تا اعماق وجود حس می کردند بدبختی را در میدان ژاله جان می دادند و جان می گرفتند. آفتاب نیمه سوخته‌ی شهر یورماه بر روی سر همه می تابید؛ اما عجیب بود که تیمور، سرمایی وحشتناک به جانش رسوخ کرده بود. نمی توانست قدم از قدم بردارد، دوست داشت زمان همان جا بایستد و او هم هیچ وقت نظارگر مرگ کوه زندگی اش نباشد. وقتی چشمانش را باز و بسته کرد، از میان مژه های پرپشت مشکی اش قطره های اشک بر روی صورت رضا فرود آمد. تار موی رضا که بر صورتش افتاده بود با دست نوازش گر باد به عقب فرستاده شد و تیمور برای لحظه ای دیگر زانوانش نتوانست تحمل کند آن غم سنگین را و زانوانش میهمان آسفالت های سفت و سخت شدند. دستی بر زیر گردن پدر داشت و دست دیگر را از زیر زانوانش بیرون کشید و به سمت صورت غرق در خونسش سوق داد. انگشت شتسش، یواش خونابه های صورت رضا را پس زد و با بغض به او خیره شد. شهری که جویبارهای خونین در آن به راه بود، نه تنها شاهده جان دادن پدری در دستان پسر، بلکه نظارگره جان دادن هزاران آدم بی گناه و حق طلب بود. پسر یواش با کف دست ضربه ی آرامی به صورت پدر زد و با صدای بغض آلود و آرامی نام پدر را بر زبان آورد.

تیمور: با... با... حاج... رضا... با... با... حا...!

دیگر نتوانست بغض خفه کننده اش را نگه دارد. همراه قطرات زلالی که از چشمانش فرود می آمد، بلندی صدایش هم اوج می گرفت. نام رضا را همان طور که پدر به او جان بخشیده بود، با تمام توانش فریاد می زد؛ اما امان از آن صدایی که از پدر بلند نمی شد. نگاه اشک بار و پر از ماتمش را به او دوخت و با صدای گرفته ای گفت:

- نه حاج رضا! من نمی‌ذارم. اول صنم‌بانو رو ببین...بعد. الان بلند میشم با هم میریم خونه...بیدار میشی.

مانند دیوانگان قصد زنده کردن مرده‌ای را داشت و نمی‌دانست حاج‌رضا در آرامشی محض چشم از آن جهان فرو بسته. انگار برای مردم طبیعی بود دیدن زخمی در کوچه خیابان. چند ماشین از آن خیابان مسکوت عبور کرد؛ اما خود هرکدام غرق درگیری بودند و راهی برای نجات جان دیگران نداشتند.

زانوانش دیگر نمی‌توانست او را بلند کند؛ اما باید می‌توانست، باید حاج‌رضا را به صنم می‌رساند. سر پدر را به سینه فشار داد و شانه‌های مردانه‌اش به لرزش افتاد. نمی‌دانست بدون آن چه کند. بوی عطر تن پدر را با تمام وجودش استشمام کرد. به باورش رضا، پدرش، حق نداشت چشم از دنیا فرو ببند؛ اما بسته بود. نه کاری از تیمور ساخته بود، نه خدای تیمور. دست چپش را به دور پای پدر پیچاند و روی زانوانش نشست. پاهایش، دستانش، جانش، روحش، همه و همه در لرزشی صد ریشتری بودند؛ اما همراه بغض و عصبانیت، در حالی‌که دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد، گفت:

- بلند شو...مرد گنده...بلند شو!

کف یکی از پاهایش را روی زمین گذاشت. تن نحیف رضا انگاری در میان سردخانه خفته بود، نه زیر آفتاب سوزناک شهریورماه. رنگ صورت میت زده‌ی او حال تیمور را خراب‌تر می‌کرد. یا علی زیر لب گفت و با قرار دادن آن یکی پایش بر روی زمین، به سختی از جای بلند شد. نفس‌هایش به شماره و نمی‌دانست کدام درد را مدیریت کند. نگاهی به کوچه‌ی پهن و طویل انداخت که آخرش نزدیک خانه‌یشان بود کرد. باید هرچه جان در بدن داشت را جمع

می‌کرد و به مقصد می‌رسید. صدای بوت‌هایش که بر زمین کشیده می‌شد و لخلخ کنان خود را به سمت جلو می‌رساند به راحتی در در گوشش می‌پیچید. غرور مردانه‌اش دلش می‌خواست مانع از ریختن اشک‌های صورتش شود؛ اما دیگر نمی‌توانست خودخوری کند. دیدگانش تار شده بود و به سختی مقابلش را می‌دید. با پلکی که بر هم زد، قطرات اشک از مقابل چشمانش کنار رفتند و بر گونه‌های نم زده‌اش فرود آمدند. وقتی نفسش دیگر بالا نمی‌آمد، خود را مقابل درب چوبی خانه دید. نمی‌دانست چگونه مقابل صنم در آید، نمی‌دانست چگونه به او بگوید. چه قدر او غرق در ندانسته‌ها بود، چه قدر در گنجی و بی‌خبری و دور از حقایق زندگی می‌کرد میان آن روز شوم. دستانش را تکانی داد و رضا را محکم‌تر به آغوش کشید، سرش را پایین برد و به سختی صورت خیسش را با سر شانه‌اش خشک کرد. نفس عمیقی کشید و سعی کرد خودش را قوی نشان بدهد. از همان لحظه که خواست بوت‌هایش را برای در زدن به در بکوبد؛ ولی نرسیده صنم در را هراسان گشود. شانه‌هایش احساس کرد بار سنگین همه کس بودن را برای خانواده‌اش، احساس کرد پدر بودن را برای خواهرها و برادرش، احساس کرد همه کس بودن را برای مادرش.

صنم بهت زده به دستان لرزان پسرکش نگاه کرد. خوش نداشت وقتی سر شخص در آغوش تیمور را بر می‌گرداند، رضا را ببیند؛ اما مگر می‌شود همسری نفهمد زلف‌های آغشته به خون یار را؟ چادر گل‌دارش از روی سرش به سمت زمین سقوط کرد و با دو دست چنان محکم بر صورت کوفت و فریاد زد که قلب از جا در آمده‌ی تیمور دیگر نتوانست بزند.

- یا حسین... یا خدا... تیمور... ر... ض...!!

جیغ و فریاد صنم، مهین را شتاب زده به میانه‌ی حیاط رساند. هیچ‌کدام نمی‌توانستند قدم از قدم بردارند. تیمور جان بی‌جان‌ش را در بدن جمع کرد و برای این‌که در دید مردم نباشد، خودش را به حیاط رساند و با پایش در را بست. صنم، قدمی به جلو برداشت وقتی دید رضا هیچ‌تکانی نمی‌خورد دست جلو برد و با تکان دادن سرش، صورت خونین و خاکی را مقابل خود قرار داد. چشمان بسته‌ی رضا، جان صنم، روح صنم را در دم گرفت. به راستی چه رازی بود میان عشق و انسان که این چنین در نبود یک‌دیگر جان می‌دادند؟

دستان لرزان صنم بر روی صورت خونین و یخ زده‌ی رضا نشست. سرمای گونه‌هایش چنان به اعماق قلب صنم‌بانو نفوذ کرد که جان از کف داد و پلک‌هایش چندی بر هم نشست و بلند شد. قطره اشکی از میان صورت مادر و دختر فرو ریخت و قلب‌هایش در لحظه نیست شد. مهین بهت زد عقب‌عقب رفت و همان‌جا لبه‌ی حوض نشست، دستانش را بر سر گذاشت و آن را پایین گرفت. تنفر داشت از این‌که کسی ضعفش را ببیند؛ اما مگر اشک ریختن برای پدری که جان ندارد جزوی از ضعف‌ها به حساب می‌آید؟ چه کس حال تیمور را می‌دانست؟ چه کس می‌دانست او نمی‌داند چه کند با خواهر و مادر غم زده‌اش؟ یا با خواهر گم شده‌اش و یا حتی برادری که نیست تا همدم این روزهای سهمگینش باشد. صنم برای حفظ تعادل، گوشه‌ای از کت روی رضا را گرفت؛ اما تیمور نتوانست تعادل را حفظ کند و هر سه با هم با زانو روی زمین فرود آمدند. صنم دل کباب شده‌اش دیگر تحمل دوری نداشت، برای همین دست جلو برد و رضا را از آغوش تیمور به سمت خود کشید. نگاه خیس و اشک‌بارش به خوبی صورت همسرش را زیر و رو کرد وقتی دید چشمانش باز نمی‌شود، او را محکم‌تر

به آغوش گرفت و صدای گریه‌اش همراه با ناله‌هایی که می‌کرد در حیاط پخش می‌شد.

- ای وای! رضا... بلندشو ببین صنم بی تو بی‌کس میشه... رضا! مگه قرار نبود مراقب خودت باشی؟ تو رو قرآن بلندشو.

دیگر نفس‌هایش مجال نداد. شیون‌های مادر روح تیمور را مانند خنجری زخمی می‌کرد. نگاهش به آن طرف حیاط سر خورد که مهین سر در گریبان کرده و شانه‌هایش می‌لرزید. نمی‌توانست به جان خرد گریه‌ها و شیون زنان خانه‌اش را.

از جای بلند شد. باید هر چه جان داشته و نداشته داشت را برای پیدا کردن شهین جمع می‌کرد. دستانش را کلافه بر روی موهایش کشید و آن‌ها را که خیس بودند از شدت گرما و عرق به عقب فرستاد. خانه‌شان یقیناً رخت عزا بر تن داشت و او هم با سن کم نمی‌دانست چگونه آن بازار شام را جمع کند. باید مادر را همراه پدر، خوب تنها می‌گذاشت تا صنم وداعی شیرین داشته باشد با همسرش. تیمور نفسش را جان‌کاه بیرون فرستاد و شتابان به سمت در رفت. تا خواست در را باز کند، ناگهان با صدای فریاد بغض آلود صنم در جا خشک شد.

- به جان خودت تیمور، پا از اون در بیرون بزاری پشت گوشت و دیدی صنم دیدی!

تیمور با تعجب برگشت و به صورت غرق در عصبانیت و نگران مادر خیره شد. کلافه، دستی به صورت کشید. فکر کرد مادر دلیل رفتنش را نمی‌داند برای همین با صدای گرفته و بی‌جانی گفت:

- دارم میرم دنبال شهین.

صنم کاملاً به سمت تیمور چرخید و با عصبانیت و بغض گفت:

- که تو هم بری مثل بابات برگردی؟ مگر از روی جنازه‌ی من رد بشی. خودم میرم دنبال شهین. حق نداری پات رو از این در بزاری بیرون!

تیمور نمی‌دانست از بغض خفقان‌آورش جلوگیری کند یا عصبانیت سرکشش را فروکش. یقیناً دیگر تیشرت سفیدرنگش از شدت تعرق زیاد به تنش چسبیده و بالا و پایین شدن قفسه‌ی سینه‌اش کاملاً مشهود بود. صنم که حال جانی نداشت که از جای برخیزد، با دستانی که به خون معشوق آغشته شده بود قطرات روی گونه‌اش را پس زد و رضا را کمی از روی پایش کنار زد و با نگاهی سرشار از عطش هم‌سخنی با او، دست بر زانوانش گذاشت و از جای بلند شد. چادر گل‌دارش را با دستان لرزان‌اش به دور کمرش پیچید. قدم‌هایش چنان بی‌ثبات بود که نرسیده به قدم دوم زانوانش لرزید و وقتی نزدیک بود به زمین برسد، در آغوش پسرکش فرود آمد. چه قدر دوست داشت قوی می‌بود، چه قدر دلش می‌خواست باور نکند که دیگر رضا نیست. همیشه ترس داشت از این‌که رضا نباشد، در آن حد که لحظه‌ای را اختصاص نمی‌داد به فکر آن که شاید، گاهی، زمانی در کنار او نباشد.

تیمور نگاهی به چشمان بسته‌ی مادر کرد و وقتی دید تکان نمی‌خورد، فهمید که دیگر نتوانسته جانانش را در آن حال ببیند. سرش را بالا گرفت و به آسمان خیره شد. آن روز یقیناً شوم بود. یقیناً آسمان آبی‌رنگ و صاف هیچ شباهتی با حال تیمور و هزاران آدم عزادار دیگر نداشت. دلش می‌خواست زمین دهان باز کند و همان‌جا ناپدید شود؛ اما این یک امری محال بود. نگاهی به مهین انداخت که دامن گل‌دارش را در دست مشت کرده بود و مانند بیدی در جا می‌لرزید. کمک

خواستن از او سخت‌ترین کار ممکن بود برای تیمور، چرا که احتمال داشت با بلند شدنش او هم مانند مادر تاب نیاورد و جایی در میان کاشی‌های حیاط داشته باشد. سبب گلویش چنان سعی داشت بغضش را فروکش کند که او را تا مرض خفگی کشاند و مجال نفس کشیدن را به وی نداد. نفسش با صدا به بیرون جهید و با هر توان ناتوانی که داشت صنم را در آغوش کشید و از جای بلند شد. امروز شده بود پایه‌ای مستحکم برای پدر و مادرش. تمام عمر او در آغوش آنان بود و حال آنان در آغوش او. چه تفاوتی می‌کرد؟ مگر جز این نبود که آغوش آنان برای او امن‌ترین جای دنیا بود؛ اما آغوش تیمور برای آنان تیر خلاصی را بر قلب پسر بزرگ خانواده می‌نشاند؟

صنم بر روی تشک کنار شومینه قرار گرفت و تیمور بدون آن که زمانی به خود بدهد، شتاب زده به سمت حیاط بازگشت. وقتی در چهارچوب بالای پله‌ها قرار گرفت، با دیدن جسم تمام شده‌ی پدر، کمرش مانند پیری هفتاد ساله خم شد. ناگهان گوش‌هایش تیز و صدای خنده‌ای را در پس کوچه شنید. صدای آن خنده برایش غریب نبود که هیچ، بدجور رگ غیرتش از آشنایت آن صدا باد می‌کرد. دستانش مشت شده و با قدم‌های بلند از کنار پدر گذشت.

- دختره‌ی... استغفرالله! اگر الان نرفته بودی بیرون و مغز خامت پخته بود، الان این وضع بزرگ‌ترای خونه نبود!

مهین که تازه حس کرد که چه فاجعه‌ای در حال وقوع است، ناخن‌هایش را در صورت فرو کرد و با نگاهی غمزده به در چشم دوخت. به خوبی می‌دانست برادرش چه در دل با خود می‌کشد. تیمور شتاب زده دست به سمت در برد و با نگاهی خشمگین آن را گشود. دیدن آن دو در میان کوچه همانا و متورم شدن

رگ گردن تیمور هم همانا. او نمی‌خواست دختر همسایه را مجاب کند به نخندیدن؛ اما می‌توانست افسار خواهر بی‌فکرش را در دست بگیرد. شهین بهت زده به او خیره شد. همین‌طور شهلایی که از همه‌جا بی‌خبر بود. تیمور حوصله‌ی نگاه کردن به او را نداشت و ایضاً میخ شدن در دریای چشمانش را، برای همین با دستانی مشت شده به سمت شهین رفت و مچش را گرفت و با حرص او را به داخل خانه به گمانی پرت کرد.

پشت سرش در را بدون نگاه کردن چشمان به ترس نشسته‌ای محکم بر هم زد، طوری که باعث شد مهین در جایش کمی بلرزد و با وحشت به تیمور نگاه کند. احوالات آشفته‌ی تیمور بر هیچ یک پوشیده نبود؛ اما شهین چنان مبهوت به جنازه‌ی غرق در خون سرد پدر خیره شده بود که زمان نداشت به احوالات نابسامان تیمور حتی لحظه‌ای فکر کند.

تیمور پاهایش را با آن بوت‌های نظامی‌اش چنان بر زمین می‌کوفت که گویی فیلی در حال قدم زدن است. مهین نه جانی برای تماشای آن مهلکه داشت، نه چشمانش سویی، برای همین سرش را بر روی زانوان گذاشت و به چشمانش اجازه داد که بی‌صدا برای نبود حامی تمام لحظه‌های زندگی‌اش خون ببارند. موهای بافته شده‌اش که به کلفتی یک مشت بود، روی شانه‌اش آویزان و مانع از دیدن صورت خیسش میشد. تیمور نگاهش را از روی مهین گرفت و با خشم به شهین چشم دوخت که هنوز نتوانسته بود حتی تصویر مقابلش را هضم کند. چه غریب بود هوای دوگانه‌ی شهر خفقان‌آور تهران، چه دور بود تصور دختری شانزده ساله مقابل جسد بی‌جان پدر. انگار نه انگار که شب گذشته در کنار پدر نشسته و جدا از عالمه سیاسی و اجتماعی که شہلا به جانش انداخته بود، شعرهای مولوی را با رضا تفسیر و تحلیل می‌کردند. کیف کوچک مشکی که با

بند بلندش روی شانه‌اش بود کم‌کمک سر خورد و با صدای بدی روی کاشی‌های حیاط فرود آمد. او پدر را مردی به دور از هیاهوی کشور و مسائل آن می‌دانست؛ اما حال چرا برای گلوله‌ی دشمن که بر جانش خوش نشسته بود در میان آغوش پسر با حضرت عجل دیدار کرده بود؟

تیمور دقیقاً با آن قد رعنائیش مقابلش ایستاد که باعث شد نتواند پدر را ببیند؛ ولی هیچ اثری نکرد تا نگاهش را از همان نقطه بردارد، گویی دیگر در آن زمان و مکان نمی‌زیست. دستان برادر مشت شد و خود را کنترل کرد تا دستش روی او بلند نکند. با چشمانی از حدقه بیرون زده و خشمگین گفت:

- خوب تماشا کن بانو! دسته گلی که شما به آب دادی، تأثیر هم‌نشینی خوبی که برای خودت انتخاب می‌کنی. تو دیشب خبر داشتی قراره خیابونا شلوغ بشه؟ خبر داشتی یا نه؟ اگر الان بابا نیست تقصیر تو! خانم شهین تیموری!

چنان عربده کشید جمله‌ی آخرش را که نگاه بهت زده‌ی شهین بالأخره از حالت زوم در آمد و روی برادر نشست. اتهام زده بودند به دخترک حاج‌رضا، اتهام به کشتن پدر! اتهام نبود، عین واقعیت بود به ظن تیمور. برادر نمی‌دانست با این حرف، جان خواهر را می‌گیرد. کدام دختر قصد مرگ پدرش را دارد که شهین دومیش باشد؟ آن هم پدری مثل رضا. مغز جوانانه‌اش کار دستش داده و هم‌نشینی با شهلا کار خود را ساخته و او را از واقعیت خودش دور کرده بود. نمی‌دانست جواب برادر را چه بدهد، نمی‌دانست اصلاً چرا اسم قاتل پدر را روی شانه‌های کوچک و ظریف آن انداخته بودند، تیمور قدم دوم را به سمت جلو برداشت و نفس به نفس شهین ایستاد. به خاطر کوتاه بودن قد خواهر سر به

هوایش مجبور بود سرش را خم کند و چشمان شهین را تسخیر. کلماتش را آهسته و پیوسته بیان می‌کرد؛ اما سرشار از بغض و خفقان.

- بابا نیست دیگه شهین. همین امروز، نیم ساعت پیش، بین دستای خودم چشماش و بست. می‌دونی لحظه‌ی آخر چی گفت؟ (بغضی میان گلویش نشست و آن را فروکش کرد.) گفت برو دنبال شهین. اومده دنبال شما شاهزاده خانم؛ اما شما کجا بودی؟ بزار من بگم. کنار اون دختر سر به هوا شهلا که صدای خنده‌هاتون کل کوچه رو برداره. اون وقت بابا نگران این‌که نکنه دخترم قاطی جنازه‌های توی اون میدون کوفتی باشه!

کاش تیمور مثل همیشه روی حرف‌هایش فکر می‌کرد و بعد سخن می‌گفت تا با یک تیر قلب دو نفر را نشانه نگیرد، تا حرف‌هایش حداقل تنها به گوش‌های خواهر ماتم زده‌اش برسد نه کسی که دل در گرو صلابت مردانه‌ی او داده، نه شهلائی که گوش‌هایش چنان گوش‌های جغد تند و تیز در پس کوچه شنونده‌ی آن صدای مردانه و لرزان است. پوزخندی میان لب‌هایش جا خوش کرد. از اول وقتی به شهین نزدیک شد، قصد تیمور را داشت؛ اما به مرور دخترک خانوادگی تیموری هم به دلش نشست. حال راهش یکی بود و مقصدش دو تا؛ اما به عقیده خودش با مهلکه‌ی به وجود آمده، رسیدن به مقصدها را باید به گور می‌برد. برای آن‌که دلش، غرورش بیش‌تر از آن شکسته نشود و دیدش نسبت به تیمور بد، در حالی‌که روسری قواره کوتاه و کرم‌رنگش را که با پیرهن قهوه‌ای‌رنگش به قولی ست کرده بود را مرتب می‌کرد، راهش را به سمت خانه کج کرد و حق را به معشوق خویش داد که عزادار است و زخم دیده، پس به زمان شدیداً نیاز دارد.

شهین دوست داشت مانند مادر از حال رود؛ اما جانش نیاز داشت به خوابی عمیق و طولانی. دندان‌هایش را آن قدر روی یک‌دیگر فشار داد که احساس شکستگی بیش برای آن‌ها نمی‌کرد. تیمور نفسش را با حرص بیرون فرستاد. دیگر جانش توان نداشت، نه حوصله‌ی مجادله مضاعف را با شهین. قدم‌هایش سست و بی‌جان عقب‌عقب رفت و دقیقاً کنار پدر ایستاد که نه، چون دیگر تاب و تحمل مقاوت نداشت. همان‌جا روی زمین چهار زانو نشست، سرش را پایین برد و بین دستانش گرفت. دوست داشت شانه‌هایش از شدت گریه بلرزد؛ اما نمی‌خواست مقابل خواهرهایش غرورش، مردانگی‌اش، چنان لیوان شیشه‌ای شکسته نمایان شود. چه ظهر غم انگیزی بود. دختران حاج‌رضا یکی نظارگر شانه‌های افتاده‌ی برادر و دیگری می‌دید آینده بی‌پدر را. آسمان غمزده بود؛ اما دولت و نظامی‌ها چنان جلوه می‌کردند که گویی نه خون از دماغ کسی ریخته نه خانواده‌هایی بی‌کس شدند. آن قدر زیبا کوچه و خیابان‌ها را آب و جارو کرده بودند که انگار نه انگار چندی پیش جوی‌ها پر از خون بی‌گناهان بوده و به عقیده‌ای پشت سر مسافران آسمان آب ریختند تا به خوشی بروند؛ اما هیچ‌گاه برنگردند.

صنم چشمانش باز شد و حیران و سرگردان از جا بلند شد. به راستی دنبال رضا می‌گشت! وقتی لنگ‌لنگان و با دیدگانی تار به چهارچوب در رسید، نگاهش به آشفته بازار حیاط خورد. مرد خانه‌اش، پسر رشیدش، دخترکان آشفته حالش هر کدام حالی داشتند رو به مرگ. گرچه مرد خانه‌اش واقعا پایانی جز مرگ نداشت. نگاهش به سمت شهین کشید که رنگ دخترش دور از جانش هیچ تفاوتی با رنگ رضا نمی‌کرد. پیرهن یک دست مشکی‌ای که تا نزدیک زانوانش قد داشت او را شبیه‌تر می‌کرد به یک آدم عزادار! صنم دلش می‌خواست شهین را مجازات

کند؛ اما مگر محبت مادرانه‌اش می‌گذاشت او را با آن حال نزار مورد مجادله قرار دهد؟ شهین به کجا پناه می‌برد؟ به آغوش برادری که شمشیر را از رو برایش بسته بود یا مادری که دست و دلش نرفته بود نگاه مادرانه‌ای به او بی‌اندازد؟ تنها امیدش مهین بود که باید آن آرزو را با خود به گور می‌برد. مهین در حالت طبیعی هم او را ملامت نمی‌کرد، چه برسد حال که او را متهم کردند برای قتل پدر!

جلوتر از آن سه، پا تند کرد تا زودتر به منزل برسد و در را برای مادر باز کند. کلید کوچکش را از جیب شلوار کتان مشکی خاک خورده‌اش درآورد. وقتی نگاهش به پارچه‌های مشکی‌رنگ اطراف در افتاد، توان آن را داشت قدش را علم کند و با تمام دلتنگی و غمی که داشت آن‌ها را از دیوار بر روی زمین بیندازد. نفسش را به سختی آزاد کرد و کلید را در قفل چرخاند، در را پشت سرش کاملاً باز گذاشت تا مادر و بچه‌ها وارد شوند. حیاط مثل روزهای گذشته تمیز نبود، گویی تاری از تارهای عنکبوت بر سر منزل آوار و جان آشیان‌گاه حاج‌رضا را گرفته بود. گلدان‌های چیده شده در اطراف باغچه هم حتی اندوه نبود صاحب را بر ساقه‌هایشان می‌کشیدند که گل‌هایشان زمین را لمس می‌کردند.

قدم‌های بلند و شکسته‌اش به سمت پله‌های ورودی کشیده شد و با دیدن کفش‌هایی تخت و مشکی، اول دیدگانش به عشق؛ اما به ثانیه‌ای نکشید که رنگ جنون باخت و برنده نگاه غضبناک تیمور بود! دستانش مشت و به سمت مادری که تازه با کمک مهین و طاها چهارچوب در را گذرانده بود چرخید. دلش نمی‌خواست او آن‌جا باشد. به اندازه‌ی کافی جانش این مدت در غم سوخته بود،

نمی‌خواست در شیدایی هم طوری دیگر آتش بگیرد. به سمت مادر رفت که چادرش به سختی روی سر مانده بود و کمرش در آن یک هفته مانند پیری صد ساله خم شده و دیدگانش آن‌قدر باریده که دیگر جان باریدن نداشت و شبیه به کویر شده بود.

طاها زیر دست چپش را و مهین زیر دست راستش را گرفته تا مبدا در این روزهای بی‌پدری، بی‌مادر هم شوند. با رسیدن تیمور هر سه ایستادند و نگاه‌های خسته از آن گونه تاب آورده‌یشان به سمت تیمور کشیده شد. یقیناً حیاطی که درش ایستاده بودند از روز اول شوم بود. پدری در میانش جان داد، صنمی بر روی زمین‌های سردش فرود آمد و دختری که متهم بود برای قتل پدر برای خاموش کردن آتش جاننش به حوضی پناه برد که سرپناه زندگیش آن را تزئین کرده بود. تیمور هیچ‌گاه دوست نداشت یک هفته‌ی گذشته را مرور کند. اخمش را میان پیشانی انداخت و چشمان عسل‌رنگش را فقط کمی به خون آغشته کرد و با صدای محکمی گفت:

- مامان این دختر توی خونه‌ی ما چی کار می‌کنه؟

چادر صنم از روی سرش سر خورد و بر شانه‌هایش نشست. نگاه بی‌جاننش را به تیموری که سرتا پا مشکی پوش بود جز چشمان عسل‌رنگش، انداخت و با صدای گرفته‌ای گفت:

- دیگه زورم به خواهرت نچربید و نتونستم بیارمش سر خاک. کی بهتر از شهلا؟ شهین رو همیشه تنها گذاشتش. من نمی‌دونم تو چه مشکلی با این دختر داری. خودش که خانم، خانواده‌اش هم بسیار محترمن، دلیل این همه خشم تو رو نمی‌فهمم تیمور!

تیمور پوزخندی روی لبش نشست و کلافه دستش را میان موهایش کشید. جالب آن جا بود که خودش هم حال خودش را نمی فهمید. سر ماجرای پدر کینه شتری از او به دل گرفت؛ اما قبل ترش چنان شیفته ی نگاه فریبنده ی او شده بود که تنها خدا گواه می داد آن عشق را! نفسش را رها کرد و با صدایی که سعی می کرد آرام باشد گفت:

- یادتون رفت به خاطر همون دختر شهین اون روز از خونه زد بیرون و بابا هم پشت سرش. سرانجام چی شد؟

صنم خسته تر از آن بود که بخواهد با کسی جدال کند، برای همین نگاهش را رسماً دزدید و به سمت اتاقی که در زیر زمین بود به تنهایی قدم برداشت. حوصله ی کار را در آن جا نداشت؛ اما هنوز استشمام می کرد عطر رضا را در اتاق کوچک و دنج. تیمور عزمش را جمع و به مقصد اتاق شهین حرکت کرد.

وقتی به مقابل در اتاق شهین رسید، دستش را بلند کرد و با استخوان انگشتش بر روی در آبی رنگ زد. گذشته بود یک هفته و حتی لحظه ای نتوانسته بود با شهین صحبت کند، چون یا تیمور تلخی کرده و یا شهین خود را به خواب می زد تا مبادا چشم در چشم کسی شود. با پیچیدن صدای در، شهلا نگاهش را از صفحات کتاب روی پایش گرفت و به فضای روشن اتاق نگاهی انداخت. از جایش بلند شد و به ظن این که صنم خانم پشت در باشد کتاب را بدون معطلی به روی طاقچه ی بالای سرش برگرداند و پیرهن مشکی رنگش را که تا سر زانوانش می رسید و آستین هایش بلند و کمی پف داشت را صاف کرد و با کشیدن نفسی عمیق به سمت در رفت. بازش که کرد آمادگی نداشت تیمور سر به زیر را ببیند. قدش به سر شانه های او هم نمی رسید، برای همین موشکافانه سرش را بالا گرفت

و به او چشم دوخت. سرتق‌تر از آن بود که مقابلش کم بیاورد، برای همین کلاه مشکی پهلایش را روی سر تکانی داد و با صدایی که ظرافت زیبایی درش داشت، پرسید:

- تشریف آوردید؟ صنم‌خانم خوب نبودن، بهترن؟!

تیمور پوزخندی میان لب‌هایش نشانده و با بلند کردن سرش شهلا توقع داشت به او نگاه کند؛ اما رکب خورد، چرا که نگاه مستقیم معشوق بر روی خواهرش بود که در رخت خواب با تبی زیاد دست و پنجه نرم می‌کرد. وقتی شهلا رد نگاهش را دنبال کرد و به شهین رسید، برای جلب توجه او با دستان لاغر و کشیده‌اش به شهین اشاره کرد و مهربان گفت:

- مدام تب می‌کنه و هزیون می‌گه. بهتر نیست ببریدش پیش پزشک؟!

تیمور دستانش را پشت سرش قفل و با غم به چهره شهین نگاه کرد. خواهرکش از شدت اندوه زیاد رنگی به رخ نداشت. از کار خود پشیمان بود که واقعیت را به او خورانده بود؛ اما مگر چاره‌ای داشت؟ حال که یک هفته گذشته بود، به قولی باید فیتیله را شل می‌کرد. پدر را از دست داده بود و نمی‌خواست دیگر کسی ترکش کند. اتاق کنار در را به شهین و مهین داده بودند؛ اما در یک هفته گذشته مهین مدام کنار مادر بود و همه حتی طاها، شهین را در آن اتاق دل‌باز و مشرف به حیاط که آن زمان رنگ عزا به خود گرفته بود، تنها گذاشته بودند. تیمور حتی نیم‌نگاهی به شهلا نیداخت و باعث قلب دخترک کمی دلخور شود. نفسش را آزاد کرد و با لحن مغرورانه‌ای گفت:

- خیر نیازی نیست. می‌خوام با خواهرم تنها باشم!

نه از او محترمانه خواهش کرد و نه حتی ذره‌ای احترام گذاشت. شهلا نتوانست غم چشمانش را پنهان کند، برای همین سرش را به زیر انداخت و بدون برداشتن کیف دستیش، ببخشیدی زیر لب گفت و از کنار تیمور با دلخوری عبور کرد. در دلش نمی‌خواست آن‌قدر با او سرد برخورد کند؛ اما گویی شمشیر را از رو برای چشمان دریایی‌اش بسته بود. وقتی در ورودی بر هم خورد و متوجه شد که او رفته، کلافه نفسش را رها و با حرص پیرهن مشکی‌اش را در تن صاف کرد و همین‌طور که آرام به سمت شهین می‌رفت زیر لب زمزمه کرد:

- ای توبه‌ام شکسته از تو کجا گریزم، ای در دلم نشسته از تو کجا گریزم.

با تمام شدن شعرش، به بالای سر شهین رسید. بغض داشت، از شدت سختی بغض داشت، از شدت تنهایی بغض داشت؛ اما گریه کردن را برای خود حرام ساخته بود. روی زانوانش، کنار تشک خواهرکش نشست و به چشمان بسته‌ای که زیرشان به شدت گود افتاده بود خیره شد. خنجر حرف‌هایش شهین را به آن روز رسانده بود پس باید خودش هم زخمش را می‌بست. دستش را بلند کرد و بر روی موهای مشکی و مجعدش نشاند.

دلش برای آغوش خواهرانه‌اش تنگ شده بود، برای خنده‌هایش، برای داداش صدا زدن‌هایش، حتی عجیب بود که دلش به وجد آمده بود برای زمان‌هایی که شهین از قصد لباس‌هایش را کثیف می‌کرد تا حرص خوردن‌های تیمور را ببیند. پلکان شهین یواش‌یواش تکان خورد، در لحظه‌ی اول همه‌جا را تاریک دید در حالی که تیمور با دیدن چشمان سرخ او فهمید خنجرش جدا از تیز بودن، زهرآلود هم بوده. چندباری چشمانش را روی هم گذاشت و بلند کرد تا بفهمد چه کسی کنارش نشسته. اگر روحش سالم بود، با دیدگان تاریک می‌توانست بشناسد قامت

بلند و کشیده‌ی تیمور را؛ اما آن قدر خسته و کرخت بود تا زمانی که چشمانش را کامل باز نکرد، نفهمید حضور او را! وقتی فهمید برادرش یا به عقیده‌ی جدیدش پدر دوم سنگ‌دلش کنارش نشسته، تک سرفه‌ای کرد و خنثی به او خیره شد. شاید نگاه بی‌تفاوتش بدترین چیز بود برای حال تیمور. شهین وقتی حس کرد دست تیمور روی سرش هست، صورتش را به سمت مخالف او کج کرد که دست تیمور از روی موهایش ناخواسته کنار رفت. پیر شده بود که قلبش درد می‌کرد؟ آدم در یک هفته چه بکشد قلب درد می‌گیرد و حالتی رو به مرگ پیدا می‌کند؟ تنهایی؟ یقیناً مسبب تمام خستگی‌هایش تنهایی بود و بس. دو دستش رو روی صورتش کشید و با خود فکر کرد که: «اگر الان دلش رو با خودم صاف نکنم، دیگه بعداً بی‌فایده‌س. این کینه و دلخوری بینمون می‌مونه!»

دستش را پیش برد و یواش زیر چانه‌ی او قرار داد. در حالی که شهین مقاوت می‌کرد که سرش را برنگرداند؛ اما تیمور موفق شد و او را به سمت خود چرخاند. قطره اشکی از میان چشمان خونینش بر روی گونه‌ی زرد رنگش چکید. برادر بی‌معطلی آن را پاک کرد و با گذاشتن دستش زیر سر او بلندش کرد و به آغوش خود سپرد. نیاز داشتند به عشق خواهرانه و برادرانه یک‌دیگر، نیاز داشتند تا بغض‌های یک هفته در گور خفته‌یشان، در آغوش یک‌دیگر سر باز کند. شهین نتوانست در سکوت بغض را بشکند برای همین با صدایی بلند که در اتاق نسبتاً بزرگ می‌پیچید میان آغوش برادرانه‌اش به هق‌هق افتاد. تیمور دستش را بر روی موهایی که تا زیر شانه‌هایش می‌رسید، می‌کشید تا شهین بداند محتاج آن آغوش بوده. تمام قوایش را جمع کرد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- من...من معذرت می‌خوام شهین! اگر دیدی اون روز اون قدر بد باهات حرف زدم اصلاً چیزای خوبی رو ندیده بودم، پر بودم از حال بد، پر بودم از خشم و

نفرت، چشمام پر بود از دیدن هزاران نفر که مثل بابای ما گوشه‌ی خیابونا جون دادن. حالم خوب نبود خواهرم. با رفتن بابا، به قول خودش باید می‌شدم مرد خونه؛ اما زود بود برام، هنوزم زوده، هنوزم داره سنگینی می‌کنه. همه‌ی اینا باعث شد من اون‌طوری باهات حرف بزنم. من زخم زدم به قلب صاف و قشنگت؛ اما حالا اومدم تا خودم بشم مرحمت. من و می‌بخشی؟

ملافه‌ی آبی‌رنگ هنوز روی پاهایش بود و سرش روی شانه‌ی تیمور. بلوز و شلوار نخی و گشادی به تن که رنگش تناسبی با حال نامساعد آن روزهای سیاهش داشت. گویی حرف‌های تیمور خوش به جانش نشست بود که صدای گریه‌اش دیگر نمی‌آمد و تنها اشک‌هایش سقوط بی‌صدایی داشتند بر سر شانه‌های برادر. همان‌طور که در حصار دستان تیمور بود، با صدای گرفته و بغض آلودی گفت:

- کاش زودتر می‌ومدی داداش، کاش زودتر این‌طوری بغلم می‌کردی و می‌گفتی ببخشید... کاش... هیچ‌وقت این‌طوری نمی‌شد، کاش من می‌مردم و پام و از در بیرون نمی‌ذاشتم. تو چرا عذرخواهی می‌کنی؟ این منم که باید از دونه‌دونه‌تون التماس کنم که ببخشید من و... از مامان گرفته تا مهین! حتی... حتی اگر بابا هم بود... از اونم عذرخواهی می‌کردم!

با جمله‌ی آخر، صدای هق‌هقش جان تیمور را گرفت و باعث شد حلقه‌ی دستش محکم‌تر شود. سنشان برای آن همه درد و رنج کم بود؛ اما روزگار هیچ کاری به سن و موقعیت روحی ندارد، هر طور دلش بخواهد سر دیگران آوار می‌کند. بعد از گذر هفت روز، بالاخره اشک میان چشمانش دوید و بر روی موهای او فرود آمد. نگاهش به دیوار سفیدرنگ مقابلش کشید و آرام گفت:

- اگر اون روز منم جای بابا بودم همون کار و می‌کردم، چون یکی از عزیزترینام بیرون از خونه و شاید میون اون همه سرباز دل‌سنگ بود، پس مطمئن باش نیاز نیست از کسی عذرخواهی کنی، چون بابا با میل خودش رفت بیرون، کسی اجبارش نکرد. منم که اون روز تند رفت و با رفتارم رنجوندمت. حالا هم اومدم که بشم همدمت... اجازه میدی؟

کمی شهین را از خودش جدا کرد و گذاشت خوب چشم‌هایش را رصد کند. دیگر وسواسش را کنار گذاشته بود و سعی می‌کرد به آن اهمیتی ندهد. دستان شهین را میان دستانش گرفت و منتظر به او نگاه کرد. چشمانش مانند ابر بهاری می‌باریدند و زمانی مجال نفس کشیدن نمی‌دادند، برای همین همراه صدای گرفته و غم زده‌ای گفت:

- اگر اون روز من نرفته بودم بیرون... اگر کله شق بازی در نمی‌آوردم الان بابا بود. پس من مقصرم... من داداش، شدم قاتل بابام... می‌فهمی؟ مگه خودت این و نگفتی؟ هوم؟ مگه نگفتی همش زیر سر تو؟ پس چرا الان اومدی می‌گی بابا خودش خواست بره؟

تیمور توقع داشت از او چنین حرف‌هایی را بشنود، بیش‌تر از این هم توقع داشت. خودش خراب کرده بود؛ اما خودش از اول می‌ساخت. سرش را پایین انداخت و به انگشتان ظریف و سفید او خیره شد. شاید دلش می‌دانست اگر شهین نرفته بود، پدر هم بود؛ اما دلش اجازه نمی‌داد مجدد حرف‌های گذشته را به رخ شهین بکشد و حالش را از آن چه که هست بدتر کند.

- آره گفتم؛ اما همش از روی ناراحتی و خشم بود؛ ولی چیزی که الان می‌گم از روی عقله. این تقدیر ما بوده شهین، اگر تقدیرمون این نبود که این نمی‌شد.

گاهی اوقات تقدیر تلخه، گاهی شیرین، گاهی پر تصمیم درسته و گاهی برعکس؛ اما تقدیره، چیزی که برامون نوشتن و تغییر تقدیر شدنی نیست. پس بیا این طور فکر کنیم که رفتن بابا هم جزوی از تقدیر خانواده تیموری بوده!

حرف‌های تیمور، مانند نسیمی خنک جان خواهر را جلا می‌داد. آن قدر حرف‌هایش به دلش نشست که دیگر خبری از ابر بهاری نبود و آبی آفتابیش لبخندی خاص بر لبان تیمور می‌نشاند. هر دو نفسی عمیقی کشیدند و دخترک همان طور که دست برادر را در دست داشت آرام گفت:

- کاش تقدیرمون به مرگ سایه‌بونمون ختم نمی‌شد، حداقل از سوز آفتاب در امون بودیم. می‌دونی داداش گاهی تقدیر تلفاتی می‌ده که جبران پذیر نیست، مثل مرگ بابا، عذاب وجدانی که من گرفتم، قلب شکسته‌ی مامان و مسئولیتی که روی دوش تو مونده. اینا هیچ کدوم درست نمی‌شه.

تیمور نگاهی که سرشار از خستگی بود را کنار زد و همراه لبخندی آرامش بخش گفت:

- اما ما هم و داریم، با هم دیگه تلفات رو که نمی‌تونیم جبران کنیم؛ اما کم رنگشون چرا.

بعد از هفت روز بالاخره آرام گرفت دل دخترک حاج‌رضا از نبود پدر. تیمور چه زیبا پدرانگی می‌کرد برای خانواده‌اش. اهل خانه همه‌شان شده بود تیمور و تیمور بود تا برای همه پشتوانه‌ای محکم و صبور!

فصل پنجم: به فاصله‌ها قسم که...

زمان: حال

با دقت به اطرافش و جایی که ماشین را پارک کرده بود نگاه کرد. وقتی دید جایش مناسب است، سویچ را درآورد و داخل جیب شلوار کتان مشکی رنگش گذاشت تا مبادا داخل ماشین جا بماند. هنوز تعلل داشت برای رفتن و نمی‌دانست دقیقاً آن‌جا چه می‌کند. تنهایی یک زن را برای دلش سبب کرده و گویی فقط می‌خواست کنار او باشد. آرام در ماشین را باز و نسیم گرم صورتش را کمی جمع کرد. با کمک عصایش از روی صندلی چرم و مشکی‌رنگ پیکان قدیمی‌اش بلند شد. نگاه بی‌تفاوتش محیط پرتلاطم بیمارستان را رصد کرد که پرستاران و پزشکان هر کدام کاری را انجام می‌دادند. با بستن در ماشین قدم‌های نه چندان محکمش را به سمت در ورودی بر می‌داشت. چندباری باز مرور کرد برای چه در آن‌جا حضور دارد؛ اما مانند نوبه‌های قبلی به نتیجه‌ای نرسید. نگاهش به خورشیدی افتاد که مانند جان او کم‌کم رو به غروب بود و توانی برای تابیدن نداشت. با باز شدن درب اصلی بیمارستان، باد خنکی که از جانب کولرها زحمت به پخش شدن می‌کشیدند به صورتش برخورد کرد. با چشم دواندن، پذیرش را که چند قدم‌تر جلوتر بود، یافت و به سمتش حرکت کرد. وقتی به میز رسید، خانم جوانی که پشت کامپیوتر نشسته بود با کمی کج‌خلقی رو به او گفت:

- بفرمایید پدرجان!

تیمور هم با ذهن آشفته‌ای که داشت، کمی روی عصایش خم شد و با لحن بی‌تفاوتی پاسخ داد:

- یه کم پیش آقای به اسم هوشنگ صابری رو آوردن این جا، یه خانم سن دار همراهش بوده. شما می‌دونید کجای بیمارستان هستن؟

به راستی در تضاد با هر موقع، داشت جان می‌داد و سخن می‌گفت. نگاه منتظرش بر روی خانم پرستار و صورت کمی تپل و پر از آرایش بود که در سیستم به دنبال چنان نام و نشانی می‌گشت؛ اما ذهنش به دور از تصویر مقابلش سیر می‌کرد. به ظنش هوشنگ صابری هیچ صمنی با او نداشت که برایش دست و پا بشکند و با سرعت به ملاقاتش برود؛ اما خوش‌بختانه یا بدبختانه تیمور حتی ذهنش از حال بد هوشنگ عبور نمی‌کرد و تنها به فکر شهلا بود که نکند دست تنها مانده باشد و نتواند گلیم خود را از آب بیرون بکشد. با برداشتن نگاهش و سپردن گوش‌هایش به صدای خانم پرستار منتظر ایستاد.

- بخش آی سی یو بستری شدن، حتماً همراهشون هم داخل همون بخش هستن؛ ولی زمان ملاقات رد شده آقا، اجازه ندارید برید. فردا ساعت چهار می‌تونید تشریف بیارید.

تیمور کلافه از حرف‌های دختر گوشه‌ی پیرهن نخی سبز لجنی‌اش را گرفت و با حرص پایین کشید. حال که این همه را تا بیمارستان را آمده و بعد از کلی کلنجار رفتن با عقلش پیروز شده بود. چرا باید بر می‌گشت که بعدش هم برای فردا احتمال آمدنش صفر درصد بود؟ گلایش را صاف کرد و با صدای بی‌حوصله و جدی گفت:

- من کاری با بیمار ندارم، علاقه‌ای هم ندارم ببینمش. اگر نمی‌ذارید من برم بالا به همراهش بی‌زحمت بگید یه لحظه بیاد پایین.

پرستار تایی از ابرویش به خاطر حرف پیرمرد بالا پرید. اصلاً پیش نمی‌آمد کسی به خاطر همراه مریض برای ملاقت بیاید، برای همین رفتارش برای پرستار عجیب آمد و دیگر نتوانست حرف روی حرفش بیاورد. دست سمت تلفن برد و از پرستار بخش آی سی یو خواست که همراه مریض پایین بیاید!

بعد از تماس، از پرستار زیر لب تشکری کرد و از میز پذیرش فاصله گرفت و کمی آن طرف‌تر روی صندلی بیمارستان نشست. نمی‌دانست آن همه اضطراب و آشفته حالی از کجا نشأت می‌گیرد. نفس عمیقی کشید که از بی‌حوصلگی‌اش اندازه سر سوزن کاست؛ ولی حتی آن هم اثر نکرد و برای آن‌که آرامشش بازگردد، سرش را روی عصا قرار داد و سعی کرد ذهن متشنجش را آرام کند. به قولی شده بود پیرمردی که تا واپسین لحظات زندگی‌اش از حسودی رنج می‌برد. دوست نداشت شهلا را کنار هوشنگ ببیند و بداند که او برای هوشنگ نگران است و به او بی‌محلی می‌کند، از طرفی هم دلیلی برای این نمی‌دید که شهلا به او توجه کند. میان زمین و هوا می‌زیست در آن لحظات جان‌کاه. او که سرش پایین و چشمانش بسته بود؛ اما شهلا رد اشاره‌ی پرستار را دنبال کرد تا به تیمور رسید. انتظار هر کس را داشت جز تیمور. شاید خودش هم متوجه کم‌محلی‌اش به او شده بود؛ اما نمی‌خواست خود را تقصیردان بداند. روسری مشکی‌اش بی‌جان روی سرش رها شده بود و موهایش بالای سرش بسته. با تته پته از پرستار تشکر کرد و همراه قدم‌هایی بی‌جان به سمت او رفت.

پیرمرد ۷۲ ساله در مقابلش جوانی آمد به سن هجده سال که در نخستین روزهای پدرانگی‌اش به همان شکل ظاهر شده بود. کمرش خمیده و ذهنی پریشان احاطه‌اش کرده بود. خیلی دوست داشت بداند چه بر سر پیرمرد آمده که چنان انسانی عزادار و مسئول غم بر سینه دارد. حال رو به موت هوشنگ را به کل از

خاطر برده بود و دلش می‌خواست هم‌سخن تیمور باشد. نمی‌دانست چگونه صدایش بزند، برای همین وقتی مقابل صندلی‌ها رسید، روی صندلی کناری که نه؛ اما بعدیش نشست که با تکان خوردن یک ردیف صندلی تیمور عصبی سر از عصا بلند کرد و خواست تشری بزند که با دیدن چشمان کاسه‌ی خون شهلا جلوی زبانش را گرفت. گویی حس کرد هوشنگ جان به جان آفرین تسلیم کرده که شهلا آن‌طور بی‌جان و رنگ پریده شده؛ اما وقتی به یاد آورد هنوز در آی سی یو بستری است، نفسش را کلافه آزاد کرد. شهلا، منتظر به او با نگاهی که به جان معشوق خوش بنشیند، چشم دوخت. تیمور واقف بود به آن نگاه‌های پر از حرف و سخن، برای همین کمی در جایش جا به جا شد و با لحنی آرام گفت:

- گفتم دست تنه‌ایید، شاید کمکی باشه که از دستم بر بیاد. آقای صابری بهترن؟ در دلش غوغایی به پا بود؛ اما گویی عادت داشت به تظاهر آرام بودن. شهلا هم‌چنان غرق در نوای صدای او بود و خیره در جمالش. مانند جوان‌های تازه به دوران رسیده از توجه تیمور دلش به غنج می‌آمد. دستش را به صورت ملتهب و روسری‌اش را جلوتر کشید. چون به خوبی آگاه بود که تیمور میلی به پوشش آزاد زنان ندارد، همان‌طور که خودش هیچ‌گاه لباس ناموزونی نمی‌پوشید. کمی به سمت او مایل شد و با صدای آرام و کمی گرفته‌ای پاسخ داد:

- لطف کردی که اومدی، هوشنگ خوب بشو نیست. فقط امیدوارم دخترم دیر نرسه!

تیمور نمی‌دانست مفهوم حرف‌هایش را درک کند یا به کار بردن افعال مفردش را. تک دستش را روی عصا قرار داد و کمرش را صاف کرد تا هوایی به سینه‌ی تنگش برسد. چشمانش بر روی تابلوی راهنمای بیمارستان بود و مغزش به دنبال

پاسخی در برار حرف‌های بی‌موزون او می‌گشت. شہلا پایش را روی آن یکی انداخت و مانند دختر بچه‌ای تخس و پررو به چهره‌ی جدی تیمور خیره شد. با زیر رو کردن جمالش، تازه به خاطر آورد که چه قدر دل‌تنگ بود و عطش دیدار او را داشته. ناخواسته خنده‌ای میهمان لبان سرخ و باریکش شد که دور از نگاه تیز تیمور نماند؛ اما خود را معمولی نشان داد. در میان آن همه سروصدای بلندگوهای بیمارستان و بیماران ناخوش، آن‌ها گویی به دنبال آتویی از یک‌دیگر بودند تا یک کدام به قوی وا دهد؛ اما گاردی که تیمور داشت، تیر شہلا را به سنگ می‌زد. تیموری صدایش را صاف و آرام زمزمه کرد:

- ان شاء الله دخترتون می‌رسه و آقای صابری هم بهتر می‌شن!

شہلا پوزخندی بر صورت بی‌جانش جان گرفت و دستانش را روی پاهایش قفل کرد. مانند ی بلند و سرمه‌ای رنگش پاهای لاغر و کوتاهش را پوشش می‌داد. نگاهش را با نفوذ بیش‌تری روی تیمور قرار داد و مثل خودش آرام پاسخ داد:

- گفتم که هوشنگ خوب بشو نیست، سرطان داره. اگر امیدی به بقاش بود که ما این‌جا نبودیم.

پیرمرد چشمانش را به زیر انداخته بود؛ اما با ریزنگاهی متوجه دیدگان پرنفوذ پیرزن شد. چنان قلبش در اوج ضربان داشت که فرود را برایش حرام می‌ساخت و ساعتی رهایش نمی‌کرد. عطر شیرین یار چنان بر سلول‌های بویایی‌اش اثر گذاشته بود که تنها اگر لحظه‌ای جایی جز بیمارستان بودند اختیار از کف می‌داد و مرزهای غرور را می‌شکست. عصایش را در دست چرخاند و در حالی که سعی می‌کرد طبیعی به نظر برسد، گفت:

- خیلی راحت دارید راجع به نبود عزیزترین کس زندگیتون حرف می‌زنید.

شہلا ناخواسته حدس می‌زد حرف‌های تیمور را، گویی مغزشان به یک‌دیگر متصل بود و اطلاعات را هم‌زمان با یک‌دیگر پردازش می‌کردند. دست خودش نبود که هر گاه کنار تیمور تیموری قرار می‌گرفت شہلایی دیگر می‌شد و اختیار ذهن و ضمیرش را دیگر نداشت.

- درسته؛ اما دیگه باهاش کنار اومدم. اوایل بی‌تاب بودم؛ اما حالا برام عادی شده، چون می‌دونم مرگ براش خیلی بهتره از این همه دردی که می‌کشه. گاهی اوقات باید با تقدیر کنار اومد. اینم تقدیر منه که آخر عمری تنها باشم.

تیموری کارد می‌زدی خونس در نمی‌آمد. داشت با خودش می‌اندیشید که آمده عاشقانه‌های هوشنگ و شہلا را ببیند و بشنود و قلبش بیش از پیش شکسته شود. گوشه‌ی ناخنش را به بازی گرفته بود که شہلا وقتی دید او عصبی شده، خوش‌حال از این‌که به هدفش رسیده، تکیه‌اش را به صندلی داد و منتظر به او خیره شد. تیمور ناخواسته و بدون فکر گفت:

- خوبه کل عمرتون تنها نبودید.

با پایان رسیدن جمله‌اش، لذت پیروزی بر معشوق را حرام ساخت. شہلا می‌خواست با دیدن حسادت بی‌جهت او غرق در لذت‌ها شود؛ اما با شنیدن جمله‌ی تیمور تمام گذشته را، تمام فاصله‌های زیادی که میان‌شان رخ داده را، تمام کارهایی که با قلب خسته‌ای او کرده بود را به یاد آورد. مسبب تنهایی و شکستگی معشوق را به جان می‌خرید با صد هزار غم و اندوه. دوست داشت درد باشد و درمان نیز؛ اما مگر تیمور آن قفل محکم دل را می‌شکست؟ دستانش را روی پایش قفل کرد و نگاهش را از صورت بی‌جان او برداشت. با صدای گرفته‌ای پاسخ داد:

- تنها نبودن به این معنی نیست که کنار یه ایل آدم باشی و اما در کنارشون احساس خوبی نکنی، به این معنی که حتی اگر پیش یه نفر باشی، کنارش حال دلت خوب باشه و اگر کنار هیچ کس نباشی حالت با خودت خوب باشه! آدمایی یا بهتر بگم آدمی که من کنارش زندگی کردم حکم همون هیچ کس و داشت.

برخلاف انتظار شهلا، تیمور لبخندی بی‌بدیل بر روی صورتش نشاند و ناگهان نگاهش را به سمت او سوق پیدا کرد. چه انتظار دوری بود از تیمور که به او نگاه کند؛ اما کرد نباید آن‌چه را که می‌کرد. هم‌چنان خنده‌ی نسبتاً پرجان بر چهره‌اش باقی بود که همین تعجب شهلا را برانگیخت. بدون سابقه‌ی پیشینش خودش را کنترل کرد و نگذاشت خام چشمان دریایی‌اش شود و با صدای به طنر آمیخته‌ای که بیش‌تر شبیه به سخره گرفتن بود، گفت:

- بنده خدا آقای صابری هنوز عمرشون به دنیا هست که این‌طوری راجع بهشون حرف می‌زنید. ولی فکر کنم شما عادت دارید به عهد و پیمان شکستنا. به هر حال هر طور که بودن و هستن همسر شما و گفتن وجنات ایشون جلوی یک غریبه فکر نکنم کار درستی باشه سرکار خانم!

با بیان غلیظ کلمه‌ی غریبه خنده‌اش به طور جدی، ناگهان از روی صورت بر رفت و نگاهش را با غضب از چشمان او گرفت. شهلا دوست نداشت به چند بعدی بودن آن جمله بیندیشد و به گذشته‌های دور وصلش کند؛ اما گویی تیموری تنها قصدش همان بود و اصلاً اهمیتی به بدگویی‌های شهلا راجع به هوشنگ نمی‌داد. جنگ میان عاشق و معشوق بود از حدت دوری و غم‌زدگی. لحظه‌ای معشوق تیری به قلب می‌نشاند و ثانیه‌ای عاشق آن را بازتاب می‌داد. فاصله چنان کرده بود میانش که جز جنگ شیدایی چیزی رخ ندهد. شهلا انگشت اشاره‌اش را به

چشمانش کشید که تیمور خواست بابت کثیفی دستانش به او چیزی بگوید؛ اما جلوی خودش را گرفت و حرصی دستش روی عصایش مشت شد و نفسش را با صدا رها کرد.

شهلا: من این جا غریبه‌ای نمی‌بینم که نخوام حرفم رو بهش بزنم... تیمور! از خیلی چیزا خبر نداری، تمام این سال‌ها قضاوت کردی در نبودم و هنوز هم داری به کارت روبه‌روم ادامه میدی. به وقتش وقتی همه چیز رو متوجه شدی دیگه هیچ وقت این طور با طعنه باهام صحبت نمی‌کنی!

تیر خلاصی را نشانده بر جان نداشته‌ی پیرمرد! صورتش آتش دوزخ بود و دستانش سرمای زمستان را داشت، عقلش چیزی دستور می‌داد و دلش می‌خواست مجالی دهد به آن کهنه زخم قدیمی برای التیام دوباره؛ اما التیام دادن را با وجود هوشنگ صلاح نمی‌دانست و او را برای کسی دیگری تصور می‌کرد.

نگاهی به سنگ سفیدرنگ بیمارستان انداخت و دستی چروکیده که عصا نداشت را بر روی زانو قرار داد. همراه صدایی بی‌جان و لبخندی تلخ پاسخ داد:

- نبش قبر کردن گذشته فقط انرژی آدم و می‌گیره سرکار خانم. من هم آشنایی نمی‌بینم که نیاز باشه به حرفاش گوش بدم و پای منطق صد من یه غارش وایستم.

شهلا ناخواسته پایش را آهسته‌آهسته روی زمین ضرب گرفته بود که پاشنه‌ی نیم‌سانتی کفش مشکی‌رنگش به راحتی شنیده می‌شد. هنوز هم دوستش داشت؛ اما گویی این تیمور آن تیمور گذشته نبود که با لحن صحبت آرامش و حرف‌های کنجکاو کننده‌اش رگ خواب او را بزند. دیگر اهمیتی به روسری رها شده‌اش که

تار موهایش کمی بیرون بود، نمی‌داد. دستانش را روی پایش کشید و با صدای غمزده‌ای پاسخ داد:

- واقعیت یه منطق صد من یه غاز نیست، واقعیت چیزیه که ما رو توی گذشته از هم جدا کرده، واقعیت این فاصله‌ی چندین ساله‌اس که بینمون افتاده. نمی‌خوای بدونی چرا رفتم؟

تیمور سال‌ها بود که به دنبال آن سؤال می‌گشت؛ اما جز این که شهلا مجبور بوده با افراد داخل گروه خودش از دواج کند، چیزی نیافت. عصایش را یواش بر روی زمین کوفت و با حرکتی آرام از جای برخاست. آن قدر دستانش را روی سر عصا فشار داده بود که حس می‌کرد به کبودی گراییده. همان‌طور که سرش پایین بود و تنها کفش‌های شهلا را رصد می‌کرد، با صدای تمسخرآمیزی گفت:

- همیشه همه چیز با زمان تغییر می‌کنه و ما هم با این تغییر متوجه اشتباهات گذشته‌مون می‌شیم. با عقل الانم گذشته‌ی من پر از اشتباه بوده و دیگه اجازه نمی‌دم اون اشتباهات باز تکرار بشه.

جنگ عاشقی سهمگین بود و دل‌شکن. مصدومان این جنگ هیچ‌گاه مثل روز اول جان نمی‌گرفتند، بلکه به سبب درد زخم‌هایشان، جان می‌کندند. همین حکایت شهلا و تیموری بود که در شرف جان‌کندن بودند. تیمور خواست قدمش را به سمت درب ورودی بردارد که با صدای دختر شهلا درجا ایستاد و منتظر ماند. میترا، هراسان با دیدن مادر به سمتش آمد و خود را به آغوش او سپرد، آن قدر عجله‌ای آمده بود که شال گلبهی و ساده‌اش روی سر همراه موهای رنگ شده‌ی زیتونی‌اش اطرافش رها شده بود. مادر برای آن‌که بیش‌تر او را در بر بگیرد از جای بلند شد و با فشار آرام دستش بر روی سر میترا عطر جان دخترکش را

استشمام کرد. پاچه‌ی شلوار راسته مشکی‌اش به چشم تیمور آمد؛ اما سر بلند نکرد که او را ببیند. با رسیدن مرد نسبتاً جوان و قد بلندی که به آن سمت می‌آمد، تیمور نگاه کلافه‌اش را از زمین برداشت و به او دوخت. یقیناً داماد هوشنگ بود. حال که خانواده تکمیل شده بودند، دیگر وجود خودش را آن‌جا ضروری نمی‌دانست. داشت از کمی دور صدای شهلا را می‌شنید که از اوضاع هوشنگ به میترا می‌گفت. با رسیدن داماد صابری، او هم به آن جمع اضافه شد و به حرف‌های شهلا گوش فرا داد. تیمور خود را اضافه می‌دانست یا شاید هم در دل خود را نفرین می‌کرد چرا به پای عشق او ماند و مانند شهلا خانواده‌ای تشکیل نداد. رفتن بدون خداحافظی را جایز ندانست و با برداشتن قدمی سمت آن سه و با صاف کردن گلویش، توجه‌ها را به سمت خویش جلب کرد.

- خانم صابری امری ندارید؟ با اجازه من مرخص بشم، امیدوارم حال آقای صابری بهتر بشه.

شهلا تنها سرش را تکان داد؛ اما میترا با شنیدن صدای تیموری با تعجب به او خیره شد و با تته پته گفت:

- شم...ا...شما؟

تیمور لبخند آرامی زد با صدای مهربانی گفت:

- دنیا خیلی کوچیکه خانم جوان، پای دخترتون بهتره؟

میترا دسته‌ای از موهایش را که مقابل صورت استخوانی‌اش قرار گرفته بود را به عقب فرستاد تا چشمان درشت و قهوه‌ای‌رنگش دید بهتری داشته باشند، لبخند کم‌جانی زد که از تعجبش نشأت می‌گرفت و آرام پاسخ داد:

- واقعاً دنیا کوچکه! یه خراش کوچک بود. بچه‌ان دیگه، شیطنت‌شون زیاده.

شهلا نمی‌دانست در آن میان چه بگوید! آشنایی تیمور و میترا را، هم دوست داشت، هم نمی‌خواست دخترش از گذشته بویی ببرد. و خدا خدا می‌کرد تیمور بر عقیده‌ی چروکین خود باقی بماند و گذشته‌ها را به رخ نکشد. با زنگ خوردن موبایل داماد هوشنگ، او دست در جیب شلوار لی تیره‌اش کرد و با برداشتن موبایل کمی از جمع فاصله گرفت. تیمور در پاسخ به حرف میترا، (خدا حفظش کندی) زیر لب زمزمه کرد و خواست قدم بر دارد که داماد کلافه به سمت آن‌ها بازگشت و همین باعث ریشه زدن درخت فضولی در وجود پیرمرد شد. داماد که نگاه تیمور بر روی موهای پرپشت و رنگ روشنشان سوق پیدا کرد، با صدایی عصبی و غمگین رو به همسرش گفت:

- ما باید زودتر بریم میترا. تو و ستاره رو بزارم خونه خودمم باید برم شرکت کاری فوری پیش اومده.

ستاره تایی از ابروهای نسبتاً کلفت که ظاهراً رنگشان کرده بود و قهوه‌ای پررنگ بر رویشان نمایان می‌کرد را بالا انداخت و با لحن شاکی پاسخ داد:

- من هنوز بابا رو ندیدم، کجا پیام؟ تو که از وضعش خبر داری. من نیام! قرار بود تا صبح همین‌جا باشم، گفتم با ستاره میری خونه من پیش مامان می‌مونم. با این کارای فوریت خستم کردی.

شهلا و تیمور تنها مجبور بودند نظارگر باشند و دخالت در امور زن و شوهری را در حیطه‌ی فضولی‌های خود ندادند. وحید، کلافه دستش را روی کمر بندش قرار داد و با لحن کنترل شده و ملایمی گفت:

- عزیزم، می‌دونم گفتم بهت که بمونی امشب؛ اما دیدی همین الان زنگ زدن گفتن بیا! می‌گی چی کار کنم؟ ستاره که تو ماشین خوابیده، نمی‌شه تنهاش بزاریم!

میترا با ناخن‌های لاک خورده جلوی تونیک سفیدرنگش را کمی جمع کرد و با لحن پرسشی گفت:

- همیشه ستاره رو بزاری پیش مامانت اینا؟ به خدا یه شب هزار شب نمی‌شه! وحید گوشه‌ی ناخنش را به بازی گرفته بود و سعی می‌کرد آرام باشد. نگاه شهلا و تیموری مدام در میانشان تکان می‌خورد و منتظر برای اتمام آن سخنان بودند. وقتی بوی الکل و ضد عفونی کننده‌های بیمارستان به مشام تیموری می‌رسید، گویی عطر گلی را استشمام می‌کند که آن‌چنان روحش جلا میافت! هم‌زمان با بلند شدن صدای بلندگوی بیمارستان، وحید پاسخ داد:

- گلم، می‌دونی اگر مامانم اینا بودن ستاره قدمش روی جفت چشماشون بود؛ اما مگه دیروز خودت با مامانم حرف نزدی، گفتی دارن میرن یزد؟ پس ستاره رو کجا ببرم من؟ داره دیرم می‌شه، بیا بریم صبح آفتاب نزده میارمت.

میترا دست به سینه ایستاد و سرش را به معنی نه به طرفین تکان داد. از دردانه‌ی هوشنگ چیزی جز آن اخلاق لجوجانه بر نمی‌آمد. تیموری نفسش را با صدایی آرام رها کرده، برعکس هر زمان بدون فکر کردن، ناخودآگاه با صدایی که توجه هر سه را جلب کند گفت:

- اگر به بنده اعتماد دارید و دخترتون پیش کسی جز خودتون بی‌قراری نمی‌کنه، اجازه بدید ستاره جان امشب مهمون من باشه. هم میترا خانم پیش آقای صابری

می‌مونن، (با دستش به وحید اشاره کرد.) هم شما جناب، به کارت می‌رسی. البته اگر صلاح می‌دونید.

شهلا تایی از ابرویش بالا پرید. اصلاً انتظار چنان چیزی را از تیموری نداشت. دست چروکیده‌اش را بالا برد و روی گردن ملتهبش نشاند و چشمانش را طوری که انگار کمی ترس درشان موج می‌زد به تیمور دوخت؛ اما او تماماً نگاهش را از شهلا دریغ کرد. میترا و همسرش با نگاه سخنانشان را رد و بدل می‌کردند، برای همین تیمور دانست که نیاز دارند تنها بمانند. دستش را روی سر عصا که رنگش شبیه به چوبی سوخته بود، چرخاند و با صدایی که سعی در محکم بودنش داشت، آرام رو به داماد هوشنگ گفت:

- ماشین من همین بیرون یه کم جلوتر از اوژانسه. اگر ستاره خانم با من میان قدمشون سر چشم، منتظرم. اگر نه، بیا بهم خبر بده که منم برم. [رو به شهلا چرخید و با نگاهی سر به زیر ادامه داد.] امیدوارم همسرتون بهبود پیدا کنن، شب خوش!

بعد هم بدون این‌که لحظه پا بر زمین بکشد و باز کاری دست خودش بدهد به سمت در ورودی روانه شد. با باز شدن درب اتوماتیک بیمارستان، وقتی باد نسبتاً گرم خردادماه به صورتش برخورد کرد، نفسش ناخودآگاه رها شد. چیزی را اطراف قلبش حس می‌کرد، چیزی شبیه به قفل و زنجیری که دستان پهلوان را با آن می‌بستند تا از زور بازوی او را بسنجند. زنجیر و قفل قلب تیموری کهنه بود و قلبش کهنه‌تر، پس هیچ‌کدام رمقی برای مبارزه و اثبات قوی و عاشق بودن خود نداشتند. نتیجه می‌شد قلب محصور شده و دردمندی که جان خسته‌ی پیرمرد با خود حمل می‌کرد.

انواع اقسام بیماران و ملاقاتی‌ها از کنارش عبور کردند؛ اما او نمی‌زیست در آن بیمارستانی که پر بود از صداها و خوشحالی و غم و اندوه. قدم‌های ناتوانش را به سمت ماشین برداشت و هنوز هم نمی‌دانست چرا به آن زن که روزی زندگیش را، قلبش را، با خاک یکسان کرده، کمک می‌کند. فقط می‌دانست هر جا و هر مکان نامی از شهلا باشد او تیمور تیموری نیست، بلکه پهلوانی است تا از دست قفل و زنجیرهای دلش می‌خواهد خلاص شود. گویی در کنار معشوق تنها دلش فرمانروا بود و بس!

در ماشین را باز کرد و لبه‌ی صندلی نشست و عصایش را به دیواره تکیه داد. نفسش را رها کرد و چشمانش را روی هم نشاند. داشت با خود می‌اندیشید این بار سومی بود که بعد از بازگشت او اختیار عقلش را از دست می‌داد و دلیل رفتارهای خود را نمی‌دانست! گوش‌هایش از آن جایی که کمی تیز بودند، متوجه نزدیک شدن قدم‌هایی شد. چشم که باز کرد مردی را دید با قدی بلند و کودکی در آغوش که موهای بلندش بدون هیچ گل‌سری آویزان بود. چندباری پلکانش را بر هم زد و از جای بلند شد. وحید ستاره را در آغوش داشت و با نگاهی گنگ به تیموری نگاه می‌کرد. تیموری با عجله در عقب را باز کرد تا وحید کودک را روی صندلی پیکان تمیز او قرار دهد. وقتی با دقت دخترکش را روی صندلی قرار داد و دامن صورتی رنگ ستاره را در تن مرتب کرد، با بستن در به تیمور خیره شد و با قرار دادن دستانش بر روی کمر بند چرم شلوارش، آرام و محترم گفت:

- من نمی‌دونم شهلاخانم چرا این‌قدر به شما اعتماد داره و از اون جایی که حرف ایشون برای من حجتّه، امشب ستاره مزاحمتون میشه.

تیمور قصد داشت جمله‌ی اول فامیل صابری را اصلاً نادیده بگیرد. لبخند کم‌جان و کم‌یابی میهمان صورتش کرد و با لحن مطمئنی پاسخ داد:

- خیالت بابت دخترت راحت باشه. خیلی بچه داری نکردم؛ اما به چیزایی سرم می‌شه. بیخود این موها رو توی آسیاب سفید نکردم پسر جان! دخترت رو مثل دسته‌ی گل از خودم پس می‌گیری!

انگاری نوع صحبت تیمور به مذاق وحید خوش آمد که کوله پشتی سفید و صورتی رنگی را که در دست داشت، به سمت تیموری گرفت و گفت:

- خیلی ممنون از شما. این وسایل ستاره‌س، اگر مشکلی پیش اومد حتماً به من زنگ بزنید. شماره‌م داخل کیفش هست. نمی‌دونم لطفتون رو چجوری جبران کنم.

پیرمرد نمی‌خواست به باکتری‌های روی کیف فکر کند، برای همین یواش بند کوله را گرفت و با صدای آرام که سعی می‌کرد کمی آمیخته به شوخی و طنز باشد تا وحید را کمی رام کند، گفت:

- اگر من نبودم که الان باید کج خلقی‌های خانمت رو تحمل می‌کردی. من جبران نمی‌خوام، برو به جونم دعا کن فقط مرد جوان!

وحید لبخندی زد که تیمور از آن عقب نماند و همراهیش کرد. بعد از خداحافظی مختصری و رفتن وحید، تیموری روی صندلی راننده نشست و کمی به عقب برگشت. دخترک غرق در خواب بدون هیچ فکر و مشغله‌ای در خوابی عمیق به سر می‌کرد. پیرمرد نفسش را یواش رها کرد و کورمال کورمال با دیدن ساعت مچی قدیمی و نقره‌ای رنگش متوجه ساعت هفت عصر شد. پوف کلافه‌ای کشید

و با روشن کردن ماشین اندیشید اگر ستاره هنوز هم قصد داشته باشد به خواب خود ادامه دهد، او باید ساعت‌ها می‌نشست و تا دیر وقت بچه داری می‌کرد. برای همین دست سمت ضبطش برد و با پخش شدن صدای مرضیه به یاد آورد از کافی نت خواهش کرده بود آهنگ‌های او را در سی‌دی بریزد تا تو گوش دهد. کمی صدایش را بالا برد بلکه خواب دخترک سبک شود. خودش شروع کرد با مرضیه زمزمه کردن در حالی که مدام آهنگ را جلو عقب می‌خواند. ستاره کمی جا به جا شد و همین کافی بود که پیرمرد بفهمد به هدفش رسیده. وقتی به محله‌ی خودشان رسید، ستاره با شنیدن صدای بوق ماشین کناری چشمانش را باز کرد و گیج به اطراف خیره شد. وقتی خواب از سرش به کل پرید، سیخ سرجایش نشست که باعث شد تیموری هم مثل او سه متر بالا بپرد از ترس و هراسان به او بگوید:

- باباجان آروم‌تر دخترم، جن زده نشدی که!

یواش ماشین را مقابل فروشگاه بزرگ پارک کرد و کمی به عقب برگشت که ستاره کنجکاو اطراف را نگاه می‌کرد که با رسیدن چشمان دریایی‌اش به تیمور، گویی برق هزار ولت به جان هر دو وصل کرده‌اند. ستاره از ترس گوشه‌ی ماشین جمع شد و با بغل کردن زانوانش همراه صدایی لرزان گفت:

- من بابام و می‌خوام، من می‌ترسم!

تیمور داشت با خودش فکر می‌کرد که:

- خودش کم بود، نوه‌اش هم اضافه شد. نگانگا انگار خدا از اون بزرگه یه مرحله پایین ترش رو کپی کرده!

برای همین خیلی ترس به جان افتاده‌ی ستاره را ندید و با گیجی نگاهش کرد. چند ثانیه که گذشت و دیدگان ستاره تر شد، پیرمرد تازه فهمید چه شده. برای همین با لبخندی پدرانه گفت:

- آروم باش باباجان گریه نکن! من و یادته؟ توی پارک، خوردی زمین، کمکت کردم تا مادرت اومد! یادت اومد؟ من همسایه‌ی مامان بزرگ شهلاتم. امشب قرار پیش من بمونی، گریه نکن تا بهت بگم!

ستاره دستی بر چشمانش کشید تا بهتر ببیند و حرف‌های پیر را باور کند. یک کمی به سمت جلو خم شد و با شیرین زبانی که پژواک صدایش روح مرد را جلا می‌داد گفت:

- من... شما رو یادم اومد؛ اما از کجا بدونم شما دزد نیستید؟ مامانم گفته نباید پیش غریبه‌ها باشم!

تیموری بر خلاف مردی که همیشه بود، لبخندی پر از مهربانی و لطافت را بر روی صورتش انداخت. دستی به زانوانش کشید و کمی در جایش چرخید. نگاهش مدام در بین چشمان دخترک دودو می‌زد. از دیدن چشمان شهلایش که محروم بود؛ اما قحطی‌زدگی دل را، نوهی او جبران می‌کرد.

- باباجان، پدربزرگت یه کم ناخوش احواله، مادرت می‌خواست بمونه کنارش، پدرت هم کار داشت. من هم بهشون گفتم اگر صلاح می‌دونن ستاره‌خانم امشب مهمون من باشه تا فردا. (انگشتش اشاره‌اش را سمت کوله پشتی ستاره که روی صندلی کنار افتاده بود، گرفت.) نگاه کن! کیفیت رو پدرت داد بهم شماره‌ش هم داخلشه. رفتیم خونه با تلفن خونه زنگ می‌زنیم تا باهاش حرف بزنی، باشه باباجان؟

تیموری بلندترین سخن عمرش را آن روز با دردانه‌ی شهلا زد. نفسش گویی گرفته بود که با صدایی آزادش کرد و دستش را دور فرمان چرخ داد. ستاره گردنش را کمی کج کرد و با چشمانی ریز شده به تیمور خیره شد. پیرمرد تک‌تک ناز و عشوه‌های دخترانه‌اش را به شهلا نسبت می‌داد. گویی فقط در جدول تناسب سن آن‌ها را چند برابر کردند؛ اما از ریشه با یک‌دیگر مو نمی‌زنند. ستاره با دو دستش موهایش را به عقب فرستاد و بعد از کمی برانداز کردن، تیموری گفت:

- قبول؛ اما باید با بابام حرف بزنم باباجان!

باباجان را طوری محکم و غلیظ گفت که تیموری از لحن به طنز آمیخته‌ی او خنده‌ای غریب میهمان صورتش شد، طوری که صدایش در ماشین اتاق کوچکش به راحتی گوش را آزرده می‌کرد. دستش را ناخواسته به پیش برد و بر روی موهای لخت و آشفته‌ی او کشید و با چشمانی که یقیناً پر از محبت و دوست داشتن بود، گفت:

- رفتیم خونه حرف می‌زنیم باهاش. فعلاً تو بگو ببینم چه غذایی رو دوست داری؟
با برداشتن دست تیموری او تایی از ابرویش را بالا انداخت و چشمانش را کمی چرخاند با کمی تفکر لبخند عمیقی زد و هیجان زده داد زد:

- لازنیا باباجان!

گویی شهلا‌ی جوان مقابلش نشسته بود و او را به‌خاطر بعضی از تکه کلمه‌هایش به سخره می‌گرفت. پوف کلافه‌ای کشید و با کمی بدخلقی پاسخ داد:

- آخه دختر خوب من که این چیزا رو بلد نیستم، مادرت از اونا بلده! یه چیز دیگه بگو.

ستاره دست به سینه تکیه‌اش را به صندلی داد و کمی متفکرانه به تیموری خیره شد. در صورت او پدری را می‌دید دلسوز و مهربان که سرشار از محبت و عشق بوده. تیموری منتظر نگاهش می‌کرد که ستاره با لبانی سرخ و غنچه شده گفت:

- مادر جون خیلی خوشمزه بلده درست کنه. ماکارونی بلدی باباجان؟

لحن کودکانه و بازیگوش او چنان دل پیر را به غنچ می‌آورد که می‌خواست مانند شهلا خانواده‌ای داشته باشد و مانند او نوه‌ای به آن شیرین زبانی.

- مادر جونت هنراش زیاده حتماً. بله که ماکارونی بلام درست کنم دخترم!

- باباجان؟! باباجان؟

با دستی که به سرش کشیده می‌شد، درزه‌ای کوچک ما بین چشمانش جا خوش کرد و کمی پلک زد تا دیدگانش شفاف شود. وقتی خوب چشمان خواب آلودش را گشود، نوه‌ی شهلا مانند عقابی تیزبین به او خیره بود. لبخند کم‌جانی میهمان صورتش شد و دست کودک را گرفت و با لبخندی پاسخ داد:

- یه شبه شدیم باباجانت. بگو ببینم چه خبره باز؟ تشنه یا دست‌شویی داری؟

ستاره لب‌هایش را برچید و کنار تیموری که درزاد کشید بود، روی تخت نشست. دستان کوچک و سفیدش را مشت شده به چشمانش کشید. با لحن کم‌جان و نسبتاً غمگینی گفت:

- از پشت در صدای مامانم اومد، ناراحت بود! خواستم در رو باز کنم برم کنارش؛ اما در قفل بود. من می‌خوام برم پیش مامانم!

تیمور روی آرنجش قرار گرفت و متفکر به چهره‌ی نابه‌سامان او خیره شد. دلیل ناراحتی میترا را شاید از پیش می‌دانست؛ اما نمی‌خواست فکری در آن حیطه داشته باشد، برای همین سرجایش نشست و برخلاف میل باطنش، دخترک را بر روی زانوانش نشاند و دستی به موهای نامرتبش کشید. انگار تک ستاره آسمان شهلا هم از این بابت خوش‌حال بود که در آغوش پیری احساس امنیت و آرامش داشت.

- پیش مادرت هم می‌ریم، به شرطی که اول دست و صورتت رو خوب بشوری، موهات رو مرتب کنی و با هم یه صبحانه خوش‌مزه بخوریم. بعدش می‌ریم پیش مادرت. قبول؟

ستاره دوست داشت زودتر به مادر برسد؛ اما گویی قوانین تیموری حتی بر او هم پوشیده نبود که با کشیدن نفسی عمیق سرش را برای تایید حرف تیموری تکان داد. هر دو، از شب قبل به خوبی با یک‌دیگر کنار آمده و قوانین یک‌دیگر را در مدتی کم دانسته بودند. بعد از اجرای تمام حرف‌های تیموری، وقتی آخرین لیوان را در آب‌ریز قرار داد و ستاره هم لباسش را عوض کرد، هر دو جلوی در قرار گرفتند. آماده، مرتب و تمیز! تیموری گوش‌هایش تیزتر بود و صدای گریه‌های زنی را از خانه‌ی کناری می‌شنید؛ اما خوش نداشت به روی خودش بیاورد. قفل در را برای ستاره باز کرد و گذاشت او از در خارج شود. هر دو مقابل در خانه قرار گرفتند که با باز شدن در آسانسور یکتا در ما بین در اشکار شد. تیموری تعجب کرد که او در آن طبقه چه می‌خواهد. یکتا هم از دیدن او در کنار کودکی، تایی

از ابرویش بالا پرید و از آسانسور خارج شد. مانند شلوار نخی که سرتاسر مشکی بودند کمی دل پیرمرد را به شور انداخت و ترسید که نکند دوباره کسی از عزیزانش را از دست داده. ستاره کمی به تیموری نزدیک شد و موشکافانه به یکتا خیره شد. تیموری دستی به پیراهن سورمه‌ای‌رنگش کشید و با صدای آرامی گفت:

- شما کجا این‌جا کجا دخترم؟

یکتا، شال مشکیش را کمی جلو کشید و همراه لبخند ناچیزی پاسخ داد:

- اومدم یک‌سری به خانم صابری بزنم! امروز صبح که برگشتم با ایشون و دخترشون رسیدم، متوجه شدم همسرشون فوت کردن. اومدم برای تسلیت گفتن و یکم هم‌دردی! [با دستش به ستاره اشاره کرد که کمی مبهوت بود و داشت در ذهنش حرف‌های یکتا را تحلیل می‌کرد.] شما؟ اونم با یه بچه؟ معرفی نمی‌کنید؟ تیموری آب دهنش را به سختی فرو فرستاد و خوب می‌دانست حال که هوشنگ سر به زمین گذاشته، شهلا دست از اثبات گذشته برای تیموری بر نمی‌دارد. شاید عزادار بود و غمگین؛ اما از شب گذشته، محکم کمر همت را بسته بود برای دلایل آن همه سال فاصله!

ستاره شلوار کتان مشکی‌رنگ تیموری را چنگی انداخت و محکم در مشت گرفتش. کودک بود؛ اما نه از آن کودک‌های بی‌خبر از همه‌جا، کم سن بود؛ اما نه در حدی که نداند همسر خانم صابری کیست و چه بر سرش آمده. تیموری یواش دستانش را روی موهایی که خودش برای او بافته بود، کشید و با دیدگانی نگران جواب یکتا را داد!

- ستاره خانم نوهی خانم صابری هستن. دیشب مادر پدرشون کار داشتن مهمون من بودن!

یکتا مبهوت و غمزده دستش را بر دهان گذاشت و بر خودش لعنت فرستاد که چنین حرفی را جلوی او زده. خواست قدمی به جلو بردارد و از او عذرخواهی و کمی دست به سرش کند؛ اما با عقب‌نشینی ستاره، پشت پیرمرد از کار خودش دست کشید. تیمور نگاهی غمگین به یکتا کرد و با بالا انداختن سرش به معنای چیزی نیست، ذهن نابه‌سامان یکتا را آرام کرد. هنوز درب خانه‌ی تیموری باز بود که ستاره بدون هیچ معطلی خودش را به داخل خانه انداخت و به اتاق تیموری پناه برد. پشت تخت را جایی برای قایم شدن برگزید و همان‌جا در حالی‌که پایش را در شکمش جمع کرد بود، نشست. جانش بود و پدر بزرگش. هوشنگ را طوری دوست داشت که حتی تلخ‌ترین لحظه‌ها را با او شیرین می‌دانست. داشت بزرگ‌ترین خاطرات خوشش را که با هوشنگ سپری کرده بود را به یاد می‌آورد که تیموری در حالی‌که قبل‌تر یکتا را راهی خانه‌ی شهلا کرده بود، ما بین چهارچوب در اتاق قرار گرفت. ستاره هیچ حواس نداشت که پیرمرد را ببیند؛ اما تیموری به خوبی قطره اشکی را که بر گونه‌ی سرخ رنگ شهلا‌ی کوچک فرود آمد را تماشا کرد. باورش نمی‌شد کودکان اندازه‌ی ستاره درکی از مرگ عزیزان داشته باشند؛ اما دیگر این کودکان آن کودکان گذشته نبودند که با چند باور غلط گول بخورند و مغزشان در حد خوراک و بازی روز و شبشان کار کند! به تجربه‌های چندین ساله‌اش، گذراندن وقت با غول‌های دهه نودی را هم اضافه کرده بود. وارد اتاق که شد گ، مقابلش با حرکتی آرام روی زمین نشست و عصایش را گوشه‌ای از دیوار تکیه داد. ستاره با چشمانی که خود نمی‌دانست تر شدند، به پیرمرد خیره شد. وقتی دید او دستانش را برای به آغوش کشیدنش

گشوده، بی‌معطلی خود را به آغوش آرامش بخش آن کهنه پدر رساند. گویی آن‌گونه فقط می‌توانست از دلتنگی خود برای پدر بزرگ بکاهد. در آغوش بزرگ و پدرانه‌ی او گویی غرق شده باشد که صدای نفس‌هایش به سختی شنیده می‌شد. تیموری چانه‌اش را روی سر او قرار داد و تی‌شرت قرمز رنگش را در تن صاف کرد.

- منم وقتی اندازه‌ی تو بودم مادر بزرگم فوت کرد، خیلی دوستش داشتم، خیلی باهاش خاطره داشتم. عصر تابستون که می‌شد مادرم اجازه می‌داد برای سر زدن بهش. کوچه پس کوچه‌ها رو رد کنیم تا برسیم به خونه‌ی پر از مهر و صفاش. وقتی می‌رفتیم همیشه برامون خوراکیای خوش‌مزه داشت. با مسیری که ما طی کرده بودیم فقط یه هندونه‌ی آبدار و شیرین، اونم وقتی که مامان بزرگت شتری قاچش کنه می‌چسبید. وقتی فوت کرد دیگه نمی‌تونستیم عصر تابستون بریم پیشش، برای همین کلی ناراحت بودم، مثل الان تو. به بابام گفتم چرا عزیز رفت؟ من می‌خوام ببینمش، بابام گفت خدا وقتی یکی و خیلی دوست داشته باشه می‌برتش پیش خودش! باباجان، خدا پدر بزرگ تو رو هم خیلی دوست داشته، برده پیش خودش. مطمئن باش الان خیلی جاش بهتر از این جاست.

ستاره دستی به صورتش کشید و در حالی که ناراحت بود؛ اما با تخیلی گفت:

- خب من دلم تنگ میشه براش، منم می‌خوام برم پیشش. یعنی خدا ما رو دوست نداره که نمی‌بره پیش خودش؟

همین سؤال کافی بود تا دهه نودی بودن ستاره به تیموری ثابت شود. اخمی نامحسوس میان صورت پیر جولان داد و با صدایی دل‌گیر، در حالی که نمی‌دانست چه پاسخش را بدهد، من‌من کنان گفت:

- دور...از...جونت باباجان. خدا تو رو خیلی دوست داره؛ اما می‌دونه اگر تو رو بیره پیش خودش مادر پدرت دلشون تنگ میشه، برای همین می‌مونی این‌جا.

جواب سؤال برای ستاره قانع کننده نبود که کمی در جایش بلند شد و با چشمانی که سرشار از بغض بود، باز پرسید:

- خب خدا نمی‌دونست من دلم برای بابابزرگم تنگ میشه؟ پس چرا بردش پیش خودش؟

تیمور کمی کلافه بود از سؤالاتی که او می‌پرسید و جواب‌های خود، که ستاره را قانع نمی‌کرد. گوشه‌ی شلوارک لی او را با ناخن گرفته بود و سعی می‌کرد جوابی مطلوب بیابد.

- پدر بزرگت مریض بود، پس دست خدا نبوده که از بین ما رفته، به خاطر مریضیش بوده!

ستاره تایی از ابرویش را بالا انداخت و از روی پای تیمور بلند شد و مقابلش نشست. پیرمرد هر حرکتی از او می‌دید، به شہلا نسبت می‌داد، حتی سرتق بازی‌های کودکانه‌اش را. منتظر به او خیره شد و یقین می‌دانست که حرفش را بی‌پاسخ یا سؤال نمی‌گذارد.

- باباجان! مگه خودت الان نگفتی که خدا چون بابابزرگم و دوست داشته برده پیش خودش؟ پس چرا میگی دست خدا نبوده؟

لحن باباجان گفتنش که کمی تحقیرآمیز بود، لبخند دل‌نشینی بر صورت چروکیده و سفید او انداخت. دیگر جوابی برای سؤال‌های درست و به جای او نداشت، در حدی که خودش هم گیج شده بود از جواب‌های خودش! نشستن و صحبت

کردن با او را جایز ندانست، برای همین از جای بلند شد بلکه شاید پاسخ سؤالات روشنش در دست مادرش باشد. با ایستادنش ستاره همچنان منتظر به او خیره بود که پیر با گرفتن دست او نفس عمیقی کشید و گفت:

- باباجان! من این سؤالی ناتمام تو رو نمی‌تونم جواب بدم. بیا بریم یه کم پیش مادرت اینا، شاید اون بتونه جواب بده.

ستاره با دستانی مشت شده، چشمانش را فشرد و با پیر هم قدم شدند. قدم‌های کوتاه و بی‌جان‌شان هیچ تفاوتی با دیگری نمی‌کرد. یکی از شدت کهولت آرام قدم برمی‌داشت و دیگری از جوانی بسیار! مقابل در که ایستادند، هر دو تعلل داشتند برای در زدن و وارد شدن به محفلی که جز آه و تأسف چیزی به همراه ندارد. ستاره بر روی نوک انگشتان پایش قد راست کرد تا دستش به زنگ برسد. صدای گوش‌خراش آن، تن بی‌جان شهلا را به سختی بلند کرد و به در رساند. خود را در میان آینه قدی که چند قدمی در بود تماشا کرد. لباس سیاهش آن‌چنان آشفته‌اش نمی‌کرد، زیرا او تنها کسی را از دست داده بود که سال‌ها فقط هم‌بسترش و بوده و بس؛ اما انتهای دلش کمی به حال او می‌سوخت. هر چه که بود و نبود، نامش در شناسنامه او جولان می‌داد. دستان یخ زده و بی‌جان‌ش بر روی دست‌گیره نشست و با پایین کشیدن آن، چشمان شیرینش او را در بر گرفت. ناتوان بودند از انکار عشق دیگری و توان جدال را در وجودشان نمی‌دیدند. شهلا ی کوچک از میانه‌ی در به سمت مادرش شتابان به داخل رفت و گذاشت تیمور و شهلا با جان‌های نیمه سوخته‌ی خویش، خاکسترشان را جمع کنند. او را خوب برانداز کرد شباهت اشکاری با انسان‌های عزادار نداشت و به ظنش هر کس جای او بود، حتی در آن لحظه نمی‌توانست بر پای خویش قد علم کند و در چشمان خاطراتی کهنه که نمک افرونی بر زخم‌ها هستند خیره شود؛ اما او شهلا بود و

بس که خودخواهی را جز هیچ چیز برتر نمی‌دانست. تنها حال دل عاشق خودش مهم بود، نه مردی که سال‌هایی شریک زندگی‌اش بوده و اکنون بر زیر خروارها خاک خفته. پیرمرد عصایش را کمی زیر دستان چروکیده‌اش چرخاند و با صدای آرامی گفت:

- تسلیت می‌گم! ان شاءالله غم آخرتون باشه خانم.

نمی‌دانست چرا وقتی با او قصد سخن دارد، جان به جان آفرین تسلیم می‌کند و مانند تازه به دوران رسیده‌ها دست و پایش را گم. نگاهش را به زیر انداخت تا مبادا اختیار از کف دهد و چشمانش گناه عاشقی را مرتکب شود. شهلا اما چنان عقابی تیز در که در پی شکار خود است به او خیره شد و با صدایی گرفته که نشأت از مقداری اشک ریزه می‌گرفت، گفت:

- خیلی ممنون، سلامت باشی! نمیای داخل؟

صمیمت شهلا، چندان به مزاق تیموری خوش نمی‌آمد. شاید تنها دلیلش این بود که هنوز نتوانسته دست از کینه‌ی شتری‌اش بردارد و همچون دلقک‌ها فقط ظاهر را، بنا به خوشی حفظ می‌کند. گوشه‌ی دامن مشکی و بلند که سادگی‌اش به دل می‌نشست، چشمان معشوق را گرفت؛ اما نگذاشت نگاهش به سمت دیگری سوق پیدا کند و همان‌طور که به آن پارچه‌ی مشکی خیره شده بود،

با صدای آرام اما قاطعی گفت:

- خیر، تشکر. ستاره خانم بی‌قراری می‌کرد، گفتم بیارمش پیش مادرش و تسلیتی هم به شما گفته باشم.

میترا: مامان!

نگاه تیمور ناخواسته به سمت بالا کشیده شد زیرا صدایی که از میترا برخواسته بود، صدایی که دیشب، نوایی شاداب و سرزنده داشت نبود. دختر صد برابر مادر به ظاهر شکسته و به قول معروف یک شبه ره صد ساله را رفته بود که صورتش همچون میت رنگ و رو رفته به تیمور دندان کجی می‌کرد.

هر چه کرد نتوانست چشم از قامت خمیده‌ی دخترک هوشنگ بردارد. چرا روزهای سخت بی‌پدری خویش را به یاد آورد؟ چرا کمر خمیده خود که زیر بار مسئولیت در شرف له شدن بود را به یاد آورد؟ خوش‌حال بود که او زنی برای خود شده که نیاز ندارد خواهر و برادر کوچک‌تر از خودش را بزرگ کند و مراقب آن‌ها باشد تا مبادا خ**یا*نت در امانت کرده باشد. چشمانش چنان دل‌سوزی را فریاد می‌زد که از دیدگان تیزبین شهلا دور نماند و با نگرانی به او خیره شد. تمام لحظات مرگ پدر، سریال وار از مقابل چشمانش عبور کرد و با لحنی غمزده که لبخندی محو میان صورتش نشسته بود به میترا گفت:

- غمت غم بزرگیه دخترم، خدا بهت صبر بده. اگر کاری بود من راه دوری نیستم، همین کنارم. کافیه زنگ در و بزنی، در خدمتم!

تایی از ابروی شهلا بالا پرید، چون انتظار نداشت تیمور چنان حرفی بزند و شاید در دل آرزو داشت مقداری توجه تیمور از آن خود شود، نه دخترش. حلقه‌ای اشک میان چشمان به هراس نشسته‌ی میترا جمع شد و بعضی خفقان‌آور کلافه‌اش کرد که نمی‌توانست سخن بگوید و تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد. تیموری رفتارش را دور از ادب ندانست و به یاد زمانی که شهین مانند او روزه‌ی سکوت اختیار کرده بود. چشم بر ناگفته‌های او بست و به مسیر رفتنش خیره شد که صدای ناتوانش تیمور را از خیره نگاه کردن بازداشت.

- ممنون... بابت ستاره.

- کاری نکردم دخترم، وظیفه بود.

میترا ماندن را جایز ندانست و باز آن دو را تنها گذاشت. عطر و هوای آن روز تمام انرژی‌های منفی را به تیمور تزریق می‌کرد. خود دلیل حال خرابش را نمی‌دانست. کلافه دستی میان انبوهی از موهای سفیدش کشید و با بیان کلمه‌ی خداحافظ به سمت آسانسور رفت. اندکی هوای آزادی می‌خواست، نه هوایی که بوی زندان عشق را می‌دهد. دستش بر روی دکمه آسانسور نشست و خیره به در نقره‌ای رنگش منتظر ایستاد. به خوبی نگاه خیره‌ی او را حس می‌کرد؛ اما قصد برگشت نداشت، چون می‌دانست شهلا منتظر نشانه‌ای از اوست تا دهان بگشاید و زخم کهنه را باز کند. با رسیدن آسانسور دستش بر روی دست‌گیره‌ی آن نشست که با نوای جلال‌بخش او که آرام بود، کمی تعلل کرد برای گشودن در.

- تا آخر عمرت نمی‌تونی از حقایق فرار کنی. حتی اگر یک ساعت، یک دقیقه از عمرم باقی مونده باشه از گفتن حقایق به تو، خودم و دریغ نمی‌کنم. اگر ناشی این راه بودم می‌گفتم دارم اشتباه فکر می‌کنم و هیچ‌کدوم از نگاه‌ها و حرف‌هاش از سر علاقه نیست؛ اما دیگه من و خودت و گول نزن تیمور تیموری. من و تو موهامون و توی این راه سفید کردیم، پس ازم نخواه روی تموم این سال‌ها که هلاک یه لحظه دیدنت بودم چشم ببندم. بالأخره می‌دونم که من قفل این دل‌سنگی تو رو باز می‌کنم. خودتم این و خوب می‌دونی، فقط دلیل این صد پشت غریبگی که باهام داری و نمی‌فهمم، این و نمی‌فهمم چرا بهم زمان نمی‌دی که برات توضیح بدم!

نفسش بالا نمی‌آمد و قلبش حتی تپشی نداشت که خون را در بدن یخ‌زده‌اش پمپاژ کند! عرق سردی بر روی کمرش جا خوش کرد. او حتی نگذاشته بود کفن شوهرش خشک شود، بعد گذشته را نبش قبر کند. به راستی عاشقی او را مجنون کرده بود که توجهی به لباس سیاه در تنش نمی‌کرد. تیموری نمی‌دانست او علم غیب دارد یا زیادی پیرمرد را بلد است. هر چه با خود کلنجار رفت که به قول شهلا قفل قلب سنگی‌اش را او باز کند، نتوانست. حتی نه قدمی از قدم برداشت نه واکنشی به حرف‌هایش داد. هر چه انتهای این مسیر را می‌نگریست پیروزی عشق را نمی‌دید، بلکه باز شکستی می‌دید از جنس نفرت و کوله باری از خستگی و درد. برای همین چشمانش را بست و گذاشت نفسش بر جان بنشیند و با باز کردن در و نگفتن حرف‌های دلش، ساختمان را به قصد کشیدن نفسی ترک کرد. وقتی به بیرون از خانه و به کوچه رسید، گویی کپسول اکسیژنی به او متصل کردند که به راحتی نفسش را دم و باز دم می‌کرد. نگاهی به عابران کرد که هر کس با درگیری که داشت به راهش ادامه می‌داد و گاهی در مسیر توقف می‌کرد. حرف‌های پیرزن مانند ناقوس کلیسا در گوشش می‌پیچید و قصد نداشتند دست از سر او بردارند. نگاهی به ساعتش انداخت که نزدیک به یازده صبح بود. دانست که کمی دیگر هوا به گرما می‌برد، پس با کمی تفکر راه پارک را در پیش گرفت. با آن که می‌دانست محمود به دلیل کارهای زندگی نمی‌توانست امروز به پارک بیاید؛ ولی آن‌جا را به منزلی که با هوای خفگی پر شده بود ترجیح داد. قدم‌هایش صلابت همیشگی را نداشت، بلکه سرشار از شکست بود. نه بستنی از بستنی فروش گرفت نه خوش و بشی با افراد هم‌محلی کرد و تنها دلش سکوت می‌خواست در میان پر حرفی‌های شهلا! او عشق خود را انکار نمی‌کرد، بلکه نمی‌خواست مجدد در دام آن کهنه یار گرفتار شود. باد ملایم و نسبتاً گرم دستی

بر صورت یخ زده اش کشید تا از شدت سرمایش کاسته کند. خاطرات را ورق زد، خنده هایشان در میان کوچه های مفلوک و مسکوت، قرارهای یواشکی شان به دور از دید دیگران، تب و تابى که آن زمان ها چنان طوفان در دلشان نشانده بود و حتى آخرین بارى که تلخ با دیگری دیدار کردند. همه و همه حرف های شهلا را برایش تداعی می کرد. همان که می گفت موهایشان در ره عاشقی سپید شده راست بوده! نیمکتی خالی، گوشه ی پارک مانند او تنها بود به سمتش روانه شد و بی معطلی خودش را روی آن انداخت. تنش از شدت خستگی می لرزید. امانت داری دیشب کمی خسته ترش کرده؛ اما شهلای بزرگ جانش را در دم گرفته بود. سرش را بر روی عصایش قرار داد و زیر لب چیزهایی زمزمه می کرد که جز خود و خدایش کسی نمی شنید.

- رفته، خراب کرده، نابود کرده، ویرون کرده، حالا برگشته می خواد دوباره همونا رو از سر بگیره. چند روز دیگه یکی دیگه بیاد بگیرتش. تهش بگه مجبور بودم برم تو چیزی نمی دونی. شدیم اسباب بازی دم دستش. حتی از اون لباس سیاه توی تنش خجالت نمی کشه. نفس آدم و می گیره بعد می گه مجبور بودم. آره، انگار مجبور بودی بزنی، بکشی، قلب تیکه پاره شده ی من و بکنی توی قبر.

دیگر نفسش مجال نداد تا ادامه دهد، وگرنه یک عالم درد و دل در سینه داشت؛ اما توان سخن هرگز. در جایش صاف شد و چند بار نفسش را تجدید کرد. همان طور که نفس می کشید، دستی بر شانه اش نشست که تقریباً سه متر بالا پرید و به عقب برگشت. امروز از آسمان و زمین برایش می بارید. با دیدن چهره ی محمود، ابروهای نازک و کم پشتش در هم رفت و کلافه، آخرین بازدمش را رها کرد.

لبخندی کم‌جان میهمان صورت محمود شد؛ اما با دیدن چهره‌ی رنگ و رو رفته‌ی تیمور، اخم‌هایش را در هم کشید و بی‌معطلی خود را کنارش جای داد. تی‌شرت زرد لیمویی‌اش که ساده و شیک بود به پوست نسبتاً سفیدش می‌آمد؛ آن را در تن مرتب کرد و بدون آن‌که منتظر بماند که او چیزی بگوید خودش دست پیش را گرفت و با صدایی که سعی می‌کرد دل‌سوز باشد، گفت:

- حرف بزن تیمور. تا کی می‌خوای هیچی نگوی؟ دو هفته‌اس این تیمور، تیمور همیشگی نیست. دردی گرفتی؟ مریضی؟

پیر که چندی پیش کمرش از آمدن او سیخ شده بود، خم شد و تکیه‌اش را به نیمکت داد. حتی زیر چشمی لباس مرتب و منظم محمود را زیر نظر نداشت، بلکه با نگاه غمزده و تیزش تنه‌ی درخت مقابل را شکافت؛ اما ذهن متشنجش آرام نگرفت. او درد داشت، نه یک درد طبیعی، بلکه دردی داشت از تبار شیدایی و ویرانی، دردی که درمانش به سختی یافت و شاید درمانش در سر تا سر دنیا تنها در قلب و چشمان یک نفر آشکار می‌شد. گلویش را صاف کرد و با صدایی نه چندان استوار گفت:

- تو که گفتی امروز نمی‌ای! چی شد پس؟

محمود جا خورد از نوع صحبت او؛ اما گویی عادت داشت به کج خلقی‌هایش، برای همین سعی کرد حرفش را نشنیده بگیرد و دست به سینه در حالی که نگاهش را از تیموری می‌گرفت، مانند او به نیمکت تکیه داد و با لحن دل‌گیری گفت:

- داخل دکه کار داشتم، اومدم دیدم این‌جا نشستی، گفتم بهت سر بزنم. فکر کنم اشتباه کردم؛ اما چیزی که گفتی جواب حرفای من نبود.

جوانان دیروز پیرمردان امروز، که لجباز؛ اما نگران کنار دیگری نشسته بودند. تیموری علی‌رغم حرف‌های کمرشکن شهلا که در مغزش چنان طبل بلندبلند صدا می‌کردند، نیم‌نگاهی به محمود انداخت که اخم‌هایش میان صورت گردش رژه می‌رفتند. تعلل داشت برای بیان درد دلش به او. می‌ترسید نکند او هم‌دست شهلا شود برای سر و سامان دادن اوضاع زندگی‌اش. هم‌چنان نفس‌های عمیقی می‌کشید، بلکه فشارهای سنگین بر دوشش را کم کند؛ اما فایده نداشت. عصایش را عصبی میان دستش تکان می‌داد و سعی در آرام بودن داشت.

- جواب حرفات بمونه برای بعداً، الان فقط بشین همین‌جا و یه کم حرف بزن، بلکه مغزم از چیزای اضافی دور بشه!

هیچ‌کدام به یک‌دیگر نگاه نمی‌کردند، چون می‌دانستند اگر خیره در چشمان دیگری شوند ممکن است پرده از رازها برداشته شود و چیزی به عنوان راز دل نماند.

محمود، کلافه با نوک انگشتانش سر زانو شلوار لی تیره‌اش را بالا کشید و با لحن آمیخته به سخره‌ای گفت:

- چرا همیشه من باید حرف بزنم پیرمرد؟ همیشه من، ولی این بار نوبت تو!

تیمور دوست داشت از اول تا آخر داستان را بگوید؛ اما طولانی بود و کفاف نفس‌های بی‌جان او را نمی‌داد. نوار کاست حرف‌های شهلا در ضبط صوت ذهنش مدام پخش می‌شد. «تا آخر عمرت نمی‌تونی از حقایق فرار کنی.» این شاید تنها جمله‌ای بود که تیموری با پوست و استخوان لمسش کرده بود. ناخودآگاه چیزی بر زبان آورد که باز هم بدون فکر کردن بیان شده بود.

- برگشته تا باز خراب کنه آرامش آخر عمرم و، برگشته تا دوباره خوابای هر شبم و پر از کابوس کنه، برگشته محمود، شهلا برگشته!

وقتی نام یک زن میان سخنان تیمور آمد محمود نفهمید چگونه به سمت او چرخید که صدای استخوان‌های ترک خورده‌اش به گوش آسمان رسید؛ اما تیمور حتی ذره‌ای تکان از شدت حرکت ناگهانی او نخورد، بلکه خیره به مقابلش چشم دوخت. محمود هر چه که بالا و پایین کرد و مغز خاک خورده‌اش را کنکاش، نامی که تیمور برده بود برایش آشنا نیامد. چند بار برای خود شهلا شهلا کرد، لیکن نیافت. تیموری دانست که آب از سرش گذشته و دیگر نتوانسته آن راز را در دل حفظ کند، برای همین دمی عمیق گرفت و بازدمش را عمیق‌تر رها کرد و پلک‌هایش را آرام بر هم نشاندد. جانش در عطش او می‌سوخت و می‌ساخت و به قول شهلا او داشت قفل دل سنگیش را باز می‌کرد. محمود بی‌معطلی پرسید:

- شهلا کیه تیمور؟ زن داشتی و نگفتی؟ کجا بوده برگشته؟

سؤال‌هایش پشت سر هم بود؛ اما آرام و شمرده. پیر قصه، گویی دستی بر چشمانش نشسته بود که توان باز کردنشان را نداشت. در میان هاله‌ای از سیاهی‌ها چشمان دریایی‌اش مدام موجی بر تیرگی‌ها می‌نشاندد. با چشمانی بسته و صدای ناتوانی پاسخ داد:

- قرار بود زنم بشه، دادنش به یکی دیگه. وقتی هجده سالم بود دیدمش، همون موقع که اومدم توی ارتش و با تو رفیق شدیم. خاطرش و خیلی می‌خواستم؛ اما رفت و شد زن یکی دیگه. حالا هم همون همسایه جدید واحد کناریه. شوهرشم دیشب مرد.

لب‌های چفت شده‌اش بالاخره باز شدند از حدت شوریدگی و آشفتگی. آن قدر آن غم بر دل فرتوتش فشار آورد که نتوانست خود را کنترل کند و حرف‌هایش تکه پاره و بی‌نظم و ترتیب بیان شد.

محمود با شنیدن سخنانش قصد داشت جدا از شاخ‌هایی که بر سر در آورده بود چند شاخ دیگر هم قرض کند، زیرا در تمام این سال‌ها حتی لحظه‌ای، ثانیه‌ای حس نکرد که رفیقش خاطرخواه بوده و قصد ازدواج داشته. دستش را بر روی تهریش سفید رنگش کشید و متفکر به چهره‌ای خیره شد که خستگی از سر رو رویش می‌بارید.

- تو کی دل باختی که ما خبر نداشتیم؟

تیموری چشمانش را باز کرد و خیره به زمین سنگ‌فرش شده با صدایی نالان و لرزان گفت:

- خودمم نفهمیدم کی دل باختم، فقط وقتی که رفت فهمیدم دل بستم و بازنده‌ی این میدون شدم!

کمی صبر کرد و سعی در مرتب کردن اطلاعات ذهنش. بعد از چند ثانیه ادامه داد:

- فقط می‌خوام برم جایی که اون نباشه، خانواده‌ش نباشن! باید فکر یه خونه‌ی جدید باشم. نمی‌خوام هر روز به خاطر حرفای تکراریش حال و روزم این بشه!

محمود دو دستش را به زانوانش کشید که بعد از آن همه عمر صدای دردشان به گوش می‌رسید. نگران نیم‌نگاهی به او انداخت و خواست بگوید:

- عیبش چیه اگر دوباره می‌ونتون خوب بشه؟

اما حرفش را مانند خوراکی بعید و گرنه یقین می‌دانست تیمور با آن حال ناخوشش چیزی از او باقی نمی‌گذارد، برای همین گلویش را صاف کرد و با فرو فرستادن لبخندش گفت:

- خونه جابه‌جا کردن به این احتیا نیست که پیر! یکم دندون روی جیگر بذار شاید رفت!

تیموری سرش را بالا انداخت خیلی خشک و جدی گفت:

- قصدش رفتن بود تا حالا رفته بود. اون قصدش موندن و نبش قبر کردن گذشته.

اولین کارتون را به امید این‌که گوشه‌ای از این شهر مفلوک و گرفته، اتاقی به قد پیرمردی جا داشته باشد تا آخر عمری شب و روزش یکی نشود، کنار کمد دیواری قرار داد تا همان وسایلی که از او به یادگار داشت را درش قرار دهد. به دست خویش بود کارتون را با اشیاء دل خراب کن داخلش به شela می‌داد، بلکه خاکستر خاطره‌ها در همان خانه چال شود؛ اما غرور عاشقیتش چنان اجازه‌ای را به او نمی‌داد. مقابل کمد نشسته بود و دانه به دانه از صندوقچه تا دفترچه خاطراتش، همه را در آن جعبه جای داد. به محمود سپرده بود اگر خانه‌ای کوچک و مناسب برای کهنه رفیقش پیدا کرد او را در بی‌خبری نگذارد و اجازه دهد از دیار یار کوچ کند. از شدت گرما عرقی بر جبینش نشست که آن را نفس زنان با دست پس زد. ذهنش آشفته بازاری بود که آن سرش ناپیدا. به قول محمود دمه پیری معرکه برای خود ساخته بود؛ اما نمی‌دانست که این جنگ را کسی دیگر و با هدفی مصمم بنا کرده. شهلایی که با زبان صریح و شفاف گفت دست از اثبات گذشته برنمی‌دارد و کاری جز پرده برداری از فیلم قدیمی ندارد؛ اما تیموری قصد

فرار داشت از هوای خویش، برای همین آماده‌ی فراری می‌شد بی‌صدا. طوری که نه همسایه‌ها تا روز آخر بویی ببرند، نه شهلا.

با شنیدن صدای کلفت و مردانه‌ای که به شدت بلند و طلب‌کارانه بود، در جایش سیخ شد و با تعجب گوش‌هایش را به پشت در فرستاد.

- زنیکه گمشو بیا بیرون تا ارواح زنده و مردت و بیارم جلو چشمت!

تیموری در دلش غوغایی به پا شد که نکند با شهلا کاری دارند، برای همین چنان از جای خود بلند شد که صدای استخوان‌هایش در فضای گرم اتاق پیچید! عصایش را تندتند بر زمین می‌زد و به پیش می‌رفت. همان‌طور که راهرو را به مقصد در گز می‌کرد، مجدد صدایی به گوشش رسید که اضطرابش را دو چندان کرد.

- یه جوری داغت و به دل مادرت بشونم که بفهمی نباید من و سرکار بذاری!

دست خودش نبود و این را می‌دانست که آخر سر این دل‌سوزی‌هایش برای دیگران دودمانش را به باد می‌دهد. در را که باز کرد اول چیزی را ندید؛ اما شنید که صدا از در کناری نیست، بلکه از طبقه‌ی بالا به گوش می‌رسد. نفسش را آرام پایین فرستاد و ناخودآگاه تیله‌هایش به سمت چپ چرخید. حکمت را نمی‌دانست که چرا هر سری باید چشم در چشمان او شود و دیگر نتواند دل بکند. چند دقیقه‌ای خیره به دیگری بودند که با برخورد صدای مشت بر در، هر دو، سه فازشان پرید و نگاهایشان به بالا چرخید. شهلا یک چشمش به بالا بود و دیگری به بلوز و شلوار نخی پیرمرد که رنگی تیره و سبزی لجنی داشتند. تیمور قدمی به سمت پله‌ها برداشت و از ما بین نرده‌ها بالا را دید زد. آخرای روز؛ اما هنوز امیرعلی بالا نبود تا پاسخ‌گوی آن مردان لات و یه‌لاکبا باشد. از

ظواهرشان حدس زد به دنبال خانم فلاح آمدند؛ اما خبر نداشتند که جا تر و بچه نیست! مکرر و بدون لحظه‌ای تعلل در را با پا و دست می‌کوفتند، بلکه فرجی شود و کسی آن را باز کند؛ اما فایده نداشت.

تیموری چند پله را به سمت بالا رفت و خواست لب باز کند که شهلا با ترس و لرز گفت:

- نرو تیمور. نمی‌بینی هیچی سرشون نمی‌شه بلایی سرت میارن!

نگاهش به سوی او کشیده شد و چیزی جز نگرانی میان آن صورت چروکیده و کمی توپر ندید. نمی‌خواست آن دل‌شوره‌ی وافر را باور کند؛ اما با این‌که خودش هم عقیده او را داشت، با لجبازی تمام ابروان کم‌پشت و باریکش را در هم کرد و با صدایی گرفته و آرامی که نگاهی را به طبقه بالا دوخته بود، پاسخ داد:

- نترس. پی خانم فلاح اومدن حتمی. کاری با ما ندارن!

حال که جمله‌های جمعش مفرد شده بود، برقی میان امواج دریایی‌اش دیده می‌شد. دانست که چند جمله‌ای که بدون هیچ تردید و مستقیم به او گفته، کارش را ساخته و کم‌کمک عشق چهره‌ی فتانه‌اش را به رخ می‌کشد. تیموری با تعلل دو پله بالا رفت که یکی از آن غول‌های مردنما با آن هیکل سنگین و درشتش پله‌ها را عصبی پایین آمد و شلوار گشاد مشکی‌اش را بالا کشید. پیرمرد نحیف مقابلش کودکی کوچک و ناتوان نمود می‌کرد. مردک دستی به ریش بلندش کشید که تیمور پیش دستی کرد و با صدای نسبتاً متوسطی گفت:

- خانواده توی این ساختمون زندگی می‌کنه جناب! چه خبرتونه؟

شهلا از ترس روسری مشکی قواره بلندش را با انگشتانش گرفت و دورش پیچید. می‌ترسید از آن دکلی که چند برابر تیموری قد و هیکل و شکمی داشت که تا زانوانش کشیده می‌شد. با وزن سنگینش بر روی پله‌ی بالایی پیرمرد پرید و دستش را به کمر زد که دست‌بند نقره‌ای رنگش به چشم آمد. بادی به غبغب انداخت و با لحن لاتی پاسخ داد:

- ساختمون و خانواده هست که هست. من پولم و می‌خوام. به من چه که کی این‌جاست!

شهلا ترسی داشت شبیه به لحظه‌هایی که میترایش طوریش می‌شد، نگران بود همچون مادر برای او! پیرمرد که تاب و تحمل بی‌احترامی را نداشت، دستش بر روی عصایش محکم شد و با نگاهی نافذ و خشمگین به مرد خیره شد.

- شما با خانمی کار دارید که دیگه این‌جا نیست، پولتون رو هم ما نمی‌تونیم بدیم. حالا هم از این‌جا برید!

مردک که فهمید فلاح دست به سرش کرده و رفته، مانند اسفندی بر آتش افتاده داغ شد و داغ شد و ناگهان از شدت عصبانیت منفجر! که با صدایی بلند داد زد:

- این زنک کجا رفته پیرمرد یه لاقبا؟ حتمی وقتی رفته به تو گفته که می‌دونی رفته و حتماً می‌دونی کجا رفته! بگو و شرش و بکن و گرنه من می‌دونم و تو اون فلاح دزد.

شهلا نفسش از اتهامی که به او زده بودند بند آمد و با چشمانی تر خواست قدمی بردارد که صدای فریاد پیرمرد مانع از رفتنش شد.

- حد خودت و بدون پسر جان! من اندازه‌ی بابات، بلکه بیش‌تر سن دارم. این چه طرز حرف زدن با بزرگ‌تره؟ این خانم همسایه ما بود چند وقت پیش اسباب‌کشی کرد و رفت. نه من، نه بقیه همسایه‌ها هیچ دخلی به اون خانم نداریم!

آن یکی مرد در طبقه بالا مدام با تلفن صحبت می‌کرد و حرف‌هایی رد و بدل که قابل فهم برای تیمور و بقیه نبود. غول‌پیکر بدون هیچ ترس و خجالتی دست پیش برد و یقه‌ی تیموری را گرفت و او را به دیوار چسباند. حتی در آن لحظه آرامش جسمی‌اش را حفظ کرد تا مبادا لغزشی باعث خطایی بزرگ شود؛ اما ذهنش لبریز بود از حس عصبانیت از زنی که هم وجودش هم نبودش برای در و همسایه مایه‌ی ننگ و بدبختی بود. شهلا لرزان و ترسان جلو رفت و با لحنی سرشار از التماس رو به مرد گفت:

- آقا تو رو خدا یقه‌اش رو ول کن! به خدا ما فقط همسایه این خانم بودیم، هیچ خبری نداریم کجا رفته. ول کن یقه‌اش رو.

تیمور دستش را بلند کرد و خواست دست مرد را پس بزند که پسر پیش دستی کرد و محکم‌تر از قبل یقه‌ی تیمور را چسبید. تن نحیف و لاغرش در مقابله با او جانی در بدن نداشت. عصایش را بر لبه‌ی پله قرار داده بود تا مبادا پایش بلغزد و با حضرت عجل دیدار کند. نگاهش به سمت شهلا چرخید که پشت سر هم مرد را التماس می‌کرد و درخواست رهایی او را می‌طلبید. ناگهان از صدای لرزان و سرشار از بغض شهلا جانش به درد آمد که با صدایی بلند رو به او گفت:

- شهلا... برو عقب... من حلتش می‌کنم! برو.

بعد از آن همه سال بد جا نامش توسط تیمور گفته شد؛ اما همان را به فال نیک گرفت و قدمش را سست و ناتوان به عقب برداشت. دستی به صورت یخ زده‌اش کشید و منتظر به آن‌ها چشم دوخت. مرد با چشمانی خشمگین به تیموری خیره شد و با صدایی که از ما بین دندان‌های پوسیده و سیاهش بیرون می‌آمد گفت:

- یا میگی اون زن کجاست یا همین‌جا با هم مراسم خاک‌سپاریت رو می‌گیریم.

صبر او هم حدی داشت و همان‌جا لبریز شد و دیگر نتوانست خودش را کنترل کند، برای همین با حرص فراوانی که در میان صدایش موج می‌زد گفت:

- من نمی‌دونم اون کجاست حالا هم یقه‌ام رو ول کن!

نفهمید در چند ثانیه بعد از آن که سخنش تمام شد مرد ضربه‌ای آرام به عصایش زد که تکیه گاه پیرمرد آوار شد و همچون توپی لغزان از پنجمین پله سقوط کرد. چرخید و چرخید و در مقابل صورت بهت زده‌ی شهلا مقابل درب خانه متوقف شد. شهلا چنان فریادی سر داد و نام او را بر لب آورد که گویی آخر و زمان شده و هیچ راهی جز مرگ باقی نمانده. دامن مشکی رنگش را در دست فشرد و خود را به تیمور رساند. جسم بی‌جان‌ش طاق‌باز بر سنگ‌های سفید و سرد خفته بود. معشوق کنارش بر روی زانوان فرود آمد و همان‌طور که مانند ابری بهاری می‌گریست نامش را صدا می‌زد. دیدن خون قرمزی که بر پیشانی نه‌چندان بلند پیر غلت می‌خورد، حال بدش را افزایش می‌داد. مردی که عامل اصلی این کار بود با صدا کردن دیگری نفهمیدند چگونه فلنگ را ببندند که دست شهلای بی‌جان و تیمور بی‌هوش به آن‌ها نرسد. شهلا وقتی آن دو نفر از مقابل چشمان اشک‌بارش عبور کردند، نگاهش بر روی تیموری بی‌هوش نشست. نمی‌دانست چه کند و به

چه کس پناه ببرد، تنها کاری که در آن لحظه می‌توانست بکند آن بود که دست پیش ببرد و صورت او را میان دستان سفید و چروکیده‌اش قاب بگیرد!

صدای بر هم خوردن قاشق‌ها و چنگال‌ها در اطراف سفره کوچک‌شان و در فضای مسکوت خانه پخش می‌شد. هر کس غرقه در فکری بود و در خیال خود غوطه‌ور. حال که تنها مانده بود، دو زن و پسری که در تمام آن سه‌سال و اندی پدرانگی می‌کرد و جای او را پر. چاره‌ای جز شکستن سکوت از طرف درب خانه نبود، بلکه شاید از افکار بیهوده و بی‌فایده‌شان کم می‌کرد. تیمور ناخودآگاه قلبش برعکس همیشه تپشی ناموزون گرفت و فهمید آن موقع شب با آن سیاهی آسمانش کسی جز او جرعت عرض اندام در کوچه‌های مفلوک را ندارد، برای همین قاشق نیمه پرش را در بشقاب رها کرد و سریع بدون آن که مجالی به شهین بدهد و بگذارد او برود برای بازگشایی در، از جا برخاست.

صنم نیم نگاهی به صورت پسرکش انداخت و از آن جایی که او را از بر بود دانست هول و ولایی به جانش رسوخ کرده، برای همین گوشه‌ی دامن مشکی‌اش را روی زانوان مرتب کرد و با صدای آرامی گفت:

- خیر باشه، منتظر کسی بودی؟

تیمور که کمی دست‌پاچه شده بود، خود را جمع کرد تا مقابل مادر افکار پنهانش نهان نشود. تی‌شرت سرمه‌ای رنگی به تن داشت که با دستانی قندیل بسته در آن هوای نیمه گرم پایش کشید و با صدای شمرده و راحتی گفت:

- با محمود قرار بود بریم جایی چیزی بگیریم. حتماً همونه اومده دنبالم!

بدون آن که منتظر پاسخ صحبتش باشد به سمت گوشه‌ی پذیرایی که چوب لباسی نازک چوبی در کنارش جا خوش کرده بود رفت و بی‌وقفه کت خاکستری رنگش را روی شانه انداخت و به سمت در پا تند کرد. صنم و شهین نگاه‌هایشان رد پای او را دنبال می‌کردند و کمی به رفتار اخیرش مشکوک بودند. صنم قبل از این که او از مقابل چشمان عسل رنگش محو شود، چینی به پیشانی بلند و چروکیده‌اش داد و با صدای کمی بلندی گفت:

- چند هفته‌اس همین ساعت میری و میای منم چیزی بهت نمی‌گم. با اون محمود از خدا بی‌خبریه خراب کاری نکنید اون وقت نشه جمعش کردا. پسرم تو دیگه مردی شدی برای خودت، ارواح خاک آقات سرت به کار خودت باشه.

با آمدن نام رضا میان کلام صنم اوقات همه به تلخی گرایید. مادر می‌دانست با بردن نام او، تیمور حتی اگر احتمال بردنش در میدان صد در صد باشد خود را بازنده اعلام می‌کند، زیرا نام پدر آمده و قسم مادر پشتش خوابیده. همان‌طور که در چهارچوب چندی قبل توقف کرده بود دستش میان امواج موهای مشکی رنگش دوید و با کلافگی پاسخ داد:

- نگران نباش مادر من! نه کار خلاف شرع می‌کنیم، نه به سیاست کاری داریم. یه کم توی کوچه خیابون قدم می‌زنیم، بعدشم نخودنخود هر که رود خانه خود! صنم از حرف او کمی عصبی شد و با فرو رفتن در کالبد مادرانه‌اش شروع کرد تندتند سفره را جمع کردن و زیر لب زمزمه‌های مادرگونه نجوا کرد.

- عاقبت با همین شعر تحویل دادنا سر من پیرزن رو شیره می‌مالید، یه بلایی یا سر من میارید یا خودتون. ای خدا این جوونای من و سر عقل بیار! آخه کی این

ساعت شب، اونم توی این شبای خوفناکی که هرج مرجه و شهر سر جاش نیست می‌ره قدم می‌زنه؟

صنم پشتش به تیمور بود، برای همین پسرک سر به هوا با چشم و ابرو و کمی سیاست برادرانه به شهین فهماند که باید طبیب دل مادر باشد، فقط برای چندی که او در آن هنگامه شب از خانه خارج شود. بعد هم آسه‌آسه قدمش را به سمت حیاط برداشت.

* شب قبل از حادثه ۳۰ خرداد ۱۳۶۰

به سمت در لخلخ کنان با آن دمپایی‌های پلاستیکی ناموزونش پا تند کرد، طوری اختیار از کف داده بود. گویی در زمین و زمان نمی‌زیستد و خود به تنهایی در آسمان‌ها پرواز می‌کند. در را که باز کرد دقیقاً چیزی را که انتظار داشت، دید. کوچه‌ای خالی که تنها از آن خلوتی، او سوءاستفاده می‌کرد و شکارش را به چنگ می‌گرفت! با بردن نیمی از تنش به بیرون در، چشمان تیزش سایه‌ی او را از پس دیوارهای آجری رصد کرد. وقتی خوب متوجه شد کسی در آن ساعت شب ترددی از کوچه ندارد، در را بست و کم‌کمک به سمت همان سایه روانه شده. باد خنکی از جانب خردادماه می‌وزید و گه‌گاه صدای جیرجیرک‌ها سکوت شب را می‌شکست. موهای لخت و مشک‌اش به دست باد سپرده و کمی جلو عقب می‌شد. شاید هنوز تابستان آن‌قدر جان نگرفته بود که گرمایش طاقت فرسا شود. نیم‌نگاهی به آسمان بالای سرش انداخت و ستاره‌ها را به راحتی رؤیت کرد. کمی جلوتر از درب خانه‌یشان و مقابل آن پس کوچه‌ای باریک بود که انتهایش به

خیابان اصلی نفوذ می‌کرد؛ اما کمتر کسی جرعت داشت تا رهگذرش شود، برای همین جایی بهتر از آن‌جا برای دیدارها نیافته بودند. سعی کرد ظاهر نامنظمش که آشفته‌گی از آن می‌بارید را مرتب کند؛ اما آن شب‌ها برعکس همیشه هیچ اهمیتی به ظاهرش نمی‌داد و فقط شوق وصال داشت و بس! به سرکوچه باریک که رسید، چند قدم جلوتر جایی از دیوار فرو رفته بود؛ اما به سختی می‌توانست فهمید که کسی آن‌جا نشسته و منتظر دیگریست. نیمه‌ی ماه می‌تابید تا دیدش را راحت‌تر سازد، تا او بتواند چهره‌ی به ظن خودش مثل ماه او را ببیند. وقتی مقابل فرو رفتگی عمیق دیوار قرار گرفته، برق چشمان دریایی‌اش به راحتی قابل مشاهده بود. به راستی سری داشت آن چشمان دل‌ربا و آرام که گویی مرد عاشق در میان طوفانی عظیم قرار دارد؛ اما از خطر به خاطر کشتی قوی در امان است. حیف از آن که نمی‌دانست کشتی‌اش سوراخی ریز دارد. تیمور دستانش را پشت کمرش قفل کرد و مانند دهانی که از حد تشنگی خشکیده، یک دل‌سیر به او خیره شد. تپش قلبش آرام و آن‌قدر منظم می‌زد که هیچ‌گاه تا از آن لحظه احساس سرزندگی و شادابی نمی‌کرد. دخترک ریز نقش از میان آن دیوار قد و قامتش را خوب برانداز کرد حتی لبخندی عریض به سبب لباس‌های آشفته‌ی تیمور زد و خیره‌خیره محو تماشایش شد. زمان و زمین را از کف داده بودند و هیچ چیز مانع از دیدارهای پنهان و شبانی‌شان نمی‌شد. صبر ایوب مرد جوان به پایان رسید و با لحن شیرین و کمتر بیان شده از وی گفت:

- بانو! شما به ما پاسخ بده. تکلیف یه رهگذر اونم از قضا عاشق که دل‌ایمونش و به یه جفت تیلای آبی رنگ که مثل الماس می‌درخشن باخته، چیه؟

نگاه نافذ و کمی شیطان‌ش بعد از چندی چرخش در پس‌کوچه مستقیم بر صورت او نشست. شهلا محکم‌تر از آن بود که بخواهد با کلام او سست شود و دست از

پاسخ‌گویی بردارد و غش و ضعف برود. با آن مانتوی بلند و اُپل دارش که اندازه آسمان همان شب، تیره و تار بود دست به سینه شد و تایی از ابرویش را بالا انداخت.

- تکیلفش؟ دستش و ببره جلو اون دو تا تیلِه رو برداره و تا آخر عمرش یه جوری ازشون مراقبت کنه که حتی یه ذره ترک برندارن.

می‌دانست شهلایش برعکس تمام دختران و زنانی که دیده بود مجال نمی‌دهد تا سخنانش بی‌پاسخ بماند، برای همین شیفته‌ی روح قوی و محکم او شده بود. لبخندی کج بر صورتش کشید و با قدم‌های کوتاه به گودی دیوار نزدیک‌تر شد. شِها تکیه‌اش را به دیوار زد و منتظر پاسخی دندان شکن بود.

- بر فرض من اون تیلِه‌ها رو برداشتم، اون وقت صاحب قبلیش نمیاد یقه‌ی من و بگیره بگه تیلِه‌هام و کجا می‌بری؟

- خب اگر اجازه بگیرِی و برداری دیگه کاریت نداره!

مهلت نمی‌داد حرف از دهان تیمور خارج شود و بعد چیزی بگوید. امان از سرعت و تندِی زبانش. مرد نیم نگاهی به پس‌کوچه انداخت و با دیدن رهگذری که از کوچه اصلی عبور می‌کرد، کنار شِها در گودی دیوار قرار گرفت. حال فاصله‌ها کمتر و نفس‌ها تنگ‌تر شده بود. تیموری آرام و طوری که صدا به گوش شب خبرها نرسد، پاسخ داد:

- اگر اجازه ندادن اون وقت چی می‌فرمایید بانو؟ بدزدمش؟

- آره، فکر بدی نیست.

تایی از ابروی کهنه پسر بالا پرید و با لبخندی بی‌بدیل خیره به صورتش شد که در آن تاریکی عجیب شب، مانند ماه چهارده در آسمانش می‌تابید. وقتی میان چشمانش غوطه‌ور شد چیز غریبی را یافت، چیزی که شاید به مکرر در روزهای آتی میان یاقوت‌هایش تماشا کرده بود. شهلا گره روسری قواره کوچک مشکی را با دستانی نیمه لرزان محکم کرد که آن زلزله خفیف دور از چشمان تیز بین معشوق نماند. نفسی تازه کرد و با لحن آرامی گفت:

- چشمت داره می‌گه باز قراره یه دست گلی به آب بدی بانو!

ابروان پرپشت و مشکی‌اش که با خطی نازک به یک‌دیگر متصل بودند در هم رفت و غضب کرده به او خیره شد. نگاهش معنادار بود که اگر حرفت را پس نگیری من جانت را می‌گیرم؛ اما تیمور غدر از آن بود که بخواهد حرف را باز پس ستاند و سخنی از عذرخواهی بزند. هر دو با نگاه‌های شیطنت‌آمیز و کمی عصبی غرق در عشق دیگری بودند. مقاومت از دو طرف میدان ادامه داشت که ناگاه سربازان میدان تیمور قوی‌تر عمل کردند که دخترک مغموم و آشفته به او چشم دوخت. دکمه مانتویش را به بازی گرفت و با لحن محکم؛ اما اندکی پشیمان گفت:

- فردا به نشونه‌ی اعتراض به‌خاطر تصمیماتی که قراره برای عزل بنی‌صدر بگیرن می‌ریزیم توی خیابونا. سازمان رسماً اعلام جنگ مسلحانه کرده، دستورش از طرف اون بالاهاس. چیزی نیست که دست ما باشه و بشه ازش سرپیچی کرد. هر کس نره، زنده موندش یک درصده!

پسرک مردنما فهمید علت بی‌قراری‌های شبانه‌اش بی‌دلیل و مضحک نبوده. دستش میان حجم انبوهی از موهای مشکی و لختش کشیده شد به قدری شدت

کشیدن دستانش محکم بود که چند تار از روی سرش بر شانه‌های افتاده‌اش سقوط کرد. نفس‌هایش وقتی از شدت عصبانیت به شماره افتاد، دل شهلایش چنان دریایی جوشان به خروش افتاد. گویی زمین و زمان دست در دست هم تلاش می‌کردن برای جدایی دو دلی که به ظاهر سند نامشان به نام دیگری بود. سعی کرد صدایش بالا نرود؛ اما دست خودش نبود لا کردار! هر چه که توان داشت جمع کرد تا از شدت بغض و سختی جدارش شکسته نشود.

- مردنشم صد در صده! من نگفتم تا دوباره یه چیزی نشده از این گروه بیا بیرون؟ گفتی پارسال یه خطایی کردم حالا پشیمونم. چرا پشیمونیت رو نشون نمی‌دی؟ چرا استعفا نمی‌دی بیای بیرون تا بدتر از این نشده؟ مگه به من نگفتی به خاطر تو دست از عقاید مشترکی که با این گروه دارم برمی‌دارم میام پیش تو؟ چی شد پس؟

دخترک تمام توانش را جمع کرد و سعی بر این داشت حتی اندکی از غرورش بر زمین ننشیند، برای همین دستان نیمه لرزانش را در هم چفت کرد و چنان به چشمانش خیره شد که یقیناً سردی آن دل تیمور را برای لحظه‌ای از جا کند. با سماجت و یک‌دندگی پاسخ داد:

- چرا! حرف زدیم، منم گفتم میام بیرون؛ اما زمانش رو مشخص نکردم. بیرون اومدن از اون جمع به همین سادگیا نیست. من ساده این مقام و به دست نیاوردم که ساده از دستش بدم. صبور باش! احتمال زیاد این آخرین کاریه که براشون میکنم.

با حرف‌های شهلا دیدش نسبت به عشق او شک برانگیز شد. فکر می‌کرد او هم مانند خودش جان بر کف و مطیعش است؛ اما کاملاً با حرف‌هایی که شهلا زد،

سخت در اشتباه بود. گویی مستغرقی در تلاش برای به دست آوردن اندکی اکسیژن است، چنان نفس‌هایش را عمیق می‌کشید بلکه بتواند از خطر مرگ‌رهایی یابد. پوزخندی مضحک بر صورت خشمگینش نقش بست و با صدایی آرام و شمرده که از میان دندان‌هایش خارج می‌شد گفت:

- هدف‌ت از تلاش برای رسیدن به اون مقامی که ارزش دم می‌زنی چی بوده؟ این‌که اموال و آرامش مردم رو ازشون بگیری؟ چی گیرت میاد؟ پول؟ یا همون مقامی که به درد لای جرز دیوارم نمی‌خوره؟ اگر بلایی سرت بیاد به این فکر کردی چه بلایی سر خانوادت میاد؟ [کمی صبر کرد و همراه بازدم عمیقی ادامه داد.] چه فرقی به حال تو می‌کنه؟ حالا هی صد مرتبه من این حرفا رو تکرار کنم، اصلا برات اهمیت نداره.

بی‌شک چشمان دریایی‌اش بی‌قراری و دل‌نگرانی او را می‌دید؛ اما چه می‌توانست بکند؟ هر دو طرف را با جان و دل می‌پرستید. از طرفی وارد آن شغل پرخطر شد و از طرفی دیگر دل بست به اوایی که وابسته‌اش بود. تصمیم گرفتن برایش مثل انتخاب دوست داشتن حد پدر و مادر از دیگری بود، گویی نمی‌توانست مانند کودکی تفاوتی میانشان بگذارد. خواست دستش را به پیش برد تا با جادوهای عاشقیت او را شیفته کند؛ اما تیمور تیزتر از آن بود که خود را یک‌قدم دورتر کرد و دل‌گیر و ناراحت به او خیره شد. دستان ظریف و باریک شهلا در میان راه خشک شد و همراه صدای محکم؛ اما پشیمان گفت:

- مگه میشه حرفات بی‌اثر باشه؟ من شغلم و دوست دارم تیمور، مثل تو که عاشق کارتی! من با هدف آسیب رسوندن به کسی این کار و نمی‌کنم. تا الان هم هرکاری کردم، نذاشتم یه بی‌گناهی این وسط آسیب ببینه

من بهت گفتم بین تو و شغلم، تو رو انتخاب کردم؛ اما زمان می‌خوام. اون قدری که بتونم با دلیل قانع کننده پیام بیرون. چون اگر بیرون اومدم بی‌منطق باشه کارم ساخته‌اس.

حرف‌هایش آب بر آتش نشد که هیچ، بادی شد که تنها آن را شعله‌ورتر می‌کرد. کتش را با ضرب محکمی در تن صاف کرد و خشمگین به قدم عقب‌نشینی را به جلو رفت. با جدیت تمام به چشمانش خیره شد، گویی دیگر مجذوب آن دو چالهی عمیق و خطرناک نمی‌شد که با هر لحظه نگاه کردن هم دلش آتش می‌گرفت هم تمام جانش.

- خیلی زود دیر می‌شه سرکار خانم. می‌دونی تفاوت شغل من و تو چیه؟ من برای مردم و کار می‌کنم و تو علیه مردم. فقط حواست باشه که به وقت آه این مردم نشینه پشت زندگیت که دیگه نمی‌تونی مثل قبل آروم زندگی کنی. تا وقتی هم خبر اخراجت رو از اون گروه کذایی نیاوردی سمت من نیا!

رویش را شاید برای آخرین بار از او برگرداند. قدم‌هایش سنگین و نااستوار به سمت خانه کشیده شد. اگر می‌دانست آن شب، دیدارشان به سالیان دگر می‌کشد تنها، میان آن تاریکی خفناک رهایش نمی‌کرد. دست بر روی عقایدش می‌گذاشت و او را چنان روحش، در جان حل می‌کرد؛ اما نتوانست غرور نیمه مردانه‌اش را فدای او کند و برگردد و لحظه‌ای چشمان نیمه تر و خسته‌ی شهلا را نگاه کند. دستانش در جیب شلوارش فرو کرد و آسه‌آسه از او فاصله گرفت. ای کاش زمان و تاریخ به آن‌ها خبر می‌داد که از دیدار و قرار بعدی خبری نبود تا بلکه زیباتر با یک‌دیگر وداع کنند.

چشمانش آن چنان به ترس و وحشت می‌گرایید که اندکی فضای اتاق چند متری کوچک و پر از گرد و خاک را تیره و تار می‌دید. دستانش از پشت سر محکم در بند و سوزشی دردناک به جانش رخنه کرده بود. سردی دیوار پشت سرش به او فهماند که باید سال‌ها آن سرمای بی‌کسی را تحمل کند، لیک پشت و پناهی نخواهد داشت. حتی لعن و نفرین را برای خود کم می‌دانست و بیش‌تر از آن طلب می‌کرد. چانه‌ی ظریف و کوتاهش میان دستان زمخت و چروکیده مرد احاطه شد و چنان محکم آن را فشار داد که برای دقایقی رنگ از رخسارش فرو ریخت. تقاضای مرگ می‌کرد و شاید می‌دانست مرگ شیرین‌تر از شکستن قوانین آن‌ها و مجازات دردناک‌ترش بود. نفس سردش را تکه‌تکه بیرون فرستاد تا دهان باز کند و به فکری طلب بخشش؛ اما چشم سفیدتر از آن بود که عذری بخواهد و جانش را ضمانت کند. روسری قرمز و قواره کوتاهش کم‌کم در شرف افتادن بود که مرد دست پیش برد و آن را به سمت جلو کشید. متنفر بود از آن که غریبه دستش به او بخورد؛ اما توانی برای رهایی نداشت. زیر لب با لحن غضبناک و خودخواهی گفت:

- ولم کن تا توضیح بدم!

مرد که ته‌ریش مشکی روی صورتش کمی سن کمش را بالا برده بود و پوزخندی خسته‌کننده بر لب داشت، با تن صدای بلند و اندکی فشار بر چانه‌ی ظریف او گفت:

- تو کی باشی که به من دستور بدی؟ توضیح‌ها از قبل داده شده، نیازی به اضافه کاری تو نیست.

ترس میان امواج دریایی‌اش را نمی‌توانست مختومه نگه دارد. یقیناً روغن آتش بیش‌تر از یک وجب بوده که رئیسش را به چنین حالی انداخته. باید با زبان ملایم‌تر و ساده‌تر برایش بازگو می‌کرد، بلکه کمی رام او شود. کمی سرش را عقب کشید که حصار دستان مرد محکم‌تر شد؛ اما از تلاش دست نکشید و با دردی که در بدنش حس می‌کرد پاسخ داد:

- چیزی که براتون تعریف کردن حقیقت اصلی نیست.

نگذاشت حرفش تمام شود که چانه‌اش را محکم رها کرد و با فریاد گفت:

- حقیقت و بگو ما بشنویم سرکار خانم. مگه قانون نشکستی؟ پس ریختن خون خودت و طرفت واجبه!

صدای قلبش بی‌شک در سر می‌زد می‌توانست مرگ خود را با جان و دل بپذیرد؛ اما مرگ او را چه؟ وقتی حتی تصورش کرد، قطره اشکی آرام بر چهره‌اش نشست. جان می‌داد، زمین و زمان را بر هم می‌دوخت، زندگی می‌داد، نفس می‌داد؛ اما حاضر نبود او را به هیچ‌کس بدهد. حتی به خدایی که او را به این دنیا آورده بود!

شهلا: تقصیر من بوده... من و بکش، جون من و بگیر، چی‌کار به اون دارید؟!

مرد پوزخندی زد و کمرش را صاف کرد، دستی میان موهای ژل زده و مشکیش کشید. کفش‌های نوک گردش کمی پاشنه داشت که با راه رفتن بر روی موزاییک‌ها صدایشان در آن اتاق خوفناک پخش می‌شد. با روشن کردن سیگاری، کنار پنجره قدی مشرف به خیابان ایستاد و همراه صدای تمسخرآمیزی جواب داد:

- قرار بود دو روز پیش بریزیم توی خیابون تا اعتراض کنیم. به خاطر تصمیمات گرفته شده و فقط اعضای گروه، بعدشم قرار بود هر کس بره توی لونه‌ی خوش تا نگفتیم نباید بیرون! بعد تو چیکار کردی؟ برداشتی یه ارتشی و همراه خودت آوردی کنار بقیه افراد. یک، فرد خارج از گروه بوده. دو، از کجا معلوم خبرچین نباشه؟ و سوم، این‌که برای بقیه مانع شده و نداشته کارشون رو درست انجام بدن. بعد تازه میگی چیکار به اون داریم؟

در دلش نفرین فرستاده به عشقی که تا با خاک یکسان شدنش فاصله‌ای نبود. مرد نگرانش برای جویا شدن حال او سر به خیابان‌های شلوغ زده بود و که ناگهان میان آن همه غریبه و فریاد و رعب و وحشت، شهلا و تیمور به چشم خبرچینان گروه آماده بودند و شد آن‌چه که نباید می‌شد! صدای دلسوزانه‌ی مرد چشم عسلیش از گوش‌های به قول خود کرش بیرون نمی‌رفت که با فریاد التماس می‌کرد برای فراری دادن و رفتن آن‌ها از آن مهلکه؛ اما چشمانش کور بودند و گوش‌هایش کر که دست رد به سینه‌ی او زد و به فریاد و شلوغ کاری‌هایش ادامه داد. از دست خودش شکار بود و می‌دانست این فرد تا سر تیمور را از تن جدا نکند دست بر نمی‌دارد. با چشمان خودش دیده بود که چند تن را به راحتی کشته و نگذاشته بود تا رها یابند. برای همین تمام توانش را جمع کرد تا از باتلاقی که در آن شناور بود رها یابد، از جهنمی که خودش هیزمش را با دست خودش شکسته بود فرار کند. چیزی بر روی سینه‌اش سنگینی می‌کرد که نمی‌توانست به راحتی نفس بکشد. چشمش به مرد مقابلش افتاد که قدی متوسط و اندامی متوسط داشت؛ اما چنان ماری افعی نیشش جان را در دم می‌ستاند. طی یک سال او را به خوبی شناخته بود و خبر داشت که وقتی حرفی

را می‌زنند دیگر از آن به راحتی نمی‌گذرد. کمی در جایش صاف شد و با صدای کوتاهی گفت:

- اون مرده یه خانواده‌ست، مادر و خواهرش کسی و ندارن. مطمئن باشید هیچ خبری رو نه می‌بره نه میاره. کاملاً بهش اعتماد دارم. شما از جونش بگذرید و ولش کنید. من هر کاری شما بگید انجام میدم. فقط دست از سر اون بردارید.

نمی‌دانست چه می‌گوید؛ اما خوب می‌دانست که دارد برای اندکی دل‌خوشی و آرامش عشق خود و او در میان لجن‌زار دست و پا می‌زنند. مرد سیگارش را کنار طاقچه خاموش کرد و با چرخشی آرام به سمت او برگشت. چه فرصتی ناب‌تر از این می‌توانست پیدا کند؟ فرصتی که بارها می‌خواست به سختی به دست آورد، مثل هلویی در گلو مقابلش بود و به دست آوردنی! آن چشمان آسمانی و آن برق نگاه شجاع و یک دنده را پیش از پیش پسند کرده بود. شاید همان روز اول که پا به دفترش گذاشت یا شاید هم برای دوم بار. به یاد نمی‌آورد؛ اما برایش یادآورن رویای داشتن او کار سختی نبود. با قدم‌های آرام به سمتش رفت و با حرکت ناگهانی مقابلش روی پایش نشست. کنار روسری قرمز رنگ را میان انگشتانش گرفت و با لحن وصف ناپذیر که تلفیقی از یک دستور یا شاید محبت یا شاید هم عصبانیت بود گفت:

- تنها کاری که می‌تونی بکنی، هم خودت رو نجات بدی هم اون مرد به درد نخور رو و من هم چیزی از این موضوع به سازمان نگم و گزارش نزمن، این‌که... زنم بشی! یا زنم بشی یا با اون مرد یه. لاقبا برید تو دل جهنم!

با چشمانی گرد شده به او خیره شد. چند باری نگاه‌های پرمعنای مرد را بر روی خود حس کرده بود؛ اما نخواست که به جان خرد و لحظه‌ای برایش جای تفکر

بگذارد. مانتوی بلندش دیگر رنگی از مشکی بودن نداشت، بلکه تمامش خاکی شده بود و مقداریش زیر کفش هوشنگ خودنمایی می‌کرد. پیشنهاد در لحظه‌ی اول برایش مسخره آمد؛ اما وقتی لحن جدی و قاطع او را شنید، یقین دانست که بی‌شک دو راه جز مرگ و تسلیم ندارد. مرگ را برای خود ناتوانش ننگ نمی‌دانست؛ اما تیمورش چه می‌شد؟ اوایی که برایش جانان بود و شروع هر نامه‌ی روزانه‌اش با او؟ اگر پا به خانه‌ی مرد مقابلش می‌گذاشت، کجای شهر باید به دنبال ردی از نگاه‌های مردانه‌ی معشوق می‌گشت؟ میان کدام لحن، میان کدام صدا و کدام نگاه آرامش کنار او بودن را پیدا می‌کرد؟ در میان آن اتاق که در اوایل تیرماه می‌بایست رنگی از گرما داشت، از سرمایی که قلبش را احاطه کرده بود به خود می‌لرزید. دوست داشت تفنگ میان کمر هوشنگ را بردارد و روی شقیقه‌ی او که نه، بر روی شقیقه خود بنشانند ولی تن به آن وصلت ندهد! می‌دانست خود خطاکارست و بس، می‌دانست گناه را او مرتکب شده؛ اما امان می‌خواست از خدایش برای نجات عشقشان! دیگر نه دستانش احساس درد را می‌فهمیدند نه چانه‌اش سوزش چندی پیش را! چرا که درد روحش مضاعف بود و مجال نفس به درد جسم را نمی‌داد. روحش دانست که باید درد هجران با خود ببرد و عطش لحظه‌ی دیدار. تنها چیزی که می‌دید دیوار مقابلش که به سبب نمدار شدن، رنگ سفید را به زردی نشانده بود. حرف‌های تیمور مثل ناقوس کلیسا در گوش‌هایش به صدا در می‌آمد. آن قدر صدایش پر وضوح و بلند بود که دوست داشت دست بر گوش‌هایش بگذارد و بلند فریاد بزند تا صدای او را نشنود. صدایی که می‌گفت:

- شهلا حواست باشه آه این مردم نگیرت که اگر بگیره یقه‌ات رو ول نمی‌کنه!

همان‌طور که چشمان دلش اشک می‌ریخت و دهان دلش فریاد می‌زد به خود گفت:

- کاش هیچ‌وقت حرفات واقعی نمی‌شد تیمور، کاش هیچ‌وقت این‌قدر همه‌چیز رو درست نمی‌گفتی، کاش آدم بودم و حداقل به حرفای درستت عمل می‌کردم. دهانش را قفل زده بودند و او غرقه در افکار خویش بود که هوشنگ زمان را درست دانست و به او خیره شد. به ظنش شاید کمی اوایل آزارش دهد؛ اما کنار هم ماندن محبت و علاقه می‌آورد. نگاهش به قطره اشکی که از چشمان شهلا فرود می‌آمد افتاد، برای همین به سمتش رفت و با چاقویی طناب دستش را باز کرد. می‌خواست از همان اول دلش را به دست آورد؛ اما می‌ترسید اگر زیادی محبت کند با حيله‌های زنانه‌اش او را فریب دهد. شهلا نمی‌دانست جواب هوشنگ را بدهد یا به تیمور فکر کند، مرگ هر دویشان را ترجیح دهد یا به وصلت و لباس سیاه بختش بیندیشد. میان سیلاب دست و پا می‌زد.

- بهم زمان می‌دید تا فکر کنم؟

هوشنگ سرش را به معنای نه بالا انداخت، لیک می‌ترسید این شکار به دام افتاده بگیرد. شهلا نفسش را به سختی رها کرد و دستان سرد و یخ زده‌اش را به صورت کشید. با خود اندیشید. شده حتی یک درصد احتمال با هم ماندن باشد، برای آن می‌جنگم تا به دستش آورم.

- قبول؛ اما مرد باش و سر قولت بمون!

- مرده و قولش سرکار خانم!

با صدای بر هم خوردن در خانه، نگاهش را از سنگ فرش‌های رنگ و رو رفته‌ی حیاط گرفت و از جا بلند شد. در با شدت و مکرر کوفته می‌شد. اخم‌هایش درهم فرو رفت و نثار هر کس که آن پشت بود، لعن و نفرین فرستاد. همان‌طور که زیر لب نق می‌زد طول حیاط را طی کرد.

صنم: مگه سر آوردی این‌طور در میزنی وسط روزی.

دستش بر روی در نشست و با دندان کشیدن چادر رنگی‌اش آن را باز کرد. وقتی چهره‌ی رنگ پریده‌ی شهین را دید، ناخودآگاه دستش را پیش برد و گوش او را از روی روسری قواره کوتاه و سرمه‌ای رنگش کشید.

- ای چشم سفید! چه خبرته مثل شیر از قفس فرار کرده حمله می‌کنی؟ حجب و حیات کجا رفته گیس بریده؟ داداشت کل دیشب و شیفت بوده، تازه سرش و گذاشته زمین حالا تو هی این در بدبخت و بکوب!

صنم همان‌طور که او را به سمت خانه می‌کشید، درب حیاط را با پایش بست و مقابل هم در میانه‌ی حیاط ایستادند. شهین همان‌طور که از شدت دویدن زیاد نفس‌نفس می‌زد مچ دست مادر را برای بازداشتن از کارش گرفته بود و با لحنی ملتمس آمیز گفت:

- مامان تو رو خدا ول کن. به خدا اگر واجب نبود این‌طور نمی‌اومدم خونه، اصلا خود خان داداش صبح گفت برم کارش رو انجام بدم وقتی رسیدم بیدارش کنم. آی! مامان ارواح خاک حاج رضات ول کن!

اخم غم و عصبانیت میان صورت صنم دوید و شاید دلش پر کشید برای دیدن چشمان شوهرش و عطر تنی که هر روز صبح او در آشیانه‌اش پخش و صنم تا

شب انرژی‌اش را ذخیره می‌کرد. شاید به ظاهر عادت کرده بود به نبودش؛ اما خب، دل بود دیگر، کسی نمی‌توانست جلو دارش باشد. گوش شهین را رها کرد و با پیچیدن مجدد چادر نارنجی و گل‌دارش به دور کمر و تکان دادن انگشت اشاره‌اش در مقابل شهین، با لحنی تهدید آمیز گفت:

- نبینم بری بیدارش کنیا. تازه چشم‌اش هم رفته. صبر کن بیدار شد کارت و بهش بگو.

شهین می‌دانست اگر پافشاری کند نمی‌تواند پیروز میدان شود و باز هم می‌دانست اگر خبر را به برادر دهد، دیگر خواب خوشی برایش نمی‌ماند، پس با تکان دادن سرش گذاشت خان داداش آخرین خواب آسوده‌اش را برود و بعد دوباره پا در آن دنیای تلخ و تاریک بگذارد. صنم با کمی چشم‌ابرو بالا انداختن و نگاه‌های ترسناک مادرانه، حیاط را به مقصد آشپزخانه ترک کرد. روزهایی که تیمور خانه بود همه چیز به بهترین شکل پیش می‌رفت تا مبادا دل مرد خانه‌اش رنجیده خاطر باشد. از وقتی طاه‌ها رفت، دیگر تمام پشت پنااهش او شد. مادر بود و دل‌نگران؛ ولی فهمید که جای پسرکش در فرنگ بهتر است و جای دختر بزرگش کنار همسرش. به زودی شهین را هم راهی خانه بخت می‌کرد و مردش را رخت دامادی به تن می‌کرد و هیچ ترسی از دیدار با معشوق و حضرت عجل نداشت، لیک سر راحت بر زمین می‌گذاشت. تنها آرزویش خوش‌بختی کودکانش بود و بس!

وقتی داشت آرام‌آرام به سمت خانه می‌رفت، با صدای تیمور هر دو سر بلند کردند و به ظاهر آشفته و چشمان گیج خوابش خیره شدند. صدایش گرفته‌اش نشانه‌ای یک خواب مفصل بود؛ اما حیف که لحظات خوش و آرام زودگذر بودند.

- چی شد شهین رفتی؟

شهین دستانش را در هم گره کرد و با اضطراب به او چشم دوخت. چه می‌گفت؟ چگونه می‌توانست پیام رسان خوبی باشد و به سبب ترس از نتایج حرف‌هایش، با صلابت آن‌ها را بازگو کند؟ می‌خواست بمیرد و هرگز بلند نشود؛ اما حامل اخبار ناگوار نباشد. سرش را با تردید و دلشوره تکان مختصری داد و بدون درنگ و فکر کردن، جسم خود را به جلو کشید. می‌دانست اگر لحظه‌ای تأمل کند دیگر مغزش اجازه نمی‌دهد به پیش رود. برادر با صلابت و قد نسبتاً بلندش بالای پله‌ها ایستاده بود. شهین خبر داشت که حرف‌هایش قد راست او را مجدد خمیده می‌کند؛ اما محکوم بود به رساندن حرف‌ها. بر اولین پله و پشت سر آن بر دومین و سومین پله قدم نهاد و مقابل برادر قرار گرفت. یک سر و گردن کوتاه‌تر بود و مجبور شد سر بلند کند و به چشمان نگران‌ش چشم بدوزد.

- بریم تو بهت می‌گم.

صنم موشکافانه به آن‌ها خیره شده بود و سعی داشت چیزی بفهمد؛ اما وقتی هر دو بدون اندکی صحبت به سمت اتاق تیمور رفتند و در را پشت سرشان بستند. دلش گواه خوبی نمی‌داد. خبر داشت که رازهای آن دو تمامی ندارد و شهین هیچ‌کس را جز خان داداش محرم حرف‌هایش نمی‌داند؛ اما امروز بیش از پیش مشکوک به نظر می‌رسیدند. با کشیدن نفسی عمیق و پس زدن افکار منفی راهش را به سمت قالیچه نیمه کاره‌اش کج کرد تا شاید تار و پود آن نقش ذهنش را تغییر دهد.

تیمور کلافه دستی میان موهای مشکی و پرش کشید و منتظر به شهین خیره شد. چشمان خواهر تلفیقی از دلسوزی و ناگواری بود. می‌خواست خود را آرام

نشان دهد؛ اما چیزی مانند زالو به جانش رسوخ کرده بود و خون قلبش را می‌بلعید. رنگ پریده و دستان لرزان شهین را که دید، دانست حالش چندان خوش نیست و برای آن‌که خود را آرام نشان دهد کنار پنجره قدی نشست و به بیرون چشم دوخت تا مهلت و زمان دادن، جان کوچکش را آرام کند. صدایش را صاف کرد و با میخ شدن بر روی حوض کاشی وسط حیاط گفت:

- بگو. هم خودت رو خلاص کن هم من و! خبرات خوش نیست، می‌دونم، انتظار خبر خوش هم نداشتم!

شهین همان‌طور که به فرش دست بافت و قرمز رنگ زیر پایش نگاه و با انگشتان پایش خواب آن را بالا و پایین می‌کرد، با صدایی گرفته و ناتوان گفت:

- خبرا که خوش نیست؛ اما فکر نکنم اون‌قدر هم آماده‌ی این خبر بوده باشی.

صبر بی‌صبرش به پایان رسید و به ناگاه از کنار پنجره بلند شد و به سمت شهین رفت. رگ گردنش به وضوح مشخص بود و بالا و پایین شدن قفسه سینه‌اش توی ذوق می‌زد.

- شهین جون من و به لب رسوندی، د حرف بزن دختر! زنده‌اس؟ حالش خوبه؟ چی‌شده؟ حرف بزن!

شهین که ترسیده بود از حالت ناخوش او، دستانش را محکم‌تر در هم چفت کرد. دعا می‌کرد کاش دهانش هم چفت می‌شد؛ اما با خبرهایش حال برادر را همچون مرغی سرکنده نمی‌کرد. تمام توان نداشته‌اش را در زبانش جمع کرد و با تته پته شروع کرد به حرف زدن.

- شما... شما گفتید برم از شهلا خبر بگیرم... من رفتم... اون‌جا.

- شهین من نمی‌کشت در ست حرف بز، بدون تعلل!

نگذاشت حرف تیمور تمام شود و با چشمانی بسته میان حرفش پرید و گفت:

- شهلا داره ازدواج می‌کنه!

برای دقایقی صدای شهین در سرش می‌چرخید، گویی در وسط دره‌ای ایستاده است و پژواک صداها مدام در گوشش پخش می‌شود. لبانش بالا و پایین می‌شد، بلکه بتواند سخنی بر زبان آورد؛ اما دهانش همچو کویر خشکیده بود و توان سخن نداشت. ازدواج کرده بود؟ به قول خواهرکش انتظار هر چیزی را داشت جز ازدواج، جز چیزی که آن‌ها قولش را به یک‌دیگر داده بودند.

قامتش برای دوم بار خمیده و یقین داشت که دیگر صاف نخواهد شد و یقیناً او را پیر خواهد کرد. چشمان متعجبش بر هم نشست و از شدت ترسناک بودن آن خبر ناگوار همان‌طور که عقب‌عقب می‌رفت بر سکوی کوتاه مقابل پنجره نشست و چنان جن‌زده‌ها به بیرون خیره شد. تنها احساس می‌کرد سادگی و بی‌آلایشی خودش زیر سؤال رفته. برعکس همیشه که دمای بدنش همچون کوره نانوایی گرم، تنش گویی میان انبوهی از برف خفته بود. نمی‌دانست بدون آن چگونه به سر کند، سر در گم بود و ناتوان! آن‌قدر ناتوان که جانی نداشت که مانند همیشه چنگ بر موهایش زند. شهین از آرامش او می‌ترسید، از شوک ناگهانی که به او داده بود واهمه داشت، می‌ترسید دیگر نتواند او را به دنیا باز گرداند. قدمی پیش گذاشت و مقابل چشمان ماتم زده‌ی برادر زانو زد. دستانش را بر روی پایش مشت کرد و با صدای لرزان و هراس انگیز رو به او خیره شد و گفت:

- فکر نمی‌کردم این‌قدر روی تصمیمش مسر باشد. اولش که گفت فکر کردم داره مثل همیشه شوخی می‌کنه و سر به سرم می‌زاره؛ اما وقتی جدیت توی صورتش

رو دیدم فهمیدم شوخی نیست. بهش گفتم پس چیزی که بین تو خان داداش بود چی میشه؟ اول صبر کرد؛ اما فقط یک کلمه گفت چیزی نمیشه و بعدش طوری از جلوی چشمم محو شد که دیگه روم نشد به مامانش بگم می‌خوام ببینمش.

چیزی نمی‌شد؟ پس دقیقاً آن لحظه چه اتفاقی افتاده بود؟ مگر چیزی جز جدایی بود؟ باز هم نمی‌توانست خود را از قعر دوزخ به بهشت بکشانند. بهشت و صوابش او بود! پس چطور می‌توانست پا در دنیای صوابکاران بگذارد بدون عمل صالح. حرف‌های شهین را شنید، لیک فقط شنیده باشد نه آن‌که گوش داده باشد. خواهرک سکوت را دانست و کنار پای او بر دیوار تکیه زد، بلکه زمان مجال دهد و او به راحتی ماجرا را درک کند.

تیمور که دیگر نتوانست این حجم از خستگی را تحمل کند به آرامی کناره پنجره را باز کرد و با تکیه بر ستون آن به حوض کاشی خیره شد. دلش می‌خواست در آن لحظه کمی ناشکری کند و با خدا بگوید چرا او را همچون ماهی قرمز در آن حوض آزاد و رها نیافریده، می‌خواست ناشکری کند که این عشق، این کودک چموش چیست که وبال گردن خلق الله می‌شود و سر تا پایشان را با خاک یکسان می‌کند تا عشق شود و کودکی بالغ و عاقل! کم‌کم خورشید چهره‌ی دل‌ربا و فتانه‌اش را از نظر می‌گرفت و در پشت کوه‌های ناکجاآباد سرنگون می‌شد. پاهایش را در شکم جمع کرد و به ابرهای گذرا خیره شد. نمی‌دانست به چه چیز فکر کند، نمی‌دانست به چه فکر کند. گویی قلبش توان باور رفتن او را نداشت که خود را گول می‌زد و تکرار می‌کرد که امکان ندارد او برود؛ اما رفته بود. همان‌طور که ناگهانی و بی‌چون چرا آمد، همان‌طور هم رفت. حتی بدون لحظه‌ای خداحافظی، رفت تا تیمور بدل شود به پیری تنها و متروکه، پیری که خیال کند

دخترک تمام عشق بازی‌هایش دروغین بوده و هیچ کدام از حرف‌هایش به راستین نزدیک نبوده، باور کند که او را به کس دیگری برتر دانسته و بفهمد وقتی او را در لباس سفید بخت کنار مردی سرتر از خود دیده. شهلا دیگر برای او نیست.

فصل آخر: حسرت

زمان: حال

لرزش دستانش مشهود بود و بیش از اندازه. ترس داشت، ترسی که سال‌ها پیش در دلش رخنه و او از آن جلوگیری کرده بود. ناخودآگاه انگشتان و سفید و کشیده‌اش بر روی خون گرمی که از سرش چکه می‌کرد، غلطتید. گویی هزاران ولت جریان برق به او وصل کرده بودند که با احساس گرمای خون، تمام تنش به رعشه افتاد. سرش را نزدیک کرد و با کوتاه‌ترین حالت ممکن نامش را بر زبان آورد؛ اما وقتی هیچ واکنشی از او ندید بلندتر صدایش زد. می‌ترسید حسرت به دل بماند و بدون یک دل سیر دیدن او یک‌دیگر را ترک کنند. مانند دیوانه‌ها سرش را به صورت نفی تکان داد وقتی دست بر زانوهایش می‌گذاشت تا بلند شود گفت:

- نه... نمی‌ذارم! الان زنگ می‌زنم اورژانس نترس... طوریت نمیشه، نباید بمیری. بغض خرخره‌اش را می‌جوید؛ اما خود را کنترل می‌کرد تا بتواند سریع‌تر عمل کند. او خیال جوانی را از نو ساخته بود تا با رفتن هوشنگ، دل تیمور را با خودش صاف کند؛ اما نه با جسمی که بی‌جان، میان راهرو با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد، نه بدون آغوش گرم و پر از عشق او! کاش می‌دانست حکمت خدا چیست

که این طور او را به فلاکت می کشاند و نمی گذارد اندکی آسوده خاطر زندگی کند. آگاه بود که اگر تیمور نباشد شهلا هم نخواهد بود، برای همین با جانی که لرزان بود و چشمانی که تار، دست بر دست گیره گذاشت و خواست آن را باز کند که با باز شدن درب آسانسور، نگاهی به آن طرف چرخید. انتظار نداشت خدا بعد از آن همه سال صدایش را شنیده باشد، بعد از آن همه کفری که گفته بود فقط مرگ تیمور را از خدا انتظار داشت؛ اما امیرعلی در آن لحظه شد فرشته‌ی نجات جان جانانش. امیرعلی وقتی به میانه در رسید و چشمان به خون نشسته‌ی شهلا را دید در وهله‌ی اول تعجبی نکرد و گمان برد چشمان غمگین به سبب غم همسر است؛ اما با باز شدن بیش تر درب آسانسور و دیدن تیموری در آن حال، نفهمید چطور دست و پایش را جمع کند تا به فریاد تیمور برسد و فقط تنها صدای گریه‌های شهلا در گوشش پخش می شد. وقتی به خود آمد که تیمور بر صندلی عقب ماشینش دراز کشیده بود و شهلا مدام زیر لب چیزی می گفت و به تیموری نگاه می کرد.

سرش را میان دستانش و عصبی پایش را ضرب گرفته بود. امیرعلی هم عصبی مانند مقابل صندلی که او نشسته بود راهش را می رفت و برمی گشت.

تابستان گرم هوای بیمارستان را خفقان آورتر کرده بود و حال آن ها را بدتر. شهلا دست به سمت روسری مشکی قواره بلندش برد و کمی آن را روی سرش آزاد کرد، بلکه هوایی به شش هایش برسد. تقریباً نیم ساعتی می شد که او را برده بودند و همچنان خبری نشده بود. کاش حرف او را گوش می کرد و به دنبال صدا پیش نمی رفت تا چنین مصیبتی بر سرشان آوار شود. وقتی جزء به جزء ماجرا را

چندی پیش برای امیرعلی تعریف کرده بود، نفرت پسر را به خانم فلاح دو چندان کرد. با سروصدای دو نفر که صوتشان برای شهلا آشنا بود سرش را بلند کرد و با ریز کردن چشم‌هایش، دو خانم مانتویی که هر دو تفاوت چندانی با یک‌دیگر نداشتند را دید. فقط یکی از آن یکی چاق‌تر و قد کوتاه‌تر بود. کمی جلوتر که آمدند، تازه به عمق فاجعه پی برد. پی برد که از دست زخم زبان‌های این دو خواهر در امان نخواهد ماند. فقط نمی‌دانست چه کسی آن دو را خبر کرده که به چنین بلاهای آسمانی دچار شود. امیرعلی وقتی یقین پیدا کرد که آن دو، خواهران تیموری هستند، به سمت شهلا برگشت و با لحنی کلافه مانند گفت:

- خواهرای آقای تیمورین، من خبرشون کردم که از اطرافیان‌شون کسی باشه!

شهلا برای حفظ ظاهر سرش را تکان داد؛ اما دعادعا می‌کرد که طول راه رو بلندتر شود و آن دو به آخر نرسند. می‌خواست به امیرعلی بگوید من همه کسش می‌شوم؛ اما ای کاش آن دو را صدا نمی‌زدی! به دنبال راهی برای فرار بود که با رسیدن شهین و آن چهره‌ی به شدت نگران‌ش سرش را کمی به سمت مخالف آن‌ها چرخاند، چون به قطع می‌دانست آن دو سکوت نمی‌کنند. حتی اگر مهین ساکت شود، شهین دست بردار نیست، چون تنها کسی که از تمام ماجراها آگاه بوده شهینه و تنها کسی است که در تمام غم‌های تیمور شریک او بوده و یقیناً خشمش کمتر از تیمور نباشد، بیش‌تر هم نیست.

امیرعلی با گفت‌وگویی ساده به آن‌ها گزارشاتی داد و از آن‌ها درخواست کرد که صبور باشند. شهلا مانند کودکی که کار خلاف کرده باشد سرش را پایین و پایین‌تر می‌انداخت تا کمتر در دید باشد؛ اما امیرعلی با بردن نام و تقدیر و تشکر کردن از او، نگاه‌ها همه به سمتش کشیده شد و با اجبار سرش را بلند کرد. دیدن چهره‌ی

تکیده و نسبتاً فرتوت مهین خوب به چشمانش آمد، همان طور که موهای تیموری به رنگ دندان هایش بود. برای مهین هم فرق چندانی نمی کرد. شهین در آنی از ثانیه او را شناخت اول تعجب؛ اما با اندکی تعلل نگاهش به خشم برگشت. مهین با اندکی تحلیل تصویر تمام لحظاتی که شهلا برایشان بد رقم زده بود را به یاد آورد. لحظه ای که تیمور گفته بود شهین با شهلا بیرون رفته و همان باعث مرگ پدر شده بود. با آن که سنی از تمامشان گذشته بود؛ اما گویی همان دختران شانزده-هفده ساله ای بودند که در پی بازی های کودکانه میانشان گاهی مجادله پیش می آمد، برای همین شهین پیش قدم شد و به جلو آمد. شالی سرمه ای به حالتی آزاد که مقداری از موهای رنگ شده اش به چشم می آمد، روی سرش قرار داشت. دستانش مشت شده کنار بدنش آویزان بود و با چشمانی غضبناک به شهلا خیره شد و همراه لحنی بدتر از آن گفت:

- تو این جا چه غلطی می کنی؟ بعد این همه سال چی از جون خان داداشم می خواهی؟ [دست پیش برد و بازوی شهلا را کشید.] زودتر از این جا میری بیرون، دیگه نمی خوام نزدیک تیمور بشی!

شهلا باورش نمی شد این همان دختر سر به زیر و آرام گذشته است. انتظار داشت مهین او را با چنین حالی استقبال کند، نه شهین. از خواهر کوچکتر طعنه را انتظار نداشت، نه صدایی بلند و خشمگین؛ اما خب فراتر از انتظارش همه چیز پیش رفت. بازویش را از میان دستان شهین کشید و با لحنی آرام و متواضع گفت:

- من به عنوان همسایه ی آقای تیموری وظیفه ام رو انجام دادم سرکار خانم، موندن و رفتنم دست خودمه نه شما.

شهین پوزخندی میام لب‌های باریکش نقش بست و قدمی به او نزدیک شد. تمام سال‌هایی که برادرش خاک تنهایی را خورد به خاطر این زن بود، اگر تمام این سال‌ها تیمور همچنان با درد و دل‌های عشق سابقش به پیش شهین می‌رفت، به خاطر این زن بود و قصد داشت خواهری کند برای برادر بزرگ‌ترش تا از دست او رها یابد.

- شما نگران وظیفه همسایه داریت نباش، چون اصلا اون رو بلد نیستی. اگر بلد بودی زندگی من و به لجن نمی‌کشیدی و بعدشم به خاطر یه قرار مسخره با تو، من پدرم و از دست بدم. موندن و رفتن دست خودت؛ ولی حق نداری نزدیک تیمور بشی.

امیرعلی با چشمانی شوکه شده به جدال آن‌ها نگاه می‌کرد و همچنین مهین برعکس گذشته فقط نظارگر بود. می‌گذاشت خواهرش هر چقدر می‌خواهد اسبش را بتازوند. برای رعایت کردن مکان بیمارستان صدایشان پایین بود؛ اما پر از طعنه و کنایه و سرشار از غم و غضب!

شعلا نگاهی اجمالی به صورت چروک افتاده و چشمان مشک‌اش انداخت و فهمید این زن پیر تفاوت زیادی با رفیق قدیمی‌اش دارد، برای همین او هم شمشیر را از رو بست.

- حق منم شما تعیین نمی‌کنید. فکر نکنم آقای تیموری پسر بچه‌ای هجده ساله که نیاز به عقل و فکر شما داشته باشن. ایشون خودشون هر طور صلاح بدونن با من برخورد می‌کنن، فعلا هم در خدمتون هستم تا دکتر بیان!

بعد هم با غرور و تکبر تمام به سمت صندلی‌اش بازگشت و خودش را سرگرم گوشی‌اش نشان داد. از شدت عصبانیت خون به صورت شهین هجوم آورده و

صورتش به رنگ آتش شده بود. مهین قصد داشت چند تا تیکه هم او به شهلا بپندازد؛ اما در هر حال حاضر توانی برای مجادله نداشت. امیرعلی مانند بازی خرس وسط میان آن‌ها گیر کرده بود و ترجیح داد به قدم زدنش میان آن‌ها ادامه دهد.

نیم ساعت به چهل و پنج دقیقه نکشید که دکتر از اتاق بیرون آمد و به پرستار همراهش چیزی را می‌گفت. شهلا، اولین نفر مانند فنر از جای خود برخاست و هیچ اهمیتی به دو خواهر نداد. پشت سر او مهین و شهین از جای خود بلند شدند و منتظر ماندند تا دکتر حرفی بزند. پزشک با دیدن آن‌ها کمی به دلیل هجوم ناگهانی‌شان شوکه شد؛ اما سعی کرد خوددار باشد و با لحنی خنثی گفت:

- ضربه‌ای که در اثر پرت شدن به سرشون خورده باعث شد سرشون رو بخیه بزنیم تا خون‌ریزی بند بیاد. از طرفی چون سنشون بالاست یه کم شاید براشون احتمال خطر وجود داشته باشه؛ اما چندان جای نگرانی نیست.

با تمام شدن حرف دکتر شهلا نفسش را آسوده رها کرد و با گرفتن کناره دیوار روی صندلی نشست. تپش قلبش آرام گرفته و نفس‌هایش منظم شده بود. مهین با پوزخندی به او نگاه کرد و آسه‌آسه به سمت صندلیش باز گشت. شهین قدمی به سمت شهلا برداشت و کمی به سمتش خم شد و با صدای آرام و عصبی گفت:

- الکی مثل این بازیگرا نقش آدمای عاشق پیشه رو بازی نکن که بهت نمیداد! حالا که فهمیدی حالش خوبه تو رو به خیر ما رو به سلامت شهلا خانم عاشق پیشه!

گویی حال که فهمیده بود تیمور حالش خوب است دیگر نمی‌شنید شهین چه می‌گوید، زیرا فقط در دل عروسی به پا کرده بود و نمی‌خواست جشنش زهر شود و با حرف‌های صد من یک غاز شهین خراب. با لبخندی دیوانه‌وار از جایش

بلند شد و با قدم‌هایی کوتاه به سمت درب بیمارستان روانه شد. آن قدر می‌خواست با بلند شدن تیمور کنارش باشد؛ اما آن دیدار را موکول می‌کرد به آمدن او به خانه و دلش گواهی خوبی می‌داد که جانان را مجبور می‌کند به هم‌نشینی و هم‌سخنی با خود.

گوشش را از وقتی آن‌ها به خانه آمده بودند به درب خانه چسبانده بود تا به محض رفتن شهین سمج، به پیش او برود و حالش را جویا شود. اگر می‌دانست تیموری دلش پر می‌کشید تا او را صحیح و سالم ببیند، یک لحظه هم صبر نمی‌کرد و شتاب‌زده به سمت او می‌رفت؛ اما خبر از دل معشوق نداشت و می‌ترسید با رفتنش جنگی مجدد رخ دهد. زانوان پیر و ناتوانش قدرت ایستادند نداشتند، برای همین لحظه‌ای خواست عقب‌گرد کند و به سمت آشپزخانه برود؛ اما با شنیدن سروصدای شهین دوباره خود را به در نزدیک کرد. با اوضاع و حالی که داشت هیچ شباهتی بین او و سن نزدیک به هفتاد سالش نبود، گویی جوانی رخت پیران را به تن کرده و عشق را برای خود ننگ نمی‌داند و فقط برای شوق وصال در واپسین لحظات عمرش دست و پا می‌زد، بلکه فرجی شود و تیری در میان تاریکی بر هدف رسد! صدای شهین توجه او را جلب کرد.

- خان داداش کاشکی می‌ذاشتی این یک شب و مثل این شب قبلی ما کنارت باشیم. نکنه طوریت بشه زبونم لال!

شهلا اخمانش را در هم کرد و منتظر ماند تا پاسخی از جانب تیمور بشنود.

- من حال خوبه! شماها هم شوهر دارید، کار و زندگی دارید. نمی‌تونید که مدام این‌جا باشید. پریشب مهین، دیشبم تو. حالا هم برو استراحت کن دو روزه چشم روی هم نذاستی. بچه نیستم، بلام از خودم مراقبت کنم.

شنیدن صدای او به روحش جان تازه‌ای بخشید. چندان صوتی سرزننده و شاداب نداشت؛ اما همین‌که صدایش به گوش می‌رسید انگار دنیا را به او داده بودند. کمی سرش را بیش‌تر نزدیک کرد تا گوش‌های تیزش صداها را بهتر بشنود.

- خیلی خب هر طور خودت صلاح می‌دونی. [تا جلوی درب آسانسور رفت؛ اما راه رفته را برگشت و با چهره‌ای نگران به در خانه‌ی شهلا اشاره کرد.] داداش این زن خطرناکه! دوباره نیوفتی توی دامش. تو خودت بزرگ مایی و عاقل‌تر از هممون؛ ولی تو رو ارواح خاک صنم و حاج رضا مراقب باش!

تیمور هم می‌خواست حرف‌های شهین را بشنود، هم نه! دلش خبرهای خوبی را به او نمی‌داد. لیک آن روز که از پله‌ها پایین افتاد، چیزهایی مبهمی در سر داشت به خصوص التماس‌ها و گریه‌هایی که شهلا می‌کرد برای زنده ماندنش و تنها کنج‌کاو بود بداند او که رفته چرا همچنان دل‌بسته و مشتاق وصال است. افکارش را پس زد و با لبخند ناتوانی پاسخ کوتاهی داد.

- حواسم هست، نگران نباش!

شهین با این‌که خیالش راحت نشد؛ اما با صاف کردن شال مشکیش وارد آسانسور شد و دعادعا کرد که برادرش اندکی حرفش را به گوش سپرده باشد.

شهلا با چکیدن قطره‌ی اشکی بر گونه‌اش به خود آمد و آن را یواش پس زد. دلیل آن اشکان گرم را نمی‌دانست و شاید تنها سبب را ترس از مقابله با معشوق تعبیر

می‌کرد. تیموری نیم نگاهی به در خانه‌ی او انداخت و کمی بر روی عصایش متمایل شد. با این‌که چله‌ی تابستان بود و هوا گرم و بلوز نخی و شلوار نازکی به تن داشت، باز هم احساس گرما و تشنگی می‌کرد؛ اما آگاه شد که عطش برای گرمی هوا نیست، بلکه عطش دیدار دارد و تشنه‌ی رخ ماه یار! قدمی آرام پیش برد؛ اما قدم بعدی را نه و با زدن تشری به خود و محتوای آن‌که چشمان کورت را باز کن، وارد خانه شد و در را پشت سرش محکم بر هم کوبید. طوری که قلب شهلا چندی از اضطراب باز ایستاد.

شهلا غمگین به دیوار سفید مقابلش که پشت آن تیمور ایستاده بود، خیره شد و به پاهایش التماس می‌کرد که قدرت راه رفتن را به او بدهند تا برود و همه چیز را به تیمور بگوید. باید بهانه‌ای پیش می‌کشید تا بتواند قلب یخ زده‌ی او را بشکند، تا اجازه‌ی هم‌صحبتی با او را بدهد. برای همین تا زمانی که تیمور نفسی تازه کند و با کتابی خود را سرگرم، او هم به سمت اتاقش رفت و تمام دفترهایی که برای تیمور نوشته بود را از میان کارتون بیرون کشید و با دستمالی نمدار آن‌ها را پاک کرد تا به مذاق تیمور خوش بیاید. به دنبال جعبه‌ای تمیزتر، کمد‌ها را زیر رو کرد و وقتی جعبه‌ای چوبین و بزرگ یافت دفاتر را منظم و به ترتیب تاریخ سال‌ها در آن قرار داد. وقتی از آماده بودن آن مطمئن شد، آخرین دفتری که شرح حال از پله افتادن تیموری هم در آن بود را کنار دیگران قرار داد و از جای خود بلند شد. با پوشیدن مانتوی مشکی بلند همراه روسری قواره بلند هم رنگش که تمام موهایش را پوشش می‌داد، جعبه را به سختی تا کنار در کشید و با پوشیدن دمپایی‌هایش آن را از زمین بلند کرد و در را بست! به گمانش شاید اسرار متون نوشته شده توسط او، قفل دروازه‌های دل را می‌شکست و به او اجازه‌ی ورود می‌داد. خود آگاه بود زمان زیادی برای زندگی نداشتند. نهایت

طولش بیست سال عمر بود و می‌خواست برای زنده ماندن و زندگی کردن در آن بیست سال با او مجادله کند تا پیروز میدان شود، برای همین با سختی انگشت خالی‌اش را روی زنگ فشرد و با پیچیدن صداس زنگ در خانه مسکوت او، تیموری سر از کتاب بلند کرد و همراه اخمی سطحی به سمت در رفت. شاید در دل حتمی داشت که او پشت در است؛ اما نمی‌خواست باور کند؛ اما با باز شدن در و دیدن شهلا همراه آن جعبه بزرگ و سنگین مجبور شد که باور کند. شهلا بدون آن‌که منتظر اجازه‌ی تیمور باشد، دمپایی‌اش را در آورد و با پس زدن تیمور به کناری، خود را به داخل خانه رساند. تعجب از چشمان پیرمرد سرازیر بود و نمی‌فهمید او با آن سنش دیگر کمری با بلند کردن آن جعبه برایش می‌مانده یا خیر!

شهلا نیم‌نگاهی به خانه انداخت و جعبه را به آرامی روی سنگ‌های کنار کاناپه قرار داد. نفسش را به آرامی رها کرد و بدون چشم دوختن به او لایبی خواند که عطش پیرمرد را خاموش کند.

- تا الان هم خیلی دووم آوردم. تو هم دیگه نمی‌تونی از چیزی فرار کنی و مجبوری به حرفام گوش بدی. اول به حرفام گوش میدی، اگر نتونستم مجابت کنم اون وقت مثل تموم این سال‌ها که نبودم، بازم نیست میشم.

تیمور میخ صدا و نگاهی که او به معشوق نمی‌انداخت شده بود. کاش شهلا می‌دانست پیرمرد خسته محتاج کسی هست که به سوال‌هایش پاسخ دهد. نتوانست بگوید که حاضرم به تمام حرف‌هایت جان دل سپارم؛ اما با نشستنش بر روی مبل تک نفره و راحتی و کنار گذاشتن عصایش به او فهماند که منتظر شنیدن همه چیز است. شاید تیمور هم به آن رسیده بود که می‌خواهد آن نهایت

بیست سال باقی مانده را کنار او خوش زندگی کند؛ اما در وهله‌ی اول به رفع ابهامات گذشته نیاز داشت و تعمیر خانه خرابی که او برایش به بار آورده بود.

شہلا وقتی دید او سر تا پا گوش شده، لبخندی میان صورتش نقش بست که از چشمان تیمور دور نماند. مانند او بر روی کاناپه نشست و در جعبه را باز کرد و اولین دفترچه که نه، چون آن دست تیمور بود، بلکه دومین دفترچه را بیرون کشید و لایه آن را باز کرد.

نفس عمیقی کشید و با صدای ملایم و التیام‌بخش زخم‌های تیمور گفت:

- همان‌طور که به شہین گفتم میان من و تو چیزی نمی‌شود، چون نه من تو را، نه تو مرا فراموش می‌کنی! لیک من با دلم به خانه‌ی بخت نرفتم، بلکه با عقم پا در حله‌ی مردی گذاشتم که هیچ‌گاه او را به عنوان صاحب دلم انتخاب نخواهم کرد و تنها صاحب دلم تو بودی بس! شاید امشب وقتی من این متن را می‌نویسم شہین خبر را به تو رسانده باشد و تو هم با سکوت و غمی که در دل داری به ستون پنجره تکیه زدی و به ناکجاها فکر می‌کنی و این تنها تصور من از حال توست! و امیدوارم تا حدی تو را شناخته باشم. سخت است این‌که ندانم چه می‌کنی؟ ندانم در چه حالی؛ اما خب حال دوران همیشه بر وفق مراد نیست که، هست؟ کاش بودی و می‌دانستی که امروز آن مردک مردنما مرا تهدید کرد به نبودن تو و ندانست روح از جانم می‌گیرد و جانم را مطالبه می‌کند، پس من هم بخشیدم، بخشیدم تمام جوانیم را برای بودنت، بخشیدم تمام لحظات با تو بودن را برای امید به دیدنت و به محرمیت دروغین او در آدم برای نفس کشیدنت، چون محرمیت به کاغذ نیست بلکه دلم باید با او محرم می‌بود، که نبود. شاید نفهمی؛ اما اگر روزگاری دور، این دفتر به دست رسید بدان خط بدم به سبب

چشمان تار و لبریز از اشک است، چشمانی که در حسرت دیدن روی تو در گور آرام می‌گیرد!

شہلا سرش را بالا نیاورد تا چشمان به غم نشسته‌ی تیمور را ببیند. ندید که او ی پیر بعد از چشیدن آن همه سردی و گرمی روزگار با شنیدن چند دست‌خط و صدای دل‌نشین او، تحت تأثیر قرار گرفته و خود را کنترل می‌کند که بر عذاب وجدان و اشکان چشمانش غلبه کند. سست شده بود و ناتوان، برای همین با شنیدن ورق خوردن آن دفتر کهنه سرش را به عقب تکیه داد و چشمانش را بست بلکه مقداری روحش آرام گیرد.

- امروز دومین روزی است که اسم مردی وارد شناسنامه من شده ولی اسم تو نیست و چقدر ناگوار که تو با چشمان خودت و به طور تصادفی مرا در کنار آن مردک کله خراب دیدی. می‌خواستم به سمت بیایم و همه چیز را توضیح دهم؛ اما آن نگاه سرشار از پوچی و بی‌حسی تو، پای آمدنم را قطع کرد و مجبور شدم مانند چوب خشک فقط نگاهت کنم. آن نوع نگاه و چشمان را از بر بودم و می‌خواستم خودم درمان شوم و پادزهر؛ اما نمی‌شد، یعنی بهتر بگویم، نمی‌گذاشتند! از وقتی پدرم فهمیده من در سازمان فعالیت می‌کنم به کل با من حرف نمی‌زند و فقط برای آن که مرا از سر خودش باز کند به او شوهر داد، بلکه به گمان خودش مغز خامم پخته شود و چه حیف که نمی‌داند داماد دروغ کارش تا خرخره فرمان‌بر سازمان است و پادویی آن‌ها را می‌کند. بگذریم از هوشنگ صابری که شوهر بی‌کفایت من است، چون نمی‌خواهم دفتری که نام ما در آن برده شده خبری از آن ملعون در آن باشد. می‌دانی برای چه همه‌چیز را به خاطر تو فدا کردم؟ به امید این که روزی در میان فرورفتگی دیوار، در میان آن کوچه باریک، دوباره به دیدارم بیایی. به امید همان روز می‌مانم و می‌میرم!

آخر جمله‌اش را با تحلیل رفتن صدایش به پایان رساند و نگاهی بر روی تیموری که چشمانش را بسته بود و گوش‌جان می‌سپرد، نشست. دودل بود برای ادامه‌ی راه؛ اما باید به گمانش او را مجاب می‌کرد به دل‌دادگی و شوریدگی، لیک اگر می‌دانست او دل نبسته است به آن چشمان دریا مانند، هیچ‌گاه پا پیش نمی‌گذاشت تا واسطه شود و حرفی به میان بکشد. برای همین گویی می‌خواهد فال حافظ باز کند دستش را اواسط دفترچه قرار داد و به آرامی آن را باز و کمی صدایش را صاف کرد.

- امروز اولین سالی این است که بعد از ورود به این خانه ننگ و دور افتاده با فاصله از تو می‌زیستم! همان‌طور که گفتم چند ماه بعد از عروسی‌مان مجبور به مهاجرت شدیم و در شهری غریب، کنار غریب‌ترین آدم‌ها زندگی می‌کنم. تمام این یک سال به خود قول داده بودم تا فراموش کنم و زندگی جدید بر هم زنم و دیگر برایت ننویسم؛ اما نمی‌شود. هرچه کردم نتوانستم ورق به ورق را برایت پر نکنم و با حرف‌هایم در رؤیایم به تو نگویم. دلم برایت به قدری تنگ است که نمی‌دانم از کدام کوی گذر کنم بلکه اندکی از عطر تو به مشامم برسد تا دل بی‌قرارم ساکت شود. می‌دانم حتی اگر پیری شوم و رنگ موهایم هم‌رنگ دندان‌هایم، باز فراموشیت کار آلازم است نه ذهن سالم من. بگذریم که در این شهر هر چه همه چیز تمام و کمال باشد؛ اما دل‌تنگی برای هوای شهر و دیار خودم باز تمامی ندارد. هر کجای این شهر فرنگ قدم که می‌زنم تو را می‌بینم که در کنارم ایستاده‌ای و در جلد پدری مهربان نصحیتم یا مطالبه چشمانم را از صاحبش می‌کنی؛ اما چه حیف که تمامشان رؤیایی بیش نیست. بگذریم، حرف برای گفتن زیاد است جانانم؛ اما خب چشمان تارم مجال دیدن نمی‌دهد.

شہلا ادامه می‌داد و تیمور مانند ملک جوان بخت قصه‌های هزار و یک شب فقط گوش می‌داد و غرق در سال‌های زندگی شہلا بود. معشوقی که شکست قفل دروازه‌های مقاوم و محکم قلب پیر را! شکست و نگذاشت او کشته‌ی بعدی داستان باشد. ساعت آن‌قدر گذشت که چیزی تا طلوع خورشید نمانده بود. عجیب آنش که نه شهرزاد قصه، خسته از تعریف کردن داستان‌ها بود و نه ملک پیر چشمانش گرم می‌شد تا خوابی آسوده رود. وقتی صدای کوک شده‌ی هر روز ساعت شش صبح تیمور به صدا در آمد، اول چشمانش به تعجب؛ اما وقتی راز لالایی‌های عاشقانه او را فهمید، دانست که دیگر هیچ بی‌دلیل نیست این بی‌خوابی شیرینش. شہلا پاهایش را روی همان کاناپه دراز کرده بود و همچنان قصد داشت ادامه دهد؛ اما وقتی دید تیمور دست بر عصا گذاشته و قصد بلند شدن دارد، سکوت رو جایز دانست. پیر اگر می‌گفت خسته نشده است، اغراق نمی‌کرد؛ اما نیاز داشت به اندکی تفکر و تعقل و هوای آزاد. برای همین قدمی به سمت درب خانه برداشت و با دیدن لباس‌های خانگی‌اش کلافه به سمت اتاق روانه شد. صدای شہلا مانند نوار ضبط صوت مدام در ذهنش تکرار می‌شد و نمی‌گذاشت اندکی ذهنش آرام بماند. با پوشیدن بلوز و شلوار نخی و بیرونی درب اتاق را باز و بدون این‌که حتی نیم‌نگاهی به او بی‌اندازد، خانه را ترک کرد.

وقتی نسیم خنک صبح‌گاهی چله‌ی تابستان به صورتش خورد، اندکی از آتش درونش را خاموش کرد. نمی‌دانست به کدامین کو پناه ببرد تا روانش آرام گیرد، برای همین ترجیح داد خیابان خلوت و نسبتاً مسکوت را گز کند. هر بار که عصایش به زمین می‌رسید، حس می‌کرد دیگر جانی برای ایستادن ندارد؛ اما می‌ایستاد یا شاید هم مجبور بود بایستد. هوای نیمه روشن و صدای پرستوهای صبح مجال داد تا مغزش را بازتر و فکر کند. فهمیده بود شہلا مجدداً به او رسوخ

کرده و قصد دارد احاطه‌اش کند؛ اما نمی‌دانست به همین زودی‌ها تسلیم شود یا صبر کند و باز هم حرف‌هایش را بشوند. تفاوت بین راست و دروغ او را می‌فهمید، چشمانش را می‌خواند؛ اما از حرکت کردن به سوی او می‌ترسید. ترس داشت از این‌که او دوباره دامی برایش پهن کند و به زوال بکشاندش؛ ولیکن به قول شهلا دیر بود برای شکار! با دیدن مغازه‌ی حلیم فروشی، کمی تعلل کرد و قدمی به سمت آن برداشت. رسم مهمان‌داری آن نبود که از عصر دیروز تا صبح امروز مهمان گرسنه بماند، برای همین با خریدن ظرفی حلیم به سمت خانه حرکت کرد. می‌خواست باز هم بشنود بلکه از سر درگمی‌ها یابد.

وقتی به حیاط خانه رسید، درب را به آرامی بست و با شنیدن صدای خنده و خوش‌حالی دو نفر سرش را برگرداند و با دیدن امیرعلی و یکتا چینی به صورتش داد و سعی کرد طبیعی رفتار کند. بوهایی برده بود که شاید آن دو دل‌داده دیگری هستند؛ اما حال شکش به یقین تبدیل شده بود. دست حلقه شده یکتا به دور دست امیرعلی، با دیدن آقای تیموری سریعاً رها شد و با لحنی شرمنده گفت:

- س... سلام آقای تیموری... صبحتون بخیر!

خنده بر لبان امیرعلی خشکید و قدمی از یکتا فاصله گرفت. هر دو همچنان قصد داشتند پنهان کاری کنند؛ اما از هرکس می‌توانستند، از تیموری نمی‌توانستند چیزی را مخفی کنند. پیرمرد عصایش را در دست چرخواند و با برداشتن قدمی به سمت آن‌ها رفت. لبخندی بی‌بدیل بر صورت انداخت و با صدای آرام و بی‌جانی گفت:

- تلخ است روزگار، مگر با بهانه‌ای/ پیدا کنیم دل‌خوشی کودکانه‌ای/ ای عشق! سر بزن به دل سنگ من که گاه/ روید ز سنگ‌فرش خیابان جوانه‌ای.

و بدون آن که صبری کند و حرف اضافه‌ای بزند، از کنار آن‌ها به آرامی گذشت و این سکوتش یعنی ارتباط میان شما به من ربطی ندارد و شاید بودنشان با هم مرحمی شود برای زخم‌های گذشته و آیندگان!

با تکان خوردن آسانسور فهمید که قرار است تاریخی جدید را در زندگی خود رقم بزند. قلب فرتوتش تحمل جنگ جدید و کودتا نداشت؛ اما تحمل آن را داشت که قانون کوچکی در کشورش عوض شود، قانونی که مرزهای کشورش به روی فردی تبعید شده باز شود و بگذارد هوای دیار خودش او و کشور را آرام سازد. نفس عمیقی کشید و وارد خانه شد. اولین چیزی که دید چشمان بسته و غرق در خواب شهلا بود. برایش شیرین بود که بعد از سال‌ها عطر او در خانه‌اش جولان می‌داد. ظرف حلیم را بر روی میز نهارخوری قرار داد و سعی کرد با آرام‌ترین حالت ممکن راه رود و با برداشتن ملحفه نازکی به سمتش رفت و آن را روی او کشید.

موهای پریشانی که از روسری مشکی‌اش بیرون زده بود به چشمانش آمد؛ اما آن قدر قوا و توان داشت که دست به سمت آن‌ها نبرد و لطیف بودنشان را حس نکند. روی کمر صاف شد و تکیه‌اش را به عصای چوبی داد و تمام توانش را جمع کرد تا چشمانش را از نگاه کردن به روی او ببند؛ اما نتوانست. دقایقی کوتاه؛ اما بلند برایش، به او خیره بود.

- آن‌که به دل اسیرمش / در دل و جان پذیرمش / گر چه گذشت عمر من / باز ز سر بگیرمش.

صدایش آرام و ناتوان بود؛ اما از اعماق ذهن و دلش بر زبان جاری می‌شد. گویی زمان مانند عبور یک ماشین پر سرعت از جاده‌ای می‌گذشت و صبر نمی‌کرد تا او

به راحتی به یاد آورد که میانشان چه چیزها که نگذشته بود. یکی از همان دفترهایی که او هنوز نخوانده بود را برداشت و با عقب‌گرد کردن، بر روی کاناپه‌اش بازگشت. عینک مربعی با دسته‌های مشکی بر روی چشمانش نشست تا خط زیبای او را با وضوح بیش‌تری ببیند. از همان اولش شروع کرد به خواندن. بعد از گذر شش ربع از ساعت، دستان و چشمانش خسته شد و ناخودآگاه دفترچه روی قفسه‌ی سینه‌اش رها شد و چشمانش به خواب عمیقی فرو رفت.

گذر یک هفته از عمرشان، همان‌طور مثل روز اول سپری می‌شد. چندان در رفت و آمد با دیگران نبودند و بیش‌تر زمانش را با خواندن خاطرات خاک خورده طی می‌کردند. به جز چند بار که خواهران تیموری یا دختر شهلا به آن‌جا آمدند میانشان فاصله‌ی طولانی نیوفتاد. شهلا شکست‌ناپذیر ادامه و تیمور هم فقط گوش فرا می‌داد. نه حرف اضافه‌تر رد و بدل می‌شد نه نگاهی مستقیم. پیرزن با امید اندکی واکنش از او، هم‌چنان پرتوان به سوی جلو حرکت می‌کرد. حقایق روز به روز برای تیموری آشکار و آشکارتر و دل و روحش، حالشان بهتر می‌شد. رفت و آمدهایش زیاد؛ اما کاملاً مخفی و هیچ‌کس خبر نداشت که احساسی میان آن‌ها رد و بدل شده. اواسط روز وقتی که تیموری منتظر بود تا شهلا زنگ در را به صدا درآورد و بی‌اجازه وارد خانه شود، صدای شکستن چیزی ذهن مشوش را متوقف کرد و اخمانش را در هم! دلش گواه خوبی نمی‌داد. این حال نابه‌سامان و نامعلوم هفته‌ی آتی‌اش را به سبب وجود او درک کرده بود؛ اما تپش قلب و نفس‌های تنگ و بی‌جان همان لحظه را نمی‌توانست باور کند. از جایش به آرامی بلند شد؛ اما با هر قدمی که بر می‌داشت، جانش بیش‌تر تحلیل می‌رفت. صدا را از خانه‌ی کنار شنیده بود و خانه‌ی کناری، یعنی تمام زندگی و

روحش. بعد از گذر یک هفته تصمیم قطعیش با او بودن بود و اگر هر کس مخالفت می‌کرد، برایش اهمیتی نداشت.

وقتی دستش بر روی دست‌گیره‌ی در نشست، نفسش را رها کرد و به ظاهرش نیم‌نگاهی انداخت. بلوز نخی سفید همراه شلوار کتان مشکی. چندان بد به نظر نمی‌رسید. با صدای آرامی به خود گفت:

- این صدای شکستن هر چی باشه، خیره. شاید واسطه بشه بین من و اون تا راحت‌تر حرف دلم رو بهش بزنم!

با پوشیدن دمپایی چرمی‌اش از خانه خارج شد. نگاهی به کلید در دستش انداخت که مضاعف شده بود؛ لیک چند روز پیش را به یاد دارد که او کلید خانه‌اش را بر روی اپن قرار داد و گفت که پیش او باشد؛ اما او مرد سوءاستفاده نبود که برای فضولی به آن‌جا رود و در خانه و زندگی‌اش سرکی بکشد. دستان لرزان و استخوانی‌اش را روی زنگ قرار داد، اندکی صبر کرد. اضافه بر عصایش صندوقچه‌ای که خانه‌ی ابدیش کمد دیواری بود را در دست داشت و می‌خواست آن را برای چندمین بار با او دوره کند. شاید از دو دقیقه هم گذشت؛ اما خبری از باز شدن در نبود. دل شوره‌ی نامعلومی که حالش را بد کرده بود اضافه شد و مجدد دوباره زندگی را زد. چینی که به پیشانی بلندش انداخته بود نشانه از نارضایتی‌اش می‌داد؛ اما باز هم صبر کرد و دندان بر جگر گذاشت؛ ولیکن خبری نشد. دیگر خبر از خشم نبود، بلکه ترس به تمام سلول‌های بدنش رسیده و سیستم اعصابش و روانش را در هم کشیده بود. به آرامی کلید را در دستانش چرخاند و آن را قفل قرار داد. یا الهی گفت و با گذر چند ثانیه در را با تعلل باز کرد. اول سرش پایین بود؛ اما وقتی دید همچنان صدایی بلند نمی‌شود چشمانش را بر

روی خانه‌ی خالی شهلا نشاند. صدای تیک تاک ساعت در خانه پخش می‌شد و بر روی مغز تیمور رژه می‌رفت. صدایش را بالا برد و در را پشت سرش بست تا همسایه‌ای او را نبیند.

تیمور: شهلا خانم؟ هستید؟

لب گشودن او بعد از یک هفته برای شهلا نور امید بود؛ اما حیف که جانی برای پاسخ نداشت. لبانش را بالا پایین کرد؛ اما صدایش به جایی نرسید. وقتی دید صوت تأثیری ندارد، دستش را به سختی تکان داد و شیشه عطری که هر ساله برای یادآوری عطرتن معشوق می‌خرید را کشید و با افتادنش، صدای وحشتناکی در فضای خانه پخش و باعث شد پیرمرد مقداری در جای خود بلرزد و با تعللی کم، به سمت منبع صدا حرکت کند. در مسیر حرکتش صندوقچه را ناخودآگاه بر روی مبل سر راهش رها کرد و با تمام توانی که داشت، به سمت اتاق رفت. وقتی به میان چهارچوب در رسید، گویی جان از کف داده و از خدایش طلب مرگ می‌کرد، نه دیدن او در آن حال. رنگ پریده و توان ناتوانش حال پیرمرد را خراب‌تر کرد و پاهایش را در زمین قفل. تکیه‌ای که شهلا بر دیوار زده بود، تیمور می‌خواست که بر او بزند، نه آن گچ یخ زده و سرد. زیر لب نامش را جاری کرد و به هر سختی بود قدم از قدم برداشت. چشمان شهلا می‌خندید؛ اما صورتش از درد در هم جمع شده بود.

گویی آن عشق کهنه بر قلبش سنگینی کرده که بیماری قلبیش عود و او را به سمت مرگ می‌کشانید. تیموری مقابلش رسید و به سختی روی زانوانش نشست و چشمانش را نشانه گرفت. لبانش را تر کرد و با صدای بی‌جان و لرزانی گفت:
- ش...ش...شهلا! چی شده؟ چرا رنگت پریده؟ قلبته؟ باید زنگ بزنم اوژانس.

خواست از جا بلند شود که سر آستینش میان انگشتان سفید و باریک او احاطه شد. شہلا لبخندی کم‌جان میان صورتش دواند و به او چشم دوخت. قصد داشت نفس‌های آخرش چنان به او چشم بدوزد که در گور هم چیزی جز چشمان او به یاد نیاورد. از شدت درد، عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود و به سختی نفس می‌کشید؛ اما هر چه جان داشت جمع کرد و با صدای کوتاه و لرزان گفت:

- وقت نیست، من همه‌ی حرفام و زدم توی این یک هفته. تو چیزی نمی‌خوای بگی این لحظه‌ای آخر؟

پیرمرد نارضایتی از سر و رویش می‌بارید و در تلاش بود تا حرف‌های شہلا را قطع کند و به پا خیزد و با اوژانس تماس بگیرد؛ اما وقتی حصار دستان شہلا تنگ‌تر شد، او با چشمانی ملتمس‌آمیز به معشوقش خیره شد.

- آخرین لحظه نیست، دستم و ول کن برم زنگ بزنم به اوژانس! وقت برای گفتن حرف هست.

شہلا به سختی و سرعت میان حرفش دوید.

شہلا: نیست... تیمور من دارم از زمین کنده می‌شم، از این قفس دارم آزاد می‌شم. نفسش مجال نداد تا حرفش را ادامه دهد. پیرمرد حالی داشت شبیه به مرگ و جنون! می‌خواست بگوید می‌خواهی رفیق نیمه راه شوی؟ می‌خواهی بدون من از قفس رها یابی؟ پس چرا مرا همراه خود نمی‌بری؟ اما بغض خرخره‌اش را طوری می‌جوید که حتی نمی‌توانست نفس کشد. او امید بسته بود به چندی سال پیش رویش که می‌خواهد با او به سر کند؛ اما ناگهان باز طوفانی شد. چرا زندگی‌اش به آرامش ساحل آفتابی نمی‌رسید؟ دستش را به تهریش سفید و بلند

شده‌اش کشید و با چشمانی سرشار از ناراحتی به او نگاه کرد. لبخندی که به لب داشت حالش را بدتر می‌کرد. به راستی که داشت از زمین جدا می‌شد؛ اما تیموری آن را نمی‌خواست! باز خواست بلند شود؛ اما شهلا مانعش شد و با صدایی که به التماس شبیه بود گفت:

- همیشه تیمور...نمیشه، دکترا گفتن نمیشه؛ اما میشه...تو حرفات رو بزنی؟
بخشیدیم؟

پیرمرد همچنان نمی‌خواست پا پس بکشد؛ اما باز هم مثل همیشه مطیع اوامر او شد. مقابلش زانو و زد و برای اولین بار بعد از آن همه سال دستانش را میان دست‌هایش گرفت.

باید به او همه‌چیز را می‌گفت، لکه شاید شهلا خوش‌بین می‌شد و رضایت می‌داد تا به بیمارستان رود. برای این‌که بیش‌تر معطل نکند به سرعت دهانش را باز کرد.

- لخشیدم، خیلی وقته بخشیدم شهلابانو! امروز اودمدم تا بهت بگم می‌خوام این آخرای عمری رو کنار تو سر کنم و مخالفت هیچ‌کس برام مهم نیست، اودمدم بگم اون قدر برام مهمی و برات ارزش قائلم که حاضرم این قلب خسته و فرسوده رو دو دستی تقدیم کنم؛ اما به شرطی که الان بلند بشی و با هم بریم پیش دکتر. خواهش می‌کنم شهلا، لطفاً!

چشمان شهلا تار می‌دید؛ اما می‌شنید که او چه لالایی شیرینی برایش می‌خواند، می‌شنید که او برای اول بار از کسی خواهش و التماس می‌کند؛ اما نمی‌دید و احساس سبک‌بالی داشت. درد قلبش ساکت شده بود و جسمش دیگر وابسته زمین نبود. وقتی گرمای دستانش به سرما تبدیل شد، صورت تیموری از سرما یخ

زد و با تمام توانش به او خیره شد تا گرمای نفس‌هایش را حس کند؛ اما تنها چیزی که دید، لبخند خشکیده و چشمان نیمه‌باز و ثابت او بود. نفسی نداشت که بالا بیاید و توانی نداشت تا ماجرا را هضم کند و تنها جسم بی‌روح او که کم‌کم داشت به سمت دیگری کشیده می‌شد او را به گرفتن تنش وا داشت. قدرتش را جمع کرد تا نامش را بر لب آورد؛ اما کارساز نبود. آب دهانش را فرو فرستاد و دستان یخ زده و لرزانش را بر صورت آن نشانند چند ضربه آرام زد؛ اما وقتی حرکتی ندید قطرات اشک، صورت رنگ پریده و سردش را گرم کرد. از بین رفت آن کوه محکم که نه آورده بود به عشق دوباره‌ای میان آن‌ها! از موها و ریش سپیدی که داشت هیچ خجالت نمی‌کشید، چرا که قلب او برای بار دوم در مقابل عشقی عمیق و بی‌بدیل بازنده شده بود.

تیمور: شهلا...ش...شه...! صدام و می‌شنوی؟

نمی‌شنید، نمی‌دید، حس نمی‌کرد، نمی‌فهمید که پیرمرد جان در گرو جان او دارد. بی او جان از روح می‌گیرد! نفهمید به چه دلیل و چه زمان جسم بی‌روح او را در آغوش کشیده و موهای حالت‌دار و اندکی سفید او را می‌بوید. حسرت با هم ماندنشان، حسرت عاشقی کردن در کهولت سنشان، حسرت یک دل سیر به یک‌دیگر خیره ماندنشان به دل‌های ناآرام و فرتوت‌شان ماند. حسرتی و آرزویی که هر کدام جداگانه به گور می‌بردند.

تیموری هم نه دیگر شنید و نه دیگر دید و نه دیگر زندگی کرد. گویی روح مرده‌ای در کالبد پیرمردی زنده خفته است. تکیه‌اش را بر پایه‌ی تخت زده بود و دستان چروکیده و یخ‌زده‌اش را بر روی موهای او جولان می‌داد. با صدایی نالان و عزادار خواند:

"ای آن که دوست دارمت؛ اما ندارمت
بر سینه می فشارمت؛ اما ندارمت
ای آسمان من که سراسر ستاره‌ای
تا صبح می شمارمت؛ اما ندارمت
در عالم خیال خودم چون چراغ اشک
بر دیده می گذارمت؛ اما ندارمت
می خواهم ای درخت بهشتی، درخت جان
در باغ دل بکارمت؛ اما ندارمت
می خواهم ای شکوفه‌ترین مثل چتر گل
بر سر نگاه دارمت؛ اما ندارمت"

پایان

۱۴۰۱/۱۱/۲۰

یهویی شروع شد یهویی هم تموم شد
دومین رمان هم با خوبیا و بدیاش به پایین رسید... :) دست گرمی بود برای
تقویت قلم و یادگیری بهتر اصول نویسندگی

امیدوارم از خوندنش لذت برده و بدیاش رو هم به خوبی خودتون بخشیده باشید

_

ممنون از همراهیتون

رمان قاتل‌ها دوبار می‌میرند

نیرونا کارل، افسر تازه‌کار دایره‌ی تجسس و تحقیقات به عنوان بازرس پرونده‌ی قتل‌عام در مهدکودک کلونه منتخب می‌شود. جنایتی که مربی روان‌پریش مهدکودک را محکوم به این قتل می‌کرد. اما کمی کنجکاوی در این پرونده، سرنخی در دستان نیرونا قرار می‌دهد که در ازای حذف شدن از زمین مسابقه، عشقی ابدی به او می‌بخشد. عشقی که او را وسط مبهم‌ترین و در عین حال قابل رؤیت‌ترین معمای پاریس قرار می‌دهد. معمایی که راز زندگی عجیب قاتل‌ها را برملا می‌کند و می‌گوید، قاتل‌ها دوبار می‌میرند!

مطالعه

رمان به دنبال شارلو

آن‌ها همیشه می‌شنیدند که دیگران تعریف می‌کنند: «شارلو تا ابد در امنیت است...چقدر سرزمین خوبی است...هیچ شیطانی نمی‌تواند نزدیکش شود...هیچ سایه‌ای در آن قدرت پایداری ندارد...خوش به حال اهالی‌اش.» اما زمانی که طوفان سرد سایه‌ها وزیدن گرفت و آن همه آرزوهای درخشان و زیبا را تکه‌تکه کرد، خوشبختی و شادی خاطرات شارلو فراموش شدند و سایه‌ی کابوس همچون علفی هرز خرمن دوستی‌ها را به باد نیستی کشاند.

مطالعه

رمان دلی ز دست می‌رود

همه چیز از رد نخس بازه‌های زمانی نُه ساله شروع می‌شود. عاطفه سال‌های زیادی‌ست که در آغوش سرد جنون فرو رفته و لمس آرامش برایش باور نکردنی‌ست. اتفاقاتی که به چشم دیده، نطق او را در برابر حقایق کور کور کرده است. حالا بعد از نُه سال، زمانی که عاطفه تازه با دردی که می‌کشد، خو گرفته است، گذشته به حال یورش می‌برد. همه باز می‌گردند، داغ دلی تازه می‌شود، مرده‌ای زنده می‌شود، عشق آمیخته به جنون می‌شود و وصف شوریدگی‌ها در میان آواری که بر سر آمال خراب می‌شود جای حرفی باقی نمی‌گذارد. داستان بر مدار غمی مطلق است. قصاصات زخم‌های قدیمی را باز می‌کنند. خونیای انتقام به راه می‌افتد، تنی زیر کوبش قدم‌های ظلم جان می‌دهد، دلی در آستانه‌ی دلدادگی پرپر می‌شود و این‌بار مردی پا در عرصه می‌گذارد که تمام معلومات را منحل می‌کند.

مطالعه

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده می‌باشید و می‌خواهید که رمان‌ها یا شعرهایتان را در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

کتاب رقص تاس

رزانا دیار سر تیم گروه مهندسی است که ساخت هتل بزرگی را در جزیره‌ی کیش بر عهده گرفته است. در جریان آغاز پروژه، متوجه حضور همسر سابقش، رمان آواکیان به عنوان سرمایه‌گذار پروژه می‌شود. ماجرا با کاوش میان گذشته و حال این زوج رقم می‌خورد که در این بین دیدار اتفاقی رزانا دیار با سپهرکاوایی که گذشته‌ی پر مخاطره‌ای با او داشته، برگ تازهای از حوادث را به دل این قصه اضافه می‌کند و هر چه او در واکنوی گذشته پیش می‌رود هیولای درون انسان‌ها برای او بیش از پیش آشکارتر می‌شود اینکه طمع، زیاده‌خواهی و جاه طلبی تا کجا می‌تواند در رشد هیولای درون بشریت، این معضل بزرگ و جهان شمول، موثر باشد، بحثی است که در رقص تاس به آن پرداخته می‌شود.

خرید

کتاب دردمان

دردمان زندگی دختری به نام گلسا را روایت می‌کند که تصمیم به ازدواجی خودسرانه گرفته است. حال بعد از گذشت چند سال تبعات این انتخاب اشتباه به گردن او افتاده است. ورود بعضی آدم‌ها به زندگی‌اش او را برای جنگیدن و تلاش برای ساختن یک زندگی آرام ترغیب می‌کند. در این میان گلسا با حس به اشتباه بودن علاقه‌ای که ریشه در قلبش دوانده، وجود آدمی که درمان دردهایش شده بود را از خود می‌رهاند. قلب بی‌قرار او در میان تمنای دل و تقلای منطق، سرگردان می‌چرخد. گلسا ناگزیر به تصمیم، او را هم می‌خواهد و هم نه!

خرید

کتاب سپید به رنگ آرامش

این کتاب داستان زندگی دختری‌ست که به همراه دوستانش در بهزیستی بزرگ شده و اکنون در خانه‌ای قدیمی با آنها زندگی می‌کند. قرار است سرنوشت هر کدام به نحوی رقم بخورد که در خلال داستان به آنها پرداخته خواهد شد. سرنوشت الینا، دختر صیوری که بی‌نهایت قلبش برای محبت به این و آن می‌تپد نیز در حال تحولی شگرف است که بی‌رحمانه مورد هجوم آفات حسادت و طمع دیگران و ترس از مکافات آنها قرار خواهد گرفت.

خرید



کتابفروشی یک رمان

bookstore.1roman.ir



تلگرام یک رمان

[Yek_roman](https://t.me/Yek_roman)



ارتباط با ما

mousavir1@gmail.com



عضویت در انجمن

forum.1roman.ir



اینستاگرام یک رمان

[yek_roman1](https://www.instagram.com/yek_roman1)



وبسایت یک رمان

1roman.ir